

دانلود
کتاب



سال بلوا

نویسنده : عباس معروفی

سال بلوا



سال بلوا

داستان ایرانی - ۶

رمان - ۴

سال بلوا

عباس معروفی

با احترام و یاد

سیمین دانشور و سیمین بهبهانی

کتاب را به مادرم پیشکش می‌کنم

نوشتن این رمان سه سال و اندی طول کشید. علیرضا غفاری در
بازخوانی و بازنویسی یاورم بود.

پاسگزارم

شب یکم

دار سایه درازی داشت، وحشتناک و عجیب. روزها که خورشید برمی آمد، سایه اش از جلو همه مغازه ها و خانه های خیابان خسروی می گذشت؛ سایه مردی که در برابر نور گردسوز پاهاش را از هم باز کرده و بالا سر آدم ایستاده است. شب ها شکل جانوری می شد که صورتش را روی ستون یادبود گذاشته و دست هاش را از دو طرف حمایت کرده است، شکل یک جانور خیس که آویخته اندش تا خشک شود و قطره قطره آبچکان تا صبح به گوش می رسید. انگار کسی را که دار زده اند خوشن قطره قطره در حوض می ریزد، یا اشک هاش بر صورتش می خورد و از چانه اش فرو می افتد. چیزی نظیر صدای سکسکه مردی مست که از واماندگی در ساعت بزرگ بالای ساختمان انجمن شهر تکرار می شود: «دنگ، دنگ، دنگ».

زانو زده بودم.

دست هام را بلند کردم که اولین ضربه های تفنگ موزر را دفع کنم. معصوم لوله موزر را در دست داشت و قنداق سنگینش را به کله ام

می‌کوفت. دست‌های من بالای سرم، پی چیزی می‌گشت که نمی‌یافت. بی‌چگی‌هایی را به یاد نمی‌آوردم که توی بغل پدر، پاهام را به سگک کمر بندش گیر بدهم و نخواهم که مرا پایین بگذارد. معلق بین مرگ و زندگی جلو آینه‌ای ایستاده بودم که در لایه‌ای از غبار محو شده بود، موهام را شانه می‌زدم، دستی به چشم‌ها می‌بردم، خط سرمه‌ای به موازات پلک، برداشتن چند خال موی تازه‌رویده حاشیه ابروها، و چه سوزشی! اشک آدم در می‌آمد.

صدای گریه زنی را می‌شنیدم که از سرما و گرسنگی، یا شاید از تنهایی بر سومین پله خانه پدرش مانده بود، گاه‌گذاری بر می‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد و باز به تلاشش ادامه می‌داد. انگشت‌های پاهاش یخ زده و رفته‌رفته ریخته بود، انگار از جذامی سرد پوسیده باشد. با موهایی سفید و زرد، مثل کاکل ذرت که شانه نخورده و بی‌معنا این طرف و آن طرف صورتش را گرفته بود، با دست‌هایی ترک‌خورده، صورتی سرمازده، و چشم‌هایی پر اشک، تنها به اتکای یادش زنده بود. و حالا که نمی‌توانست از پله‌های خانه پدرش بالا برود، گریه می‌کرد.

تا مرا دید گفت: «خدا خیلی به ما رحم کرد.»

حرفی نزدم و قدم‌هام را تند کردم. گفتم خدایا، من از تنهایی این جور نشوم! به پشت سر برگشتم، چند درخت خشک پیدا بود و بر بالای پله‌ها یک درِ بزرگ چوبی بی‌رنگ و رو، زوزه باد را می‌کشید.

گفت: «مرا یادت هست؟»

دویدم و در راه فکر کردم که سن چه یادی دارم، چرا یادم به وسعت همه تاریخ است؟ و چرا آدم‌ها در یاد سن زندگی می‌کنند و من در یاد هیچ کس نیستم؟

صدای قطره‌های آب را می‌شنیدم، و صدای تیک‌تیک ساعت را که

اعلام حضور می‌کرد، مردی در سردابه‌ای تاریک قدم می‌زد، زنی در باد راه گم کرده بود، پروانه‌ها خاک می‌شدند و بوی خاک همه جا را می‌گرفت. صدای گریه زنی را می‌شنیدم که سال‌ها بعد از سال بلوا یاد من افتاده بود. مگر نمی‌شود زنی یاد زن دیگری بیفتد که چهارده سال پیش او را دیده و گفته است: «شما خیلی شادابید، همیشه جوان و شادابید.»

چه حرف‌ها! خبر از دل آدم که ندارند، نمی‌دانند هر آدمی سنگی است که پدرش پرتاب کرده است. پوسته ظاهری چه اهمیت دارد؟ درونم ویرانه است، خانه‌ای پر از درخت که سقف اتاق‌هاش ریخته است، تنها یک دیوار مانده، با دری که باد در آن زوزه می‌کشد. یا نه، چناری است که پیرمردی در آن کفش نیم‌دار دیگران را تعمیر می‌کند، گیرم شاخ و برگ‌های هم داشته باشد.

باید برمی‌گشتم.

به افسانه‌ای بر می‌گشتم که دختر پادشاه عاشق مرد زرگر شده بود، اما پسر وزیر او را می‌خواست و در تب عشق دختر می‌سوخت، و دختر در غم عشق مرد زرگر می‌مُرد. جرخه‌ای بی‌سرانجام و بی‌سر و ته که به هر کجاش می‌آویختی آغاز راه بود، و از هر جاش می‌افتادی پایان کار.

دست‌هام را به صورتم گذاشتم بینم هستم؟ زانو زده بودم، با سری افتاده، و موهایی که هنوز به زمین نرسیده بود.

معصوم گفت: «هی - بوی خاک می‌دهی.»

شاید هم حق می‌کرد و من سککه می‌شنیدم. می‌شنیدم که قنداق موزر بر جمجمه‌ام صدای رژه سربازها سنگفرش خیابان را می‌شکافت. به خانه‌ای بر می‌گشتم که مردی در آرزوی ملکه شدن من آن قدر گریه کرده بود که کور شده بود. و من که دنباله او بودم مثل شهاب می‌سوختم و از بازی بیرون می‌رفتم. به یاد می‌آوردم پدرم، سرهنگ نیلوفری را که هر

وقت خیال می‌کرد کسی دور و برش نیست، کورمال کورمال یکی از لباس‌های مرا برمی‌داشت، سرش را در آن فرو می‌برد و زار می‌زد. و مادرم گفته بود که از بس گریه کرد کور شد، و حالا خودش مرض ناامنی داشت. من کجا بودم؟ در خوابِ مادرم دیدم که مرده‌ام. و مرده‌ام.

در خانه‌ای زندگی می‌کردم که دختری از دیوار خانه سمت چپ، هر وقت پای دار قالی خسته می‌شد به بهانه می‌نزدبان را می‌گرفت و می‌آمد بالا، لب دیوار سرک می‌کشید و با لبخندی گرم می‌گفت: «نوشا! نوشا! پیس پیسو.»

پنجره را باز می‌کردم، مه فضا را گرفته بود. سرم را در آن هوای مرطوبی که پوست تنم را خنک می‌کرد فرو می‌برد. مگر نمی‌شود یاد دختری افتاد که عنکبوت قالی شده بود، آویخته بر تار و پود سفید و لاک‌ی و سبز و آبی و رنگ‌های دیگر، دلخوش به مه یا باران، و نردبانی که او را به ایوان خانه ما می‌رساند.

به کوچه می‌رفتم. چی می‌خواستم بخرم؟ صدای نفس‌های مردی را از پشت سرم می‌شنیدم. نمی‌بایست برمی‌گشتم، خودم را متقبض می‌کردم، چادرم را جمع می‌کردم و تندتر پا برمی‌داشتم. صدای نفس‌های آن مرد را می‌شنیدم که نزدیک‌تر شده و گفته بود: «خوشگل پدر سگ!» و رفته بود. معصوم گفت: «حرامزاده پدر سگ!» و باز زد.

موهام به زمین رسیده بود. از لای پلک، آجرهای مربع کف هشتی را می‌دیدم و دلم می‌خواست بخوابم اما نمی‌توانستم. معصوم بالا سرم نفس می‌زد، لابد می‌ترسید که اگر قدمی عقب برود یا نگاهش را از من بردارد، یکباره غیث بکشم و به آسمان بروم. باید برمی‌گشتم.

این فکر که عاشق من سال‌ها پشت پنجره بخار گرفته‌ای می‌نشسته،

شیشه را به اندازه یک کف دست پاک می کرده و زل می زده به ایوان خانه ما، به امید این که من از آنجا بگذرم، بی هیچ نشانه ای، ریمده از من، بریده از دنیا، دلگیر، دلگیر، مگر می شود؟ خودم را نفرین می کردم و به اشتباه بزرگی که مرتکب شده بودم، لعنت می فرستادم. شاید همیشه این احساس را داشتم که در مقابل یاد نگاه کوزه گری، حسینا نامی تیره بخت احساس گناه می کردم. به خودم می گفتم خاک بر سرت که لایق او نیستی، یا نه، خاک بر سر او که دلش را حرام تو کرد.

برای همین سرم را در شال گردن سبز رنگی فرو می بردم که یادگار حسینا بود و بوی او را در خود نگه داشته بود. بوی خاک می داد، یا بوی شمعدانی های پدر، و آن عزیزترین چیزی بود که در زندگی ام داشتم. ساعت لنگری مرسرا در ذهنم گفت دنگ دنگ دنگ، و دوازده بار نواخت. برف درشتی می بارید، خروس ها هم بی موقع شروع کرده بودند، چنان از ته دل می خواندند که انگار دارند کسی را صدا می زنند. و خواندن خروس در نیمه شب معنای خوبی نداشت. گفتم چه اهمیت دارد؟ به تندی و با مهارتی عجیب شال گردن را جلو بینی ام گرفتم و آن بوی جاودانه را به درون کشیدم. در آینه خانه ای بیدار شدم که هیچ وقت در آن زندگی نکرده بودم، خانه ای که کاج بلندی وسط حیاطش بود و لای شاخه هاش پر از کلاغ سیاه مقرر بود.

چرا بوی خاک می دادم؟ شاید اگر از چوب ساخته شده بودم، حالا بوی کاج می دادم، و شاید اگر شال به گردنم نبوده، هیچ بویی نمی دادم. «کی این جا بود؟»

«هیچ کس.»

معصوم جلو آمده بود، درست در برابر من، سرش را نزدیک آورده بود و موهام را بو کرده بود. و بعد چشم های تیره ای اش را به من دوخته

بود و من هرچه به آن شیشه‌ها نگاه می‌کردم هیچ نشانی از زندگی نمی‌یافتم.

«تو دیوانه شده‌ای، معصوم. مست می‌کنی که عربده بکشی؟»

«نصفه شبی توی هشتی چه می‌کنی؟»

«منتظر تو بودم، خوابم نمی‌برد.»

«بدجوری بوی خاک می‌دهی. داری شکل نازو می‌شوی.»

چیزی راه نفسم را بسته بود، داشتم خفه می‌شدم، گفتم: «معصوم، تو به من بگو چرا این جور شده‌ای؟»

«توزن منی، یا عاشق آن بی‌سر و پا؟»

انگشت‌هام را به دندان گرفتم که بتوانم درد را تحمل کنم. صدایی از ته دلم بر می‌آمد و در سینه‌ام خفه می‌شد. گفته بود: «تکلیفت را امشب روشن می‌کنم.»

زانو زده بودم و گریه می‌کردم.

گفته بود: «بی‌جهت نیست که بچه‌دار نمی‌شوی.»

و گفته بود: «لابد مادرت هم همه چیز را می‌داند.»

داد زدم: «خفه شو مردکه دیوانه! تو حق نداری به پدر و مادرم توهین کنی.»

موزر را از لیفه شلوارش بیرون کشیده بود و با دسته آن جوری به سرم می‌کوبید که انگار پوست کله‌ام کنده می‌شد.

چه آرزوهایی! چه ذوقی!

مادر گفت: «از وقتی دختر پادشاه عاشق مرد زرگر شد، نه خواب داشت، نه خوراک. تمام وقتش را دم پنجره قصر می‌گذراند، و روز به روز لاغرتر می‌شد. دیگر توجهی هم به پسر وزیر نداشت، به جواهرات هم اهمیتی نمی‌داد، حتا به ادا و اطوار دلقک‌هایی که به خاطر او نمایش

مضحک اجرا می کردند، نمی خندید. پسر وزیر که به ستوه آمده بود قسم خورد تا نسل هرچه زرگر و زرگزاده را از روی زمین بر ندارد، قرار نگیرد. تا همین جا بس است، حالا برو بخواب.»

گفتم: «دلم می خواهد پیش تو بخوابم.»

گفت: «فقط همین امشب. فقط باید قول بدهی که خرناسه نکشی و لگد نیندازی.»

من به زیر لحافش خزیدم و سرم را نزدیک شانه اش بردم و از بوی موهاش مست شدم. شاید بوی کت سیاهی بود که همیشه تنش می کرد، یا شاید بوی پدر را در خود داشت، بویی که همه وجودم را پر می کرد و مرا یاد کودکی هام می انداخت. آن قدر احساس آرامش داشتم که خیال نمی کردم هرگز گشنام بشود یا به چیزی نیاز پیدا کنم، بوی خدا می داد. به شعله رقصان و سرخ آتش خیره شدم و باز به حسینا فکر کردم، به یاد اولین باری که او را دیده بودم. مادر گفته بود: «بگو جاوید درشکه را حاضر کند، برویم باغات درگزین.»

دختری که دم ایوان می ایستاد و مثل کلاغ گردنش را تکان تکان می داد و با همه نیرویی که در بدن داشت داد می زد: جاوید، جاوید، درشکه را حاضر کن، من بودم.

آن روزها تنها دلخوشی مادر این بود که مرا ببرد باغات درگزین تا شاید به خاطر مرگ پدر غصه نخورم. جاوید جلو درشکه می نشست، هی می کرد و راه می افتادیم، به آن جا که می رسیدیم مادر می گفت: «برگردیم.»

«پس چرا آمدیم؟»

«چه می دانم.»

به خانه بر می گشتم. مادر می گفت: «بیخود برگشتیم، نه؟»

می گفتم: «چه اهمیت دارد؟»

خودم را سرگرم به کاری می‌کردم، مادر غذایی می‌پخت، جاوید اصطبل را تمیز می‌کرد، آب نهر را بر می‌گرداند پای درخت‌های باغ، هیزم می‌آورد، برگ‌های خشک دم حیاط را جارو می‌کرد، پای دیواری می‌نشست، سیگاری می‌پیچید و در دود غرق می‌شد. باز ما و خانه در ماتم فرو می‌رفتیم تا کی مادر و برش بگیرد که ما را ببرد باغات درگزين. و من در همین رفت و آمدها بود که حینا را دیدم.

آن روز باد می‌آمد و موهای او را پریشان می‌کرد، موهای سیاه و صافی که به نظر می‌آمد جلو چشم‌هاش را گرفته است. بر پله‌های ساختمان شهرداری ایستاده بود، با یک دست در جیب سینه انگار دنبال چیزی می‌گشت. بعدها خودش گفت دنبال یاس‌هاش می‌گشته که با دو انگشت در شان بیاورد، ببوید و باز بگذارشان در جیب. اما در آن لحظه که من در کالسکه نشسته بودم، پسر جوان ترکه‌ای خوشگلی را می‌دیدم که دست در جیب، با دهانی باز مانده، مجسمه شده بود و داشت مرا با نگاهش بدرقه می‌کرد، باکت و شلووار مشکی راه راه، پیرهن سفید. و باد موهایش را می‌آشفته.

دلم می‌خواست چرخ‌های کالسکه نچرخد، اسب‌ها درجا بزنند، او همان‌طور ایستاده باشد، باد بوزد، و او فرصت نکند که موهای قشنگش را پس بزنند. بی‌پروا بهش لبخند زدم و ناگهان دریافتم که او در مجسمگی‌اش تثبیت شده است، بی‌آن‌که تکانی به شانه‌اش بدهد یا ابروهای کشیده‌اش را بالا بیندازد، در سکون و سکوت خود خشک شده بود. اگر من بودم می‌گفتم عجب! اما او انگار سوت می‌زد.

آن روز در باغ‌های درگزين راه نمی‌رفتم، پا بر روی ابرها می‌گذاشتم و ابرها مرا با خود می‌بردند و می‌رقصانند. دیگر به پروانه‌ها سرگرم نمی‌شدم، هیچ گلی را هم نچیدم، حتا کنار چشمه‌ای که از زیر سنگ‌ها

بیرون می‌زد و ماهی‌ها را خنک می‌کرد، نشستم و به صورتم آب نازدم، گفتم شاید از یادم برود. مدام به خودم می‌گفتم چه شکلی بود؟ مادر گفت: «کی چه شکلی بود؟»

چه می‌دانم، مردی بود که به خاطر موهایش باد سختی در گرفته بود. خدا نکند که طبیعت بخواهد موهای گندمزار را شانه بزند، و یا خدا نخواهد که مرد چوپانی را روی صخره‌ها سنگ سیاه کند، اشارهٔ رعد و برق کافی است. و مگر نبود که همین چند سال پیش یحیی، پسر حیدر را زغال کرد. و خدا نخواهد که از آسمان سیل بیارد. آب، کوچه‌ها و خیابان‌ها را برمی‌دارد و تا به خود بیایی آن همه آدم و خانه و گاو و اسب را درهم غلتانده است.

خدا بخواهد که باد سر بازی داشته باشد، حالا یا با موهای او یا با دل من، چه فرقی می‌کند؟ اگر او اثری نبود و از افسانه‌ها در نمی‌آمد، آن همه دانایی و هوش را از کجا آورده بود؟ چطور ممکن است مردی به سن و سال او خستهٔ نظامی را ازبر بخواند، از هفت گنبد تعبیرهای عجیب و غریبی بسازد، بی‌آنکه مدرسه‌ای رفته باشد؟ حرف‌های خوب می‌زد، حضوری بی‌آزار داشت، و رنگ‌ها را آن قدر خوب می‌شناخت و قشنگ کنار هم ردیفشان می‌کرد که می‌ماندی حیران؛ اخراایی با سیاه، سبز و نارنجی، آبی و صورتی. و اگر کم توقع نبود، هر دو ما سرنوشتی یکسان می‌داشتیم، چه او پیغمبر من می‌بود، چه من خدای او می‌شدم. و روزگار چه بازی بدی با ما داشت.

مادر گفت: «تو امروز چیه شده؟ خودت می‌فهمی، نوشا؟»

خندیدم و گفتم: «بله مامان، من امروز حال خوشی دارم.»

«چی خوشحالت کرده؟»

«باد.»

«کدام باد؟ هوای به این صافی، نسیم هم نمی‌وزد. هوایی شده‌ای؟»
 «چه اهمیت دارد؟»

گفتم نکند حالا صدای عربده‌های معصوم را شنیده باشد؟ آیا می‌دانست که معصوم دست روی من بلند می‌کند؟ شاید. مادرها همه چیز را می‌فهمند. گفتم با قن‌داق تفنگ می‌زد، ماما. مدت مدیدی بود که دست روی من بلند می‌کرد، به پدر ناسزا می‌گفت، همیشه مست بود، سرد و تلخ. با خانه و غذا و ساعت و کیف سیاهش قهر نبود. حتا با من حرف هم می‌زد، اما شب‌ها پشت به من می‌خوابید. می‌فهمی؟
 مادر گفت: «چی گفتی؟ تو مثل این که تب داری.»

مگر نمی‌شود مادر یاد روزی افتاده باشد که من تب داشتم؟ مدام در ایوان چرخ می‌خوردم، دم پنجره یا قدوس می‌کشیدم، بلکه سر و کله‌ حسینا از جایی پیدا شود، اما کی بود؟ کجا بود؟ مگر می‌شد صاحب آن نگاه آب شده باشد و در زمین محو شده باشد؟ گفتم لامذهب، اسم تو چیست؟

مادر گفت: «گمان می‌کنم عقلت عیب کرده باشد.»
 گفتم: «من؟»

مادر گفت: «مالی‌خولیایی شده‌ای؟»

عاشق شده بودم. شب‌ها با یاد او می‌خوابیدم و در خواب باد موهاش را به بازی می‌گرفت، یکباره دسته‌ای موی سیاه و صاف بین زمین و آسمان موج می‌خورد، و آن نگاه مبهوت زیر دسته‌ای موپنهان می‌شد. از خواب می‌پریدم و باز او را می‌دیدم که مرده است. و مرده است. یک بار خواب دیدم که حسینا یک مجسمه سنگی است که گذاشته‌اندش جلوی ساختمان شهرداری برای قشنگی. پیش از این‌ها بارها از جلوی ساختمان شهرداری رد شده بودم و ندیده بودمش. گفتم شاید دقت نکرده‌ام. برای همین، صبح که پا شدم به مادر گفتم که می‌خواهم بروم خرید.

«چی می خواهی بخری؟»

«بروم ببینم چی دارند.»

«هرچی می خواهی بگو جاوید برود.»

«چیزی نمی خواهم بخرم، می خواهم بروم خیاطخانه.»

«تو دیوانه شده‌ای، نوشا.»

گفتم: «من؟»

مادر گفت: «همان که دیشب گفتم، تو مالیخولیایی شده‌ای.»

من عاشق شده بودم. به هر جا نگاه می‌کردم می‌دیدم؛ توی ایوان نشسته بود، آمدم بیرون، اما آن‌جا نبود. پشت آخرین درخت باغ پنهان شده بود، پشت همه درخت‌ها را نگاه کردم. گریه‌ای از دیوار جست زد که قمری‌ها را بگیرد، جلو پام به زمین افتاد، گفتم گم شو، ذلیل مرده! گفتم چه تابستان طولانی و کشداری! مثل یک پیردختر پرحرف آدم را کلافه می‌کند. وقتی مدرسه باز شود، زمان این قدر مرده نمی‌گذرد. گفتم شاید در کوچه باشد، پنجره را باز کردم، جوی آب هنوز به موازات دیوار خانه ما جاری بود، زنی از کوچه می‌گذشت، چند مرد در فلکه ایستاده بودند، و او هیچ کدام از آدم‌ها نبود.

پارچه‌ای را که مادر از سال‌ها پیش در چمدان گذاشته بود، برداشتم و راه افتادم.

جارید گفتم: «می‌خواهید همراهان بیایم؟»

«مگر می‌خواهم بروم سفر قندهار؟»

مادر گفت: «کجا؟»

«خیاطخانه.»

«لازم نیست.» و سرش را به دندان موشی دور سفره گرم کرد. با دمه سبز می‌زد، همین خرده‌خرده یک صندوق آهنی سفره و شال و پرده و

رومیزی و جانماز و سوزنی و بقچه کنار گذاشته بود، حوصله مرا هم سر برده بود. عینک را جوری روی بینی اش می گذاشت که هم دیدن سوزن را بیند، و هم مرا. از بالای عینک نگاه می کرد. و من همیشه فکر می کردم الان است که عینکش بیفتد.

جاوید ته سیگارش را با دو انگشت سر بالا گرفته بود و نگران به مادر نگاه می کرد، گفت: «عالیه خانم!»

مادر گفت: «مگر می گذارم تنها برود بیرون؟»

گفتم: «می خواهم بروم خیاطخانه. مگر خودت نگفتی هر وقت خواستی بده این را بدوزند؟»

مادر به چشم هام زل زد. ذله شده بود، گفت: «تنها نه.»

گفتم: «چرا زور می گویی، مادر؟ چرا هر وقت جایی می روم یکی باید مثل سایه دنبالم باشد؟»

مادر یک دستش را به کمرش زد، قدمی جلو آمد: «چه حرفها! کی پدرت اجازه می داد ما که زنش بودیم پامان را از خانه بیرون بگذاریم؟ حالا دخترش تک و تنها برود بیرون؟ مگر من می گذارم؟»

پارچه را پرت کردم گوشه اتاق و پاهام را به زمین کوبیدم: «آه.»

مادر با صدایی که می لرزید، داد زد: «بله؟ بله؟»

«من اصلاً لباس نمی خواهم. من هیچ چیز نمی خواهم. من...» و زدم زیر گریه، تند به سه دری دویدم و سرم را در متکا فرو بردم و زار زدم. پدر را به یاد آوردم که اگر زنده بود می گفت: «جدل نکنید. برود اما زود برگردد. پول که همراهت هست!»

«نه.»

یک اسکناس نو بین دو انگشتش بود و دستش را در هوا تکان می داد:

«بیا، این همراهت باشد. شاید در راه کوزه کسی را شکستی.»

و گاه مرا سوار کالسکه می‌کرد و به دریند می‌برد، به شهمیرزاد و درگزرین و هرجا که دلم می‌خواست. گفتم من مکافات چه کسی را پس می‌دهم؟ چرا این همه آدم در ذهن من زندگی می‌کنند؟ مگر قرار است بار همه زن‌ها را من به دوش بکشم؟ حتماً مردها هم هستند. پدر انتظارش را به من واگذار کرد، نمی‌توانست بیش از این‌ها منتظر بماند، گفت: «نوشا، پرم!»

گفتم: «من دخترم.»

گفت: «انتظار، انتظار است، فرقی نمی‌کند.»

یاد حینا نمی‌گذاشت به کس دیگری فکر کنم. مجسمه می‌شد و روی پله‌های ساختمان شهرداری همان‌طور منتظر می‌ماند. اما من که نمی‌توانستم پام را از خانه بیرون بگذارم.

مادر به سه‌دري آمد، پرده‌ها را کنار کشید، قدری قدم زد و بعد روی صندوق آهنی نشست. گفت: «این‌که من اصرار دارم تنها بیرون نروی، برای خودت می‌گویم. اما تو فکر می‌کنی باهات دشمنی دارم. خودخواهی، عیب این است که یکباره تصمیم می‌گیری و جد می‌کنی که انجام بدهی، مثل قهوه‌جوش کوچکه زود جوش می‌آیی، اصلاً فکر نمی‌کنی که من صلاح تو را می‌خواهم. هرچه باشد هفده سالت شده، خوب، توی این شهر ناامن، با این همه یاغی و دزد و الواط، من با تو چه کنم؟ روز خودت را خراب می‌کنی، آن روی سگ مرا هم بالا می‌آوری. اگر سرهنگ در کار من مداخله نمی‌کرد این قدر لوس بار نمی‌آمدی.»

من در حال گریه خندیدم. مادر گفت: «زهر مار! پاشو برو، زود برگرد. یک چیزی بدوز که همیشه بتوانی بپوشی، این پارچه‌ها دیگر گیر فلک نمی‌آید.»

چه می‌دانست که من می‌خواهم همه سنگسر را زیر پا بگذارم و او را

پیدا کنم. با سیگار نازکی لای انگشت‌ها تا دم در دنبالم آمد، در یکی از طاقماهای هشتی نشست و به سیگار پک زد.

این اواخر سیگاری شده بود، آتش به آتش، مدام می‌کشید. و من فکر می‌کردم که چرا وقتی زن‌ها سیگار می‌کشند روز به روز کوچک‌تر می‌شوند. و فکر کردم که آن مرد جوان سیاه‌مو حالا کجاست؟ وقتی بینمش چی باید بهش بگویم؟ می‌گویم شما همان آقای نیستید که پریروز دیدمتان؟ در شهرداری کار می‌کنید؟ شاید هم بتوانم حرفی بزنم، فقط جویری نگاهش کنم که دنبالم راه بیفتد. می‌کشانمش تا دم خانه، خانه را که یاد بگیرد، جلد کوچه‌مان می‌شود. بعد، از پنجره یک کاری می‌کنم. اما اگر مجسمه باشد، تنها کاری که می‌شود کرد این است که کنارش بایستم، دستم را بهش تکیه بدهم، سنگریزه کفشم را بیرون بیدازم، سیر نگاهش کنم، و بروم خیاطخانه.

جلو شهرداری که رسیدم، دو پاسبان آن‌جا بودند که در جهت مخالف می‌رفتند و می‌آمدند، یک پاسبان روی پله‌ها خبردار ایستاده بود؛ و هیچ مجسمه‌ای آن‌جا نبود. از پله‌ها بالا رفتم، وارد ساختمان شدم، در راهرو ایستادم، به اتاق‌ها نگاهی انداختم و برگشتم. پیرمردی دم در روی چارپایه کوچکی نشسته بود. تند از پله‌ها پایین دویدم و خودم را در خیابان پاپالو یافتم. نمی‌دانم چطور به آن‌جا رسیده بودم. از جلو مغازه‌ها که رد می‌شدم به داخل نگاهی می‌انداختم. نجاری، قهوه‌خانه، آهنگری، نعلبندی، و آخرین مغازه‌ای که به دیوار یک باغ بزرگ چسبیده بود، هیزم‌فروشی بود. برگشتم و احساس کردم که چند مرد از مغازه‌ها بیرون آمده‌اند و دارند ورناندازم می‌کنند. توی دلم گفتم الهی همه‌تان ذلیل شوید، آبروم رفت. و بقیه راه را تقریباً دویدم. هوا گرم بود، پشه‌ها و مگس‌ها و زنبورها وزوز می‌کردند، از درخت‌ها بوی میوه پخته می‌آمد، حتا از بید. و صدای

سیر سیرک‌ها از در و دیوار می‌ریخت. در کوچه پسته‌لو هم خبری از او نبود. زرگری، عتیقه‌فروشی، سبزی‌فروشی، خیاطخانه مردانه که روی شیشه‌اش نوشته شده بود اورانوس، کفاشی، باز هم کفاشی. آنجا بازار کفاش‌ها بود، و بعد رنگرزی الیاس که ما همیشه پارچه‌ای چیزی می‌دادیم برای تغییر رنگ. هیچ جایی نبود. اخوی و بزش را دیدم که پشت دیوار رنگرزی در سینه‌کش آفتاب قدم می‌زدند. اخوی شاخه‌ای ید به دست داشت و بزش زمین را بو می‌کشید. از آنجا هم گذشتم.

تمام تنم عرق کرده بود، صورتم حتماً گل انداخته بود، و چشم‌هام مثل چشم داروغه‌ها همه جا می‌گشت. بخوسر را هم گشتم، از قبرستان کهنه گذشتم، در حاشیه کوه به طرف کرچه مناره راه افتادم. وارد میدان تعزیه شدم که دورتادورش غرفه و طبقه طاق‌ضربی بود. وسط میدان یک سکوی آجری بود که دستفروش‌ها دورتادور آن بساط می‌کردند، و در ماه محرم تعزیه‌خوان‌ها در میان آن‌ها جمعیت که روی زمین اطراف و در غرفه‌ها می‌نشستند، تعزیه می‌خواندند. من از کجا می‌دانستم حینا در گوشه میدان تعزیه حجره‌ای دارد و از صبح تا شب سرش به خاک و سفال گرم است. مثنی گل برمی‌دارد و آن قدر باهاش ور می‌رود که کوزه‌ای بسازد. من چه می‌دانستم که همه کوزه‌های خانه ما ممهور به مهر اوست: حسینا.

من هیچ نمی‌دانستم. از میدان درآمدم، به طرف پس‌قلعه راه افتادم، کاروانسرای سنگی را هم آنجا دیدم. سال‌ها بود که دلم می‌خواست بینمش. پدر می‌گفت مرکز اراذل، و هرگز مرا به آنجا نبرد. می‌گفت که جای زن‌ها نیست. و حالا من همه زوایای تاریک آن کاروانسرای هزارتو را دیدم. از یاد برده بودم که دخترم، و در آن لحظه به این فکر نمی‌کردم که مردها وقتی با آن سبیل سربالا و چشم‌های براق زل بزنند به آدم، از بالا به

پایین و از پایین به بالا، چشم‌های جستجوگری که انگار به زور می‌خواهد چادر آدم را پس بزند و سراپای آدم را یکباره ببلعد، آدم از خجالت آب می‌شود، ذوب می‌شود، لای دست‌های یک نفر فشرده می‌شود و به قدر قطره‌ای فرو می‌افتد، چک.

بیرون که آمدم مردی در حالت خوابیده زل زده بود و ناباورانه نگاهم می‌کرد. بی آن‌که سر برگردانم از تپه سرازیر شدم و به طرف فلکه راه افتادم. خسته بودم، پاهام نا نداشت، هیچ وقت این همه راه نرفته بودم، توی دلم گفتم خدا تو را لعنت کند. و بعد یک دسته از موهام را گاز گرفتم و گفتم خدا نکند، خدا نکند، زبانم لال. بعد متوجه شدم که مردها جور دیگری نگاهم می‌کنند. خواستم بگویم چرا نگاه می‌کنید؟ آدم ندیده‌اید؟ شاخ در آورده‌ام؟ یا مگر خودتان خواهر و مادر ندارید؟ اما هیچ چیز نگفتم. گفتم چه اهمیت دارد؟

به کوچه خودمان که رسیدم یادم آمد که خیاطخانه را فراموش کرده‌ام. اما دیگر حال و توانش را نداشتم، گفتم باشد برای روزهای دیگر. به مادر می‌گویم پشیمان شدم، یا یک چیز دیگر، چه می‌دانم؟ بعد احساس کردم پارچه همراهم نیست. گفتم نکند در خانه جا گذاشته‌ام، اما یادم آمد که در خیابان خسروی دستم بود. پس کجا رفته؟ کجا افتاده؟ پارچه‌ای حریری که خط‌های مورب قرمز و سیاه داشت، یادگار شیراز، و لابد پدر موقع خریدن چقدر غر زده است. حالا به مادر چه بگویم؟ بگویم گمش کردم؟ چادرم را تکان دادم، گفتم شاید از لای چادر بیفتد. حالا چه کنم؟ برگردم و همه راه را دوباره بگذریم؟ من که حتی یک قدم نمی‌توانم بردارم، حالا چه کنم؟ احساس کردم که دارم گریه می‌کنم. اشک‌هام همین‌جور می‌آمد و سینه‌ام می‌تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد، قلبم را می‌فشرده و راه نفسم را می‌گرفت. به طرف فلکه برگشتم. اشک‌هام را با گوشه چادر پاک کردم و

نگاهم را به زمین دوختم. حتماً یک جایی از دور آرنجم لیز خورده و افتاده؛ پارچه آبی حریری که خط‌های مورب قرمز و سیاه داشت، و گذاشته بودم برای یک وقت مناسب.

مادر گفته بود: «چند بار خواستم برای خودم بدوزم، دلم نیامد. گذاشتم ته چمدان، برای تو.»

گفته بودم: «مانده‌ام چی بدوزم؟»
 «بزرگ‌تر که شدی طرحش را هم پیدا می‌کنی. لنگه‌اش را کسی ندارد. انگلیسی است. تو حالا رو به رشدی، یک وقتی بدوزش که چند سالی بتوانی بپوشی‌اش.»

«آره، مثل پیرهنی می‌خواهم که تو توی عکس پوشیده‌ای.»
 گفتم خاک بر سرم، حالا چه کار کنم؟ و گریه‌ام بند نمی‌آمد. سرکوچه باز اشک‌هام را پاک کردم و درست نبش خیابان خرویی، دم ساعت‌سازی چهارفصل در حالی که همه چیز از گرما و می‌رفت، او را دیدم. پارچه را به طرفم دراز کرده بود و حیرت‌زده به من زل زده بود. چیزی مثل روح از پاهام راه افتاد، تنم را می‌کرد و از سرم پر کشید. صدای تیک‌تیک ساعت‌ها را در مغزم می‌شنیدم. ساعت ساختمان انجمن شهر عقربه نداشت، فکر کردم باز دارم خواب می‌بینم. قلبم تند می‌زد و زبانم بند آمده بود. او از کجا آمده بود؟ از آسمان؟ لحظه‌ای هر دو سنگ شدیم، دو مجسمه که گذاشته‌اند گوشه فلکه، برای قشنگی و به نشانه عشق و زندگی. نگاهم را به چشم‌هایش دوختم، بعد لب‌هایش، بعد موهای خاک‌گرفته‌اش و هرچه بیش‌تر نگاه می‌کردم، بیش‌تر در تاریکی فرو می‌رفتم، در تاریکی بی‌انتهایی که هوای خنکی به پوست تب‌زده آدم می‌وزاند، و هیچ صدایی نیست، و آدم هرچه می‌رود تمامی ندارد. مثل آب‌انبار چهل‌پله، بی آن‌که گاوی بر دوش آدم باشد.

باد هم نمی‌وزید، اما موهایش روی ابروهایش می‌لغزید. حتا چند پر از موها تا دم چشم‌هایش هم بود. توی دلم گفتم کی موهایش را شانه می‌زند؟ اگر زبانم بند نیامده بود می‌پرسیدم: «کی موهایش را مرتب می‌کند؟»

یک لحظه احساس کردم لب‌هایم دارند می‌لرزند و چشم‌هایم به دود افتاده‌اند. شاید هم چون او این جور بود خیال می‌کردم اوضاع من به هم ریخته است. توی دلم گفتم: «چرا سرت را کج می‌گیری؟»

درست مثل آن روز مجسمه شده بود، مجسمه‌ای از سنگ یکپارچه با همان کت و شلوار مشکی راه‌راه، پیرهن سفید، آن لب‌های کوچک، چانه گرد، و صورتی مثل ماه، مثل مسیح مریم.

پارچه را به طرفم گرفته بود و نمی‌خواست حرفی بزند، و من می‌خواستم و نمی‌توانستم. گفتم تا به حال شده است که زیانت قفل شود و دنیا از حرکت بایستد؟

دنیا از حرکت ایستاده بود، زمین به دور خورشید نمی‌چرخید، زمان نمی‌گشت و صدای ساعت‌ها قطع شده بود. ساعت ساختمان انجمن شهر روزنه بزرگ و گردی بود که چند کلاغ پیر در آن نشسته بودند. یک لحظه به پشت سر واگشتم و به ساعت‌های جمعه‌آینه ساعت‌سازی نگاه کردم، عقربه‌ها می‌چرخیدند، با سرعتی سرسام‌آور می‌چرخیدند، اما زمان ایستاده بود، سکوت مطلق بود و تنها قلب من داشت از یقه‌ام بیرون می‌پرید. انگار توانستم لبخند بزنم و بگویم: «خانه شما کجاست؟»

بی‌آنکه نگاهش را از من بردارد، با دست به آن طرف اشاره کرد، به پشت سرش. و باز ساکت ماند.

کجا؟

پارچه را از دستش گرفتم و گفتم: «این پارچه را من گم کرده بودم، ته چمدان بود، گذاشته بودم برای یک وقت مناسب، می‌فهمید چه می‌گویم؟» و پارچه را توی دست‌هایم فشردم.

انگار صورتش را در غمی ناگهانی می‌فشردم. بی‌آنکه لبخند از لب‌هاش محو شود، گفت: «آخ!»

خندیدم و گفتم: «تا به حال کجا بودید؟»

«دنبال شما می‌گشتم، گمتان کردم.»

خدا نکند آدم چیزی یا کسی را گم کند، مثل سوزن می‌شود که اگر تمام خانه را زیر و رو کنی پیداش نمی‌کنی، فرش را و جب به و جب دست می‌مالی، اما نیست. فکر می‌کنی خوب، حتماً یک جایی گذاشته‌ام که حالا یادم نیست، بعد بی‌آنکه یادش باشد از ته دل فریاد جگر خراشی می‌کشی و می‌نشینی.

مادر می‌گفت: «باز چی شد؟» و سراسیمه به درون می‌آمد: «خدا کند توی پات نشکسته باشد.»

گفتم: «من هم دنبال شما می‌گشتم.»

«دنبال من؟» و با دست به خودش اشاره کرد.

هوا گرم بود، زانو هام می‌لرزید، می‌ترسیدم صدای قلبم را بشنود. مهم نبود که چه می‌گویم، مهم این بود که بگویم: «بله دنبال شما.»

«چرا؟»

دنیا به حرکت در آمد، مردی با پنج قاطر هیزم از آن‌جا گذشت، عقریه‌ها به حرکت در آمدند، صدای چکش مالبندها تا جایی دور به گوش می‌رسید، و او متعجب بود. نمی‌دانستم چه بگویم، از خودم بدم می‌آمد که حرف‌های لازم را نزده‌ام، آن‌همه حرف توی دلم بوده و نمی‌دانم چی گفته‌ام. هیچ کاری هم نمی‌توانستم بکنم، گفتم: «به خاطر پارچه.»

بغض خنده‌اش ترکید. گفت: «این‌جا شهر عجیب و غریبی است.»

«بله، این‌جا شهر عجیب و غریبی است.» و خندیدم.

«من آمده‌ام که برادرهام را پیدا کنم، و حالا ماندگار شده‌ام.»

«عجب!»

ساکت نگاه می‌کرد و می‌خندید، درست مثل مجسمه.

«پس شما اهل این جا نیستید.»

«نه، من مسافرم.»

«چه بد.»

«اگر پیداتان نمی‌کردم پارچه را می‌دادم منزل.»

«مگر خانه ما را بلدید؟»

«بله که بلدم. همه جا را بلدم.»

به در خانه مان نگاه کردم، گفتم: «خوب، من دیگر باید بروم.»

«اما من نمی‌توانم بروم. دنبال برادرهام می‌گردم.»

«مگر هنوز پیدایشان نکرده‌اید؟»

«دارید می‌روید؟»

«خدا نگهدار.»

برگشتم و تمام راه را در کوچه خودمان هیجان‌زده دویدم. آن سال و آن روزها، هرچند که شب‌ها شهر ناامن بود، اما آرامشی ظاهری بر همه جا حاکم بود و مردم به زندگیشان سرگرم بودند. یاغی‌ها بیرون شهر، در کوه‌های اطراف، در بیلاقات و در قهوه‌خانه دشتو بودند و هنوز کسی جرئت نکرده بود به شهر حمله کند. روزها می‌شد در شهر گشتی زد، فقط گاهی شب‌ها مردهای مست، عربده می‌کشیدند.

بعدها ما حسرت آن روزها را می‌خوردیم، و آرزو می‌کردیم که کاش می‌توانستیم یک توک پا برویم سرخیابان، به خیاطخانه یا رنگرزی، و یا گاه با کالسه گشتی در باغات درگزین بزنیم. گرسنگی بیداد می‌کرد، به خاطر یک ران گوشت، همدیگر را جر می‌دادند. در یک روزنامه

خواندم که در زابل مردی سر برادرش را به خاطر سه تومان و چهار قران بریده است.

گفتم: «معصوم، تنها تو عاشق پول نیستی، از تو عاشق تر هم هست. این جا را بخوان.»

پاسیان ها دزد شده بودند، هم هوای یاغی ها را داشتند، و هم هوای حکومت را. از در خانه که رد می شدند، سرک می کشیدند، و اگر چیزی چشمشان را می گرفت، می آمدند تو.

معصوم می گفت که مریض می آورند مطب، دواهاش را هم می گیرند و پول نمی دهند. می گفت که مدت هاست ما از جیب می خوریم، و من مانده بودم پس آن پول ها را از کجا می آوردم که در صندوق آهنی می گذارد، و سه بار آن را قفل می کند، می گفتم چه اهمیت دارد؟

قیمت ها روز به روز می رفت بالاتر، مردم همه وقتشان را پشت درهای بسته نانوائی ها می گذراندند، با کارت جیره بندی قرمز در دست و چشم های منتظر، تا یکی بیاید یک نان سیاه بدهد دستشان. می گفتند مرکز زد و خورد کافر قلعه است، اما همه جا آشوب بود، بیخود و بی جهت همدیگر را می کشتند و جنازه ها را می فرستادند قبرستان. و خانه ما شده بود ستاد مجروحان جنگی. رحمت ایزدی نخ فروش مسئولیت حمل جنازه ها را به عهده گرفته بود. گفته بود: «من بی طرفم. به من تیراندازی نکنید که بتوانم مرده ها را جمع کنم.»

سروان خسروی گفته بود: «اگر همین جور ادامه پیدا کند، بالاخره تمام می شوند، اما با حضور این همه قراول و یساول که از مرکز می رسند، من ضمانت نمی کنم.»

زخمی ها را در کوچه، در هشتی و در ایوان پایین، روی پتوهای سیاه سربازی دراز کرده بودند. زن ها جلو خانه ما جمع شده بودند و به سر و

سینه‌شان می‌زدند، نفرین می‌کردند، دعا می‌خواندند، و جیغ می‌کشیدند. گاهگاهی اگر کسی غش می‌کرد، معصوم می‌آمد بالای سرش، فشار خورش را می‌گرفت، ته پلک‌هایش را نگاه می‌کرد، دستی به صورت و پیشانی‌اش می‌مالید و می‌گفت: «نوشا، قن‌داغ بیاور.»

نازو دختر همسایه‌ها گفت: «مثل پروانه بال‌بال می‌زند، از روی این گل می‌رود روی آن گل.» و با ناز و ادای قشنگی دو قدم به عقب برگشت و بین من و معصوم ایستاد. سرش را روی شانه به طرف معصوم نگه داشته بود. یکی از زن‌ها گفت: «خوش به حالت، اگر شوهر من بود نمی‌گذاشتم از توی رختخواب بیرون بیاید.»

زن دیگری گفت: «اگر آقای دکتر معصوم نبود بدبخت بودیم.» نازو گفت: «پروانه خوبی گیرت آمده، نوشا، قدرش را بدان.» و این حرف را جوری زد که معصوم هم بشنود. معصوم سر بلند کرد، با نگاهی مهرآمیز بهش گفت: «بال این پروانه چیده شده.»

«الهی بمیرم. چرا؟»

من توی دلم گفتم چه حرف‌ها! بال‌بال می‌زند روی این گل‌ها، و عاقبت چیزی را که می‌خواهد پیدا می‌کند، یا نه، مثل من پریز می‌زند و هیچ به حساب نمی‌آید. اما چرا هیچ کس نمی‌داند که پروانه‌ها شب کجا می‌خوابند، فقط بال‌بال زدنشان را می‌بینید؟ این پروانه شما شب‌ها بغل من می‌خوابد، بی آن‌که از عشق چیزی بداند. هر وقت دلش خواست شیرۀ کپک‌زده مرا می‌مکد، بعد خسته و بیهوش پشتش را می‌کند به من و می‌خوابد. خدا تصیّتان کند.

رحمت ایزدی با گاری بزرگش از راه رسید، سه نفر زخمی پیاده کرد و جنازه‌ها را برد. مه‌غلیظی بالای فلکه ایستاده بود و در راسته خیابان

زیارت به طرف شمال ادامه یافته بود. من به پشت سر برگشتم؛ رحمت ایزدی در مه فرو رفته بود، دنباله گاری اش به تدریج محو می شد، و صدای جیرجیر چرخ ها تا دقایقی بعد به گوش می رسید. ماشاالله آهنگر هن وهن کنان گاری را از پشت هل می داد و آن را در مه گم می کرد.

صدای تیراندازی از جنوب شنیده می شد، زن ها شیون می کردند، و هیچ مردی جز معصوم و جاوید سرکوجه نبود، فقط گاهگاهی یک امنیه اسب سوار فلکه را دور می زد و در مه جنوب یا شمال ناپدید می شد. معصوم گفت: «هیچ مردی در خانه اش نیست، الا من. همه رفته اند جنگ.» می گفتند حسین خان کافرقلعه را فتح کرده و از قلعه آن همه جا را زیر نظر دارد، یاغی های دیگر دور و بر کوه پراکنده اند، سربازهای دولتی پشت هر پناهی، سر تفنگشان را بیرون کرده اند و تیر می اندازند، در آن مه غلیظ معلوم نیست یاغی، یاغی را می کشد یا سرباز، سرباز را؛ هر کس سیاهی بیند، می زند.

رحمت ایزدی با لباس سفید، زنگوله در دست بین آن ها می گردد، جنازه بار می کند، و با کمک ماشاالله آهنگر به طرف قبرستان راه می افتد. ما انتظار می کشیدیم که گاری یکی از راه برسد، و رحمت ایزدی چه کسی را جزو مرده ها اعلام کند. وقتی صدای جیرجیر چرخ گاری می آمد، همه تا دم فلکه هجوم می بردیم، و بعد که چشمان به آن نعش ها می افتاد، پس می نشستیم، و باز مویه می کردیم.

صدای رحمت ایزدی را می شنیدیم: «سهراب خان و پسرش ایرج کشته شدند.»

زن ها با دو دست به سرشان کوبیدند و فریادشان به آسمان رفت. نمی دانم سهراب خان را می شناختم یا نه، اما یک آدم چاق قد کوتاه به دهنم آمد که سالکی روی گونه راستش است، و موهای جوگندمی اش را

یکور شانه می زند، با روغن سر بر اقاش می کند و همیشه با لبخند و کوچک کردن چشم ها به دیگران سلام می کند. دلم می خواست با دو دست به سرم بکوبم و بگویم: «وای، وای، وای!»

بعد سر و کله رحمت ایزدی از دل مه بیرون آمد، چهره ای استخوانی و تیر کشیده داشت، انگار مه از زیر پوست او متصاعد می شود، و یا به نظر می آمد مه به زیر پوستش خزیده است، با چشم های سیاه و موهای بلند. نگاه غم انگیزی به ما انداخت، و من دیدم که عرق از دو طرف گونه اش سرازیر شده، و در ریش انبوهش فرو رفته است. گاری را سر کوچه نگه داشت.

ماشالله آهنگر گفت: «آقای دکتر، تمام عمر روی آهن پتک کوبیدم، اما هیچ وقت مثل امروز خسته نشده بودم.»

صورت بهن و سیل کلفتی داشت، موهای سیاه و زیرش را می داد بالا، و آن بازوهای انگار می خواست آستین هاش را بترکاند. شانه اش را به گاری تکیه داد و شروع کرد به هل دادن.

من به کوچه مان برگشتم، آن جایی که زن ها جمع شده بودند و گریه می کردند، زنی داشت در جوی آب کنار دیوار مان دست های گلی بچه اش را می شست، و زخمی ها ناله می کردند. آن جا دسته ای از مردها را دیدم که در شیب کوچه، از راه مخفی به طرف کافرقلعه می رفتند. همه مسلح بودند. گفتم: «آهای، صبر کنید!»

مردها ایستادند و در سکوت به من نگاه کردند. جلو رفتم و گفتم: «بینم، تو سهراب خان نیستی؟» و چشم گرداندم بلکه حسینا را در بین مردها بینم. بعد از عروسی دیگر ندیده بودمش.

گفتم: «این پسر تو ایرج نیست؟»

لبخند زد: «نه.»

«پس تو کی هستی؟»

«سهراب خان و پرش ابرج عمرشان را دادند به شما.»

«پس من برای کی گریه می کردم؟»

برگشتم. نمی دانستم چه کنم. در یک لحظه دیدم که مردها رفته اند و در مه گم شده اند.

غروب آن روز نیروهای سرهنگ آذری هم از راه رسیدند، زد و خورد همان شب در کوهپایه قطع شد و از روز بعد رحمت ایزدی توانست مغازه نخ فروشی اش را باز کند، اما بوی عفن شهر را برداشته بود، جنگ فرسایشی ادامه داشت، و کارگران کارگاه پل سازی ملکوم بی توجه به جنگ از کله سحر تا دم غروب در صخره های کوه پیغمبران پتک می زدند. بعضی می گفتند ملکوم گنج نامه دارد و دنبال چیزی می گردد، ظاهرش نشان نمی داد که دنبال مال و منال باشد، فقط پاهاش را توی یک کفش کرده بود که کوه پیغمبران را به کافر قلعه وصل کند، می خواست پل بزرگی بسازد که کوه پیغمبران همیشه بر کافر قلعه مشرف باشد. گفته بود جهان کوهی است و هم آلود که به هر صدایی پاسخ می دهد، ما به زمان نیاز داریم.

ملکوم مردی بود که مدام پیپ می کشید، و به سنگ و گیاه و کوه علاقه عجیبی داشت، علاقه مندی خاصی نیز به عینک آفتابی داشت. معصوم می گفت که اتاق کار او را دیده است، یک جعبه آینه بزرگ پر از عینک دارد، هر به چندی یکی از آنها را به چشم می زند و راه می افتد. چه عینک هایی، آدم حظ می کند.

می گفت: «گمان نمی کنم تحصیلاتی در فلسفه داشته باشد، اما آن قدر در هند و ایران گشته که حالا یک فیلسوف به تمام معناست. وقتی او را بینی فکر می کنی دارد چیزی را آرام آرام می جود، اما این طور نیست، به نظر من فلسفه می خورد.»

گفتم: «این جا مگر کجاست که این همه آدم رنگ وارنگ از زمین و آسمان سبز می شوند؟»

گفت: «جاهای دیگر فقط اسمشان دهن پرکن است، اما این جا، نقطه مهمی در دنیا است، گنج ها زیر این سرزمین خوابیده. ملکوم می گوید کوه پیغمبران شما یک کوه معمولی نیست، جادویی است.»

گفتم: «پس این میرزا حبیب رزم آرا هم برای همین آمده؟»
 «نه، این طور نیست. رقیه دلالت می گوید که رزم آرا از طرف خدا مأمور است. نمی دانم چرا سراغ ما نیامده.»

«شنیده ام در ژرنده برای دو خانه مجاور دو جور قبله تعیین کرده. بیاید این جا که چی؟ همین قبله آبایی را هم نابود کند؟»
 «اگر دعوتش نکنیم هزار جور حرف پشت سرمان می زنند. مگر می شود؟»

می گفتند رزم آرا دستگاهی اختراع کرده که قبله واقعی را نشان می دهد، چیزی به اندازه نعلبکی با عقربه های عجیب و غریب، و حروفی عجق و جق. مدت ها بود که معصوم حرفش را می زد و ما منتظرش بودیم. من اتاق سه دری را آماده کرده بودم که وقتی آمد، شب راحت باشد. یک قالیچه کوچک هم برای نمازش شسته بودم.

معصوم یک اسکناس بیست تومانی نو از کیف بغلی اش درآورد، تو پاکت گذاشت، با نوک زبان در پاکت را خیس کرد و چسباند، مهرش را کوبید روی پاکت و گفت: «بداند که ما بهش داده ایم.»

رزم آرا گفته بود که ساعت شش می آید، و دقیقاً وقتی ساعت لنگری شش بار نواخت، صداش در دالان پیچید: «یاالله.»

معصوم گفت: «بفرمایید، بفرمایید.» و به استقبالش از سرسرا بیرون رفت.

رزم آرا پشت سر هم سرفه می کرد و می گفت: «یا الله.»
 من کنار پنجره ایستاده بودم. معصوم گفت: «خودت را بپوشان.»
 چادر را جوری دور صورتم جمع کردم که فقط چشم هام پیدا باشد.
 نزدیک در، کنار پنجره ایستاده بودم که وقتی رزم آرا آمد، سلام کنم.
 گفت: «علیکی سلام.»

رزم آرا روی صندلی نمی نشست. پیش از این ها گفته بود که از
 قرتی بازی خوشش نمی آید، و این را همه مردم می دانستند. زیر چشمی
 سراپام را ورنده کرد و گفت: «خواهر، فرشتان پاک است؟»
 گفتم: «بله، یعنی نخیر.»

معصوم گفت: «می دانید، خوب...»
 رزم آرا بین زمین و آسمان مانده بود، نه ایستاده، نه نشسته. گفت: «پس
 من چه کنم؟»

من یک پتو از دولابچه بیرون آوردم و براش پهن کردم. نشت و به
 بازوها و گردنم نگاه کرد و لبخند خشکی زد. چندشم شد و خودم را
 بیشتر پوشاندم.

گفت: «این جور که من شنیده ام شما بعد از چهار سال هنوز بچه دار
 نشده اید، چطور فرشتان پاک نیست؟»
 معصوم گفت: «سه سال و اندی.»
 «به هر حال.»

«بله. طبق معاینات من، ایشان از نظر سنی هنوز آمادگی بچه دار شدن
 را ندارند، برای همین...»

من به معصوم اخم کردم و او دیگر ادامه نداد. لابد می خواست سفره
 دلش را باز کند و بگوید که مادرزاد این جور بوده است، قرار است ببردش
 خارجه، بلکه بتواند کاری آن جاها بکند. زنی است که به بو حساس است،

و از آتش خوشش می آید، مدام جلو آتش می ایستد و از تماشای آن سیر نمی شود، شاید به خاطر بوی چوب باشد، شاید هم نه. اوایل مدام خاک می خورد، مهر جانماز مرا بارها خورده بود، گچ دیوار را با ناخن می کند و می خورد، و ما از دستش ذله شده بودیم، عاشق خاک بود.

لابد می خواست بگوید که جاوید کیست و از کجا آمده، و بگوید که نوشا بدش می آید پیرهن مردانه بپوشد، بدش می آید که من پول هام را در صندوق می گذارم و مال اندیشم، بدش می آید که من هی از مادر خدایا مرزم حرف می زنم، و بدش می آید که من از سرهنگ بی عرضه و لامذهبی مثل نیلوفری بد می گویم. اما سکوت کرد و هیچ کدام از این چیزها را نگفت.

آن شب رزم آرا به ما گفت که هیچ گاه روبه خدا نماز نخوانده ایم، روبه هندوستان ایستاده ایم. و گفت که باز باید خدا را شکر کنیم که روبه روسیه نایستاده ایم. همه عبادات ما باطل است، و خدا قاصم الجبارین است.

من همیشه فکر می کردم خدا ارحم الراحمین است، و او گفت که پیغمبر در لحظه آخر زندگی به اطرافیانش نگاه کرد. عرض کردند بعد از شما چه می شود؟ فرمود یومُ البَدتر، یومُ البَدتر. برای همین دنیا روز به روز بدتر می شود، یومُ البَدتر. یک لحظه واژه اش را در ذهنم مرور کردم. یومش عربی بود و بدترش فارسی. آقای یغمایی دبیر ادبیاتمان می گفت که بدتر صفت تفضیلی است. دانستم که این هم باید از حقه بازی های امثال رزم آرا باشد که حرف های خودشان را از قول بزرگان نقل می کنند، یأس و ناامیدی را در دل ها می کارند و بعد می گویند حالا ما آمده ایم که بهترش کنیم، قبله تان را صاف کنیم، و آنچه ما می گوئیم راه رستگاری است، بدبختی بزرگ بشر از چیست؟ از همین که آدم دیش درستی نباشد و نداند که نداند که نداند، یا چه می دانم، آن کس که بداند که نداند که بداند، در جهل بماند، شاید هم نماند. و آن شعر را دو سه بار تکرار کرد.

معصوم گفت: «استاد، این شعر زیبا از کی بود؟»

گفت: «از کی بود؟ معلوم است، از خودم.»

«شعر هم می‌سرایید؟»

«شعر که چه عرض کنم، بالاخره گاهی.»

معصوم گفت: «کی قدر شما را می‌دانند؟»

و آن مرد که نجسب هیز، زیرچشمی سر تا پام را دراند و من دیگر نتوانستم آن‌جا بمانم.

بعد به معصوم گفته بود که هرگز زن اختیار نکرده و سعی کرده خود را پاک نگه دارد. و گفته بود که وقتی پای زن به زندگی آدم باز شد، باید به آن زندگی شاشید، دیگر اختیار هیچ چیزی دست آدم نیست.

معصوم گفت: «واقعاً باید به این زندگی شاشید.»

گفتم: «خوب بشاش، تو که بلدی.»

صورتش مجاله شد، چشم‌هاش برگشت و صداش مثل زوزه درگوشت

نشست: «من اگر بشاشم، می‌روم سر قبر...»

دویدم میان حرفش: «تو را به خدا معصوم این حرف را زن.»

«پس خفه شو.»

«باشد، خفه می‌شوم، دیگر حرف نمی‌زنم.» و در دلم برای پدرم دعا

خواندم و برای این که معصوم بدش نیاید، بغض را نگه داشتم تا پشتش را به من کند و بخوابد. صدای خرناسه‌اش که بلند شد، سرم را توی متکا فرو بردم و گریه کردم، نه برای پدرم و نه برای مادرم، برای بدبختی خودم.

وقتی به خانه برگشتم مادر گفت: «خیلی دیر کردی!»

«پارچه را گم کرده بودم.»

«باید زود برمی‌گشتی. پارچه را گم کردی به جهنم، اما باید سر ساعت

برمی‌گشتی.»

پارچه را روی میز گذاشتم و گفتم: «نرفتم خیاطخانه».

مادر با تحکم گفت: «پس کجا بودی؟»

نتوانستم حرفی بزنم، ساکت ماندم. مادر می پرسید که کجا بوده‌ام و عصبانی بود. یک لحظه در آینه دیدم که رنگم سرخ شده است و چشم‌هایم عجیب برق می‌زند. صدام می‌لرزید و حوصله هیچ کس را نداشتم. قلبم فشرده شد و احساس کردم که دارم خفه می‌شوم، بغض گلویم را گرفته بود، و بی آن‌که بخواهم گریه کردم. مادر به طرفم آمد، سرم را به سینه‌اش چسباند و دست برد لای موهام: «گریه ندارد».

من لب‌هام را گاز گرفته بودم، نمی‌دانم برای چی گریه می‌کردم.

«من که چیزی نگفتم، عزیزم، پرسیدم کجا بودی».

بعد جاوید را صدا کرد و آب خواست. جرعه‌ای آب خوردم و باز گریه

کردم. جاوید گفت: «اتفاقی که نیفتاده؟»

من سرم پایین بود، نمی‌توانستم جاوید را ببینم، اما می‌توانستم بفهمم که الان چه شکلی شده؛ با چشم‌های ریز نگران، با آرامشی در تمام وجود، انگار که سی ساله نیست و هفتاد سالش است، فقط نگاه می‌کند. دلم نمی‌خواست جلو جاوید گریه کنم، خودم را جمع و جور کردم. کمی آب خوردم و با حق‌هق گفتم: «دم خیاطخانه دیدم پارچه همراهم نیست، برگشتم این طرف و آن طرف را نگاه کردم، نگو دم در خانه افتاده بوده».

مادر گفت: «فدای سرت. چه فراوان است پارچه».

بعد، انگار که همه چیز را می‌داند و می‌خواهد جلو دیگران نقش بازی

کند، گفت: «گریه ندارد».

و ساکت شد. دست به جیب جلیقه برد، سیگار نصفه‌اش را درآورد و روشن کرد، با پک‌های غلیظی که هزار معنا داشت. و هرچه می‌کرد نمی‌توانست نگرانی ته چهره‌اش را محو کند، گر گرفته بود.

بعد از مرگ پدر مثل یک خرگوش در آرامشی سر می‌کرد که آدم انتظارش را نداشت، خرگوشی که از ناچاری خرگوش شده، بی‌صدا می‌خورد، بی‌صدا می‌خوابد، دیگر راه رفتنش توتق صدا ندارد، آرام، انگار که زن سرهنگ نیلوفری نبوده، یک روز یا شاه قدم نزده و شام نخورده، دست شوهرش را نمی‌گرفته و در کنار لاله عباسی‌ها و تاج‌خروس‌ها و درخت‌های کرچک قدم نمی‌زده است. حالا با یک نخ سیگار، لقمه‌ای غذا، گل‌ها، باران و حضور من خشنود بود. شب‌های جمعه هم می‌رفت گورستان کنار قبر پدر می‌نشست، بی‌آنکه حرفی بزند، به جایی خیره می‌شد، چند سیگار می‌کشید، دم غروب فاتحه‌ای می‌خواند و به خانه برمی‌گشت. هیچ گله و ناله‌ای هم نداشت. حتماً به روزهای از دست رفته‌اش فکر می‌کرد که روزگاری زن قدرتمندترین مرد منطقه فارس بوده، و توانسته است قشنگ‌ترین خانه سنگسر را با باغش بخرد، خانه‌ای که پشتش به کوه است، خانه‌ای که هر وقت از جلوش رد می‌شدیم پدر می‌گفت با خریدنش یک قدم به هدف نزدیک‌تر می‌شود.

مادر گفت: «آن خانه را؟ با چی؟»

پدر گفت: «با پول باغات و خانه شیراز.»

مادر اخم‌هاش را تو هم کرد، با دهانی باز گفت: «هان؟ ما که قصد نداریم در این خراب‌شده بمانیم؟»

پدر گفت: «منتظر نامه شاه می‌مانم، بعد هم به مرکز می‌رویم. باغات شیراز به چه دردمان می‌خورد؟ گیرم همه شیراز مال ما باشد.»

مادر گفت: «حالا چه کار باید کرد؟» و دست‌هاش را جوری از هم باز کرد که انگار آن‌ها را زیر باران بعد از قحطسالی گرفته است.

پدر لبخندی به ما زد و گفت: «بیایید نزدیک‌تر.»

من و مادر جلو پدر ایستادیم. مادر حاج و واج بود که پدر می‌خواهد چه کند، گفت: «پناه بر خدا!»

پدر اول التگوهای من و بعد دستبند مادر را باز کرد و روی میز گذاشت. وقتی می‌خواست گوشواره مرا در بیاورد، من گریه‌ام گرفت. پدر گفت: «گریه ندارد، بعدها بهترش را برات می‌خرم.» گفتم: «برای این گریه نمی‌کنم، دردم می‌آید.»

مادر دخالت کرد، گوشواره را به نرمی از گوشم بیرون آورد و روی میز گذاشت. پدر طلاها را زیر مشتش جمع کرد و گفت: «این هاکم است، جور نمی‌شود، برو بقیه‌اش را هم بیاور.»

مادر اکراه داشت، بروبر ما را نگاه می‌کرد، انگار خشک شده بود. پدر گفت: «روز مبادایی که همیشه حرفش را می‌زدی، همین امروز است. معطل نکن، زن!»

مادر جعبه متجوق دوزی شده پشت آینه را آورد و روی میز گذاشت. در برابر ابهت آن روزگار پدر تسلیم شده بود. تا آن روز هیچ وقت پدر را آن‌طور عصبی و هیجان‌زده ندیده بودم، با این‌حال حتی آن روز هم مهربان‌تر از مردهای مهربان بود. و من بعدها فهمیدم که از حمینا مهربان‌تر نبود، اما از دیگر مردهای دنیا مهربان‌تر بود.

جعبه را به طرف خود کشید، درش را باز کرد و آن را برگرداند. گفت: «حتا اگر دندان طلا هم داشتید از دهنتان درمی‌آوردم.»

و بعد ما این خانه بزرگ را از مستر ملکوم آلمانی که هم فیلسوف بود و هم معدن‌شناس، خریدیم.

یک روز عصر پدر خوشحال به خاته آمد که: «آماده باشید.» با همان حالتی که به سربازهاش فرمان می‌داد: «راه بیفتید.» و بعد با آرامش گفت: «برویم این خانه را ببینیم.»

خانه دلباز قشنگی است، با دیوارهای کاهگلی بلند، هفت پله می‌خورد و به در چوبی قهوه‌ای بلندی می‌رسد که یک نعل اسب روی

لنگه چپ آن نصب شده، و بالای آن به انگلیسی عدد بیست نوشته شده، لنگه راست کوبه چکشی دارد.

پدر می گفت: «بالاخره از جنگ این ملکرم دیوانه درش آوردم.»
مادر آن قدر خوشحال بود که دلش می خواست با پدر شوخی کند، نشان می داد که باور نکرده است. گفت: «اگر خریده باشی، سرهنگ، شاهکار کرده ای.»

«خریده ام، پس چی؟!»

«من نمی توانم باور کنم، اصلاً نمی توانم باور کنم.»
«این هم کلیدش، این هم پنجاقش، چند روز دیگر قباله را از ابوالمعالی محضر دار می گیرم.»

«اگر خریده باشی من هیچ چیز از تو نمی خواهم، سرهنگ، همیشه این جا می مانم.»

«مگر بچه ای؟ بگذار حکم شاه برسد، یک ساعت این جا نمی مانیم، می رویم مرکز. من این خانه را فقط برای این خریده ام که بعدها یک روز شاه را به این جا دعوت کنم، نقشه هایی دارم که ردخور ندارد. بگذار این حکم شاه برسد.»

اما هرگز آن حکم نرسید و ما ماندگار شدیم. مادر آن قدر دلبسته خانه شد که پا به بیرون نمی گذاشت، مدام در آن آشپزخانه درندشت چیز می پخت، یا در باغ رخت می شست و به گل ها ور می رفت.

پدر کلید انداخت، در را باز کرد، گفت: «اول مادرت برود.»

مادر داخل شد. پدر راه داد که من هم بروم، بعد خودش آمد، وسط هشتی ایستاد، دست هاش را از هم باز کرد و با چشم های خندان گفت: «خوشتان می آید؟»

مادر گفت: «چطور این آلمانیه راضی شد که این قلعه را بفروشد؟»

بدر گفت: «اگر ملک انگلیس هم بود، می خریدمش.»

دور تا دور هشتی طاقنما و رف‌هایی داشت که آدم یاد مجدهای قدیمی می افتاد، هشت ضلعی بود و من نمی دانستم این هشتی بعدها لعنتی ترین جای خانه می شود.

پدر گفت: «به چی فکر می کنی، نوشا؟ بیا دیگر.»

مادر گفت: «تو چه ت شده، نوشا؟»

غم همه عالم را تو سینه من جا داده بودند، به جای هوا انگار سرب می بلعیدم، گفتم: «نمی دانم چرا یکهو دلم گرفت.» و مگر نمی شود آدم در کودکی یاد سال‌های بعد بیفتد؟

گردسوز را گوشه‌ای گذاشتم، در یکی از طاقنماها به انتظار معصوم نشتم. معصوم دیر کرده بود و من از سرما می لرزیدم. برف می بارید، شال پشمی سبز را خوب به دور گردنم پیچیده بودم و در خودم مجاله شده بودم، انگار قرار بود همه خاطرات عالم جلو چشمم رژه ببرند.

مادر می گفت: «باز از این اداها درآوری؟»

گفتم: «یعنی چه؟»

مادر گفت: «شانزده بار ادای تو را دیده‌ام، هر سال همین روز...»

آن روز که حسینا را در باد دیده بودم و در مه گم کرده بودم، هفده سالم شده بود، مدت‌ها بود که نمی توانستم غذا بخورم، سر سفره که می نشستم یاد او می افتادم و دلم می خواست بروم ته باغ. زیر درخت‌ها می نشتم و با خاک ور می رفتم، تنها به این خاطر که کسی حواسم را پرت نمی کرد و می توانستم در فکر او باشم. تا صدای در می آمد، می دویدم در را باز می کردم، کوچه خلوت بود، آب زلالی در جوی سفالی کنار دیوار روان بود، و صدای چکش مالبندها و آهنگرها از دور می آمد.

مادر گفت: «بچه که بودی در چنین روزهایی بهانه می گرفتی، گریه

می کردی. نمی دانم، خوب یادم نیست، وقتی یک سالت بود گلدان ها را دور حوض چیده بودیم، در خانه قدیممان در شیراز. تو تازه راه افتاده بودی، چند قدم راه می رفتی و ما خوشحال بودیم. خوب، هرچه باشد بعد از پانزده سال دوا و درمان خدا تو را به ما داده بود، خیلی ذوق داشتیم. آن روز گل های همه گلدان ها را می کنیدی و وقتی جلوت را می گرفتیم با جیغ هات خانه را روی سرت می گذاشتی. سرهنگ می گفت سر به سرش نگذارید، گل چه ارزشی دارد؟ این چیزها که یادت نیست. یک بار نمی دانم چهار ساله بودی یا پنج ساله که خودت را از پله ها پرت کردی. یک بار هم در همین روز، شش ساله بودی، کلی مهمان داشتیم، سرهنگ عکاس خبر کرده بود، چند تا عکس گرفتیم، راستی آن عکس ها حالا کجاست؟»

گفتم: «خب بعد؟»

«پدرت به عکاس گفت که در حال بوسیدن عکس بگیرد. موقعی که عکاس گفت آماده، تو صورتم را نبوسیدی، گاز گرفتی، بعد خودت گریه کردی. این چیزها یادت هست؟»

«یک چیزهایی.»

مادر گفت: «آن روز هم که داشتیم این خانه را می خریدیم، توی هشتی، یازده سالت بود، پدرت گفت به مناسبت تولد نوشا، خانه را به اسمش می کنم. ما خیلی خوشحال بودیم، اما تو غمگین بودی، دلت گرفته بود. چرا؟»

گفتم: «چه می دانم، یادم نیست.»

مادر گفت: «حالا هم که هفده سالت شده باز نمی دانم چرا غمگینی؟»

و نمی دانست که من بی تابم.

پدر گفته بود: «خوشحال باش که تک‌فرزندی، وگرنه از این ماترک چیزی...» و حوش را خورد.

به یاد نمی‌آورم که خودش خوشحال باشد. انگار یاد چیزهایی افتاده بود که هیچ وقت نداشت، یاد حسرتی بومی، یاد انسان وحشی قبیلهٔ پیروز. انگار با اندوهی ناتمام، تمام دهن و چشم و صورتش می‌خندد و بر اجساد قبیلهٔ مغلوب راه می‌رود، نعره می‌کشد، شراب می‌نوشد، قهقهه می‌زند، و آن قدر خوش است که اگر گوشهٔ خلوتی پیدا کند، آب همهٔ دریاها را گریه خواهد کرد. بعدها مادر گفت که پدر در سال‌های گذشته خواهرش را به ضرب یک گلوله کشته است، اما پدر هرگز از خواهرش حرفی نزده بود، حتا اسمش را هم نمی‌آورد.

مادر می‌گفت: «البته سر ارث و میراث که نه، حرف‌هایی در میان بود که پدرت ناچار شد او را سربه‌نیست کند. مردم چیزهایی می‌گفتند که خیلی برای پدرت گران تمام می‌شد. اسمش افسر بود و خیلی خوشگل بود. چشم‌هایش مثل چشم‌های تو درشت و قهوه‌ای بود، رنگ پوستش بنفش می‌زد، گندمگون. درشت اندام و خوشگل بود. عاشق یک تارزن دوره‌گرد شده بود، اما همه‌اش تقصیر آن شوهر تریاکی‌اش بود. چه فایده. نگویم بهتر است.»

پدر گفت: «اگر مال بابای ملکوم هم بود می‌خویدمش. اگر پاش می‌افتاد از دولت آلمان هم می‌خویدمش.»

من به دنبالشان رفتم، از دالان خنک و دراز گذشتیم، سمت چپ وارد آشپزخانه شدیم که انتهای آن سرتاسر، دامنهٔ صخره‌ها تا میانهٔ آشپزخانه پیش آمده بود.

پدر از صخره‌ها بالا رفت، بر آن پا کوبید و گفت: «می‌بینید، یک قسمت از کوه هم مال شماست، دیگر چی می‌خواهید؟ بخشی از سلسله جبال البرز، با سه هزار سال سابقهٔ تاریخی مال شماست.»

من هرگز پدر را آن قدر مغرور و هیجان زده ندیده بودم. نمی شد فهمید که خوشحال است یا از درد این همه غریو می کشد. گفت: «نگاه کنید، جلو آشپزخانه سرتاسر پنجره است، درخت و باغ و خلاصه...» و بعد ادامه داد: «این جلو گل بکارید، به یاد شیراز که این گلستان همیشه خوش باشد.»

من به صخره ها دست زدم که صیقلی بود. انگار چربش کرده بودند که برق بزند. بعد پنجره ها را از نظر گذراندم؛ جلو آشپزخانه، زیر طاق ایوان بالا شش ستون سفید و تنومند کنار هم ردیف شده بود و جلوتر تا چشم کار می کرد، درخت بود و درخت.

پدر کنار یکی از ستون ها ایستاد، دستش را به آن گذاشت و خودش را یله داد: «این ستون ها مرا یاد تخت جمشید می اندازد. باستانی است. خوشحالم که اسکندر، پاش به این جا نیفتاده بود وگرنه ما این ستون ها را هم نداشتیم.»

سر ستون ها، کله چهار بز منقوش بود که با شاخ های پیچ خورده، انگار همه آن بنا را به پشت خود حمل می کردند. و بر سینه دیوار سفید مقابل یک سلسله نقش و نگار از گل و حیوان و آدم، گچ بری شده بود و زیر طاق بین هر دو ستون، یک زنجیر کلفت از بالا آویزان بود و در پایین قلابی دهن باز کرده بود که ما چراغ زنبوریمان را به آن بیاویزیم.

پشت آشپزخانه یک انباری تاریک داشت که تا نیمه صخره بود. غار کوچکی هم در دل صخره کنده بودند که گوشت و ماست و پنیرمان را بگذاریم. مادر خم شد و داخل آن حفره را نگاه کرد، بعد با پاش چند شیئه خالی مشروب را سر داد وسط. پدر خندید: «مال این ملکوم دیوانه است.»

مادر گفت: «این تو جانوری، چیزی نباشد.»

پدر موزرش را درآورد و گفت: «چی خیال کرده‌ای؟ هرچند که این‌جا شهر ناامنی است، اما من مگر مرده‌ام؟»

بیرون آمدیم. سمت راستِ دالانِ اتاقی داشت که تنها پنجره‌اش رو به باغ باز می‌شد. از همان سال که جاوید به خانه آمد، پدر اتاق را به او واگذار کرد، اتاقی که بخاری دیواری‌اش همواره می‌سوخت و هیزمش را جاوید تأمین می‌کرد.

از یله‌ها که بالا می‌رفتیم من شمردم، تا پاگرد اول یازده پله و تا برسیم بالا، ده پله دیگر. و هرچه بود آن‌جا بود، یک سرسرا، یک پنج‌دري، یک سهدري، صندوقخانه‌ای هم ته سهدري بود که در دامنه صخره قرار داشت.

ایوان طبقه بالا همه ساختمان را دور می‌زد و نرده‌های چوبی بسیار قشنگی داشت که بر اثر باران و آفتاب، ترک‌هایی برداشته بود. از ایوان بالا هم فلکه را می‌دیدیم و هم رودخانه پاپالو را. همه سنگسر را می‌شد از نظر گذراند.

اما به هر جا که نگاه می‌کردم اثری از حسینا نبود. مادر می‌گفت: «شده‌ای مثل پدرت، انتظار چی را می‌کشی؟»

انتظار او را می‌کشیدم که فقط بیاید از کوچه‌مان عبور کند.

گلدوزی‌هام را دست گرفتم و با آن سرگرم شدم. مادر گفت که بهتر است بروم بخوابم، چون کار زیاد چشم را اذیت می‌کند. گفت: «هرچه می‌کنی به خودت می‌کنی.»

من همچنان ماندم و شاخ و برگ‌های گل محمدی را دوختم تا او برود بخوابد، بعد گفتم اگر پنجره را باز کنم، حسینا را می‌بینم. کنار پنجره ایستادم و به کوچه نگاه کردم. مه فراز شهر را گرفته بود و شعاع‌های کوچک نور گاه در میان مه سوسو می‌زد. آن شب هوا سرد شد، مه تا

سطح زمین پایین آمد، اما باران نبارید. هیچ کس در کوچه و خیابان نبود. تنها صدای زمزمهٔ مردی از دور به گوش می‌رسید. نمی‌شد فهمید کجاست. سوزناک می‌خواند و صداش مثل مه کش و قوس می‌آمد، قطع می‌شد، و باز برمی‌گشت. ناگاه صدای یک گلوله پیچید. من تند پنجره را بستم، گردسوز را فوت کردم، و به طرف سه‌دری راه افتادم. مادر از پنج‌دری بیرون آمد، خواب‌زده و آشفته می‌نمود. گفت: «کجا بودی؟» و شلش را به خود پیچید.

گفت: «هوا چه سود شده. نکند من حال خوب نیستم.»

گفتم: «آره، سرد شده.»

گفت: «گمانم یاغی‌ها ریخته‌اند تو شهر. پتو روی خودم انداختم، باز هم نتوانستم بخوابم. خیلی سرد شده.»

صدای جاوید از پایین به گوش می‌رسید که می‌گفت چه کسی آن بالاست؟ چرا نمی‌خوابند؟ چقدر سرد شده؟ مگر تابستان نیست؟ و بعد ساکت شد.

گفتم: «چله تابستان هوا اطوار در آورده.»

مادر گفت که سابقه نداشته و دنبال سرپایی‌هاش می‌گشت. من گردسوز را روشن کردم.

مادر گفت: «خیال کردم من طوریم شده، اما واقعاً سرد است.»

جاوید از پله‌ها بالا آمده بود و من در مه می‌دیدم. گفت: «خانم

جان، چی شده؟ طوری شده؟»

مادر گفت: «این پرفکشن‌ها را روشن کن، جاوید.»

گفتم: «حالا؟ مردم به ما می‌خندند، چلهٔ تابستان و بخاری؟»

گفت: «سال و ماه به هم ریخته، علتش این است که آدم‌ها به حق خودشان قانع نیستند. ظهر داشتیم از گرما خفه می‌شدیم، حالا از سرما نمی‌توانیم بخوابیم.»

جاوید گفت: «این‌ها مال ظلم است، آه مظلوم خورشید را می‌کشد.»
بخار دهنم را ها کردم، هوا کاملاً زمستانی بود، و من مورمورم می‌شد.
دست‌هام را از دو طرف به بازو هام گذاشتم و خودم را سخت بغل کردم.
جاوید نزدیک‌تر آمد، پوستین به دوش انداخته بود و می‌لرزید. گفت:
«این صدای تیر مال کجا بود؟»

مادر گفت: «تو هم شنیدی؟»
جاوید سر تکان داد و گفت: «کلون در را انداختم.»
مادر گفت: «تو چی فکر می‌کنی، جاوید؟»
جاوید گفت: «این سرما عادی نیست، یک جور عجیبی است. آدم
وهمش می‌گیرد.»

مادر دستش را به درگاه اتاق گرفت و گفت: «بخاری‌ها را روشن کن،
نمی‌شود خوابید.»

جاوید هر دو پرفکشن را روشن کرد، در اتاقمان گذاشت، به انبار ته
باغ رفت که برای خودش هیزم بیاورد. مادر داخل پنج‌دری شد: «این
منطقه همه چیزش غریب است، مثل کوه‌های وحشی‌اش.» و صدای زوزه
گرگ‌ها و شغال‌ها از دور به گوش می‌رسید.

من به اتاقم برگشتم، در اتاق را از تو چفت کردم و دراز کشیدم، اما
نمی‌توانستم بخوابم، فکر او آسوده‌ام نمی‌گذاشت. گفتم اگر پنجره را باز
کنم، و اگر آدم‌ها مثل مه می‌توانستند به هر جا سر بکشند، اگر، اگر. مدام
می‌آمد و می‌رفت. و آن شب فهمیدم که به همین سادگی آدم اسیر می‌شود
و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. نباید هرگز به زنان و مردان عاشق خندید.
همین جوری دو تا نگاه در هم گره می‌خورد و آدم دیگر نمی‌تواند در بدن
خودش زندگی کند، می‌خواهد پربکشد. اگر او هم چنین حالی داشت،
باید کاری می‌کرد، یک بار از کوچه‌مان می‌گذشت، سنگریزه‌ای به

شیشه مان می زد، بی انصاف! گفتم نکند او را کشته اند. یک دسته از موهام را گاز گرفتم، گفتم خدا نکند، خدا نکند. و از شیشه شکسته بالای در، سرما و مه به درون می ریخت.

آرزو می کردم که کاش آدم ها می توانستند مثل مه به هر کجا که می خواهند بروند. گفتم اگر پنجره را باز کنم، او را می بینم که در کوچه ایستاده و سرش را بالا گرفته است. چهار بار رفتم دم پنجره، اما هرگز او را ندیدم.

صبح برفی بر زمین نشسته بود که کسی به یاد نداشت چنان برفی در زمستان باریده باشد. کمر بیش تر درخت ها شکسته بود و هیچ اثری از برگ های سبز نبود، از دودکش ها دود غلیظی بیرون می ریخت و با مه می آمیخت، بعد صدای اذان بی وقت ملاجواد پیچید.

مادر گفت: «جاوید، ذکر می گویند، ببین کسی مرده؟»

جاوید پالتوش را پوشیده بود، شال گردن انداخته بود، در راهرو قدم می زد و سیگار می کشید، گفت: «تا به حال چهار نفر مرده اند، یک چوپان، دو تا بچه و یک پیرزن.» دست هاش را به هم مالید و پا کوبید که برف پوتینش بریزد. گفت: «مردم غافلگیر شده اند. احتمال می رود کسان دیگری هم مرده باشند.»

مادر گفت: «انگار خواب می بینم، برف در تابستان!»

جاوید گفت: «این ساعت ساز سر کوچه می گوید یک مرد جوان مجسمه شده.»

گفتم: «هان؟» و بعد فهمیدم که داد زده ام.

مادر برگشت، نگاهی مردد به من انداخت. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «بی چاره!»

لرزم گرفتم، نمی دانم چرا بی جهت می لرزیدم، دندان هام به هم

می خورد و پشتم تیر می کشید. و هرچه سعی کردم از جاوید پرسم که آن جوان کی بوده و چطور مجسمه شده، نتوانستم. گفتم تمام شد.

جاوید بهت زده بود. مادر گفت: «برو بین چه خبر است.»

آن روز هوا باز هم سردتر شد. ملاجواد پی در پی ذکر گفت و صدای اذان بی موقعش پیچید، و ما فهمیدیم که باز کسی مرده است. جاوید تا عصر سه بار به گورستان رفت و هر بار من احساس کردم تکیده تر و غمزده تر شده است. می گفت دو تا بچه مثل دسته گل، یک جوان مثل شاخ شمشاد، یک پیرزن، یک نوزاد، تمامی نداشت.

غروب برف ها یخ زد، رفت و آمد قطع شد، شهر در ماتم فرورفت، و کلاغ ها سرشاخه ها را تصرف کردند، بر هر درختی چند کلاغ. و پیش از آن که هوا تاریک شود، همه جا تعطیل شده بود. جاوید گفت: «آب غسالخانه یخ زده، آتش کرده اند، دیگ آورده اند، آب گرم می کنند و مرده ها را می شورند.»

روز بعد هوا آفتابی شد. صدای آب از ناودان ها به گوش می رسید، پرنده ها می خواندند، درخت ها آبچکان بودند و شهر خیس بود.

ساعت ده سروان خسروی به خانه ما آمد. دم میز ایستاد و هرچه مادر اصرار کرد، گفت که نمی نشیند، باید زود برود. گفت که یک تنه با یاغی ها می جنگد، جواب مردم را هم باید بدهد، آن وقت وسط تابستان برف باریده. گفت: «می بینید، عالیه خانم؟»

مادر گفت: «کم پیدا یید!؟»

«سرم را نمی توانم بخارانم. خدا بیامرزد، سرهنگ نیلوفری به گردن ما خیلی حق داشت. گفتم بیایم بینم چیزی کم و کسر ندارید.»

مادر گفت: «ازتان ممنونم. نمی دانم در مورد باغات درگزین چه کرده اید.»

من یراش چای ریختم و تعارفش کردم. لیوان چای را تو دست‌هاش
فشرد، و با چشم‌های هیزش سرتاپام را ورن‌انداز کرد. گفت: «نوشا خانم،
دیشب یخ نزدیدی؟»

من جوابی ندادم و به گلدوزی‌هام سرگرم شدم. مادر گفت: «نمی‌دانم
به اجاره‌دار گفتید یا نه. نه گندم را درست می‌دهد، نه علوفه کافی. اگر
نمی‌خواهد سنگ درست در ترازو بگذارد، بگوید ما فکری نکنیم.»

سروان خسروی گفت: «بله، فرموده بودید. با اجاره‌دار صحبت کردم،
بهش گفتم پوست را می‌کنم اگر سنگ درست در ترازو نگذاری.» و
بی آن‌که نگاهش را از من بردارد، چایش را خورد، لیوان را روی میز
گذاشت و تعلیمی را چند بار به پاهاش کوبید.

مادر گفت: «نوشا!» و چشم‌غره‌ای به رانم رفت. به تندی چاک دامنم را
پوشاندم و زیرچشمی سروان خسروی را پاییدم. انگار با چشم‌هاش دامنم
را جر داده بود و بعد با خوشی زل زده بود.

گفت: «خوب، عالیه خانم، اگر چیزی کم و کسر داشتید جاوید را
بفرستید.»

مادر گفت: «قرار است حالا برویم باغات درگزين، وضع راه‌ها چطور
است؟»

«بد نیست، چند جا سیل آمده، اما امروز واقعاً مثل بهار است.» و با
خنده مسخره‌ای از اتاق خارج شد و رفت.

از جلو شهرداری که رد می‌شدیم، من نگاه کردم بلکه آن مجسمه را
بینم. می‌دانستم که نیست، اما برای اطمینان خاطر نگاه کردم. دو پاسبان
تفنگ به دست می‌رفتند و می‌آمدند، یک پاسبان هم از بالا مراقب بود.
آن طرف، مالبندها اسب‌ها را نعل می‌کردند، جلو قهوه‌خانه روی
نیمکت‌ها سه نفر چق می‌کشیدند یا شاید چای می‌خوردند. من اصلاً

توجهی نکردم، چشمم این طرف و آن طرف می چرخید، و هیچ نشانی از حسینا نبود.

بیرون سنگسر، در آن دشت‌ها و دامنه‌ها تا چشم کار می‌کرد سیلاب بود که در شیب دره‌ها می‌خزید و انگار کورکورانه می‌رفت تا جایی را خراب کند. همه چیز در آرامش به سوی ویرانی می‌رفت. رودخانه درگزين بالا آمده بود، دیوار باغ‌ها را شکافته بود و از سر دیگر بیرون خیزیده بود، سیلی سرخ‌رنگ به آرامی از وسط باغ‌ها می‌گذشت. درخت‌های کنار مسیل شکسته بود، و شاخه‌ها بی‌برگ بودند.

مادر گفت: «سال و ماه به هم ریخته، حالا مردم به کی شکایت کنند؟» جالیزها خراب شده بود، انگار کسی عمداً آن کرت‌بندی‌ها، بوته‌های منظم، و مرزهای جداگانه را به هم ریخته بود.

میرزا حسن رئیس جلو خانه ییلاقی‌اش بر بالای تپه مشرف به باغ‌ها ایستاده بود، دست به کمر و بی‌حرکت نگاه می‌کرد، انگار خشک شده بود. سلام کردیم.

گفت: «فکر نمی‌کنم دیگر این باغ‌ها، باغ بشود.»
جاوید پیاده شد و باهاش دست داد، و بعد جلو اسب‌ها ایستاد که ما پیاده شویم.

مادر گفت: «از زراعت ما چیزی مانده؟»
«زیاد صدمه نخورده‌اید. باغ مرا نگاه کنید!»
از بالا به منظره بد هیبت باغات نگاه کردیم. مادر گفت: «چرا این جوری شده؟!» و بعد ساکت شد.

میرزا حسن گفت: «این طرف زمینتان را سیل برده و فقط یک لچکی مانده. اگر اجاره‌دارتان می‌جنید، سیل به آن‌جا نمی‌افتاد. ببینید، از دم آن درخت‌ها می‌توانست الوار ببندد، اما کاری است که شده.»

مادر برافروخته بود: «پس چه می‌کرده این اجاره‌دار؟»
میرزا حسن گفت: «دارد تقلا می‌کند باغ خودش را پیدا کند.»
آن پایین، باغدارها این سو و آن سو می‌دویدند و به نظر می‌آمد هرچه تلاش می‌کنند، فایده‌ای ندارد، بیهوده وقت تلف می‌کنند، چیزی از باغ‌ها نمانده بود.

میرزا حسن گفت: «عجالتاً به فکر زراعت نباشید. چیزی نمانده.» و تعارف کرد که به خانه‌اش برویم و جای بخوریم، حال مرا پرسید، خدا بیامری برای پدر گفت و ما برگشتیم.

در راه سیل تازه‌ای جاده را برده بود و اسب‌ها نمی‌رفتند. جاوید پیاده شد، دهنه را کشید و کالسکه را از آب گذراند. تا بالای زانوهایش خیس شده بود، اما عجیب احساس سرزندگی می‌کرد، در راه آوازی خواند که تا آن روز نشنیده بودم.

به سنگسر که رسیدیم صدای اذان بی‌وقت می‌آمد، در خیابان سیل راه افتاده بود، در کوچه‌ها فرو رفته بود، و در راسته پاپالو، خانه‌ها و مغازه‌ها را برده بود.

مادر نگاهی به من انداخت و بعد مغازه‌های خیابان خسروی را از نظر گذراند که پر از آب شده بود: «می‌بینی نوشا، اگر بنا باشد یک شهری نابود شود، می‌شود.»

قهوه‌خانه‌ای که همیشه عده‌ای در درون و بیرون آن جای می‌خوردند و چاق می‌کشیدند، حالا آب‌انباری بود که چوب و تخته و استکان و ظرف و جارو بر سطح آن شناور باشد.

مادر گفت: «پس این سروان خسروی بی‌عرضه، این ناژداکی بی‌لیافت، این‌ها چه می‌کرده‌اند؟»

مالبندها سطل سطل آب و گِل مغازه‌شان را بیرون می‌ریختند. بقال‌ها

گریه می‌کردند. کیسه‌های برنج و بنشن، مثل کیسه‌های شن جلو مغازه‌شان روی هم قطار شده بود.

سیلی در یک چشم به هم زدن همه جا را نابود کرده بود، و حالا به اندازه یک وجب در سطح خیابان جاری بود. عده‌ای پاچه شلوارشان را بالا داده بودند و تقلا می‌کردند، اما خیلی دیر شده بود.

مادر گفت: «من نمی‌دانم به این شهردار و فرماندار نظامی نگفته‌اند هنگام بروز حوادث طبیعی چه غلطی باید بکنند.»

از دور صدای گریه زن‌ها شنیده می‌شد. ما آرام آرام پیش می‌رفتیم و خیابان خسروی را به طرف فلکه طی می‌کردیم. تنها عباس‌آقا صندوق‌ساز بیرون مغازه‌اش روی چهارپایه نشسته بود و انگار نه انگار که سیلی هم آمده و مغازه‌اش پر از آب شده است. بقیه آدم‌ها تقلا می‌کردند، سروان خسروی سوار بر اسب می‌تاخت، درخت‌ها آب‌چکان بودند و پرنده‌ها می‌خواندند.

آن روز عصر زن‌ها جمع شدند و به میدان تعزیه رفتند و دعا خواندند. من هرچه اصرار کردم مادر اجازه نداد بروم. صدای دسته‌جمعی زن‌ها را می‌شنیدم که چیزی را مرثیه‌وار می‌خواندند، شاید من این جور خیال می‌کنم. کسی بر من می‌نواخت و صدای من‌کوبی تا شب ادامه داشت. حتا تاریکی شب هم نتوانست صدای مردم خسارت‌دیده را بخواباند. کاسب‌ها با فانوس آویخته بر سردر مغازه، آب و گل بیرون می‌دادند، و باز هم انگار اول کار بودند.

همان شب بود که عده‌ای از یاغی‌ها به سرکردگی عباس‌آقا سیل‌مست به شهر حمله کردند و آخرین ضربه را به مردم زدند و هرچه دستشان آمد، بردند. روز بعد، ما دیگر هرگز نتوانستیم تا یک ماه از خانه بیرون برویم، یاغی‌ها از نیمه‌شب شهر را قرق می‌کردند. مادر به جاوید

گفت که شب‌بند را بیدازد و به هیچ قیمتی در را باز نکند. گفت: «حتا برای سروان خسروی هم باز نکن.»

از آن روز تیراندازی شروع شد، مغازه‌ها تعطیل ماند و جنگ خانه به خانه درگرفت. مادر بی‌حوصله و آشفته بود، از سرسرا بیرون نمی‌رفت، با هر صدایی گوش تیز می‌کرد و نگران می‌شد، انگار که صدای گلوله‌ها را می‌شناسد و می‌داند این گلوله از تفنگ چه کسی خارج شده است. می‌نشست و باز پا می‌شد راه می‌افتاد.

گفت: «سال سختی در پیش داریم.»

گفت: «ما که کسی را نداریم.»

گفت: «چه بلایی سرمان می‌آید؟ گمان نمی‌کنم بلایی سرمان بیاید.»

گفت: «اما خدا که هست.»

صدای تک تیرهایی از این سر و آن سر شهر به گوش می‌رسید. گاهی جاوید حیرت‌زده به سرسرا می‌آمد، بی‌آن‌که حرفی بزند، و پیش از آن‌که مادر بگوید: «هر چه دارید صرفه‌جویی کنید» می‌رفت. حتماً در راه پله می‌شنید.

مادر گفت: «من دو تا سال قحطی دیده‌ام. خدا آن روز را نیاورد.»

پدر گفته بود: «خدا آن روز را نیاورد که این سروان خسروی مزه قدرت

را بفهمد، دماری از روزگار مردم در می‌آورد که...»

زمانی که پدر، سرهنگ نیلوفری بود، مردی بود چاق و پف کرده و درشت اندام که در طول این سال‌های آخری رفته‌رفته پفش خوابید و روز به روز نحیف‌تر و لاغرتر شد، با چین‌های فراوانی در گردن و صورت، چشم‌هایی که هر روز کم‌سوتر می‌شد، و عاقبت خشکید، و کاکل بالای سرش دیگر کاکل نبود که بتواند دست‌هاش را خیس کند و از دو طرف آن را جلا دهد، دسته‌ای موی بی‌مفهوم بود که روز به روز تُنک‌تر می‌شد و

هیچ رقم نمی شد آن را آراست. پدر ذله شده بود، به موهایش آب می زد و به هر طرف که آن را شانه می کرد، لحظاتی بعد، باز سیخ می شد و آن وسط بی معنی می ماند.

جاوید می خندید: «موی جناب سرهنگ!»

پدر دست به جیب می برد، دفترچه بغلی اش را درمی آورد، کارت تبریک کوچولویی را از لای آن بیرون می کشید و کمی آن را دور می گرفت که بتواند ببیند. کارت سفیدی بود با حاشیه دالبر، و در وسط آن چند پر گل نیلوفر خشکیده به رنگ های بنفش و آبی و صورتی چیده بود، زیرش نوشته شده بود: «برای عرض تبریک، ارادتمند میرزا حسن» و پدر این کارت را خیلی دوست داشت. بعدها آن را لای کتاب حافظ گذاشت و داشتمش تا همین چند وقت پیش که نمی دانم کجا گم و گور شد.

پدر گفت: «تنها چیزی که پست برام آورد، همین کارت بود. میرزا حسن می توانست آن را شخصاً به من بدهد اما پست کرده بود، این یعنی نزاکت.»

گفتم: «گمانم یک بار نامه ای، چیزی از شیراز رسید.»

«نه، هیچ نامه ای در کار نبود. دلم را به همین کارت تبریک خوش کرده ام. این قلدر آلاشتی خیلی به من نامردی کرد، گفت که حکم مرا می فرستد، اما هیچ خبری نشد که نشد.»

«کاش پرس و جو می کردید، یا سری به مرکز می زدید، شاید هم نامه ای فرستاده شده و در راه...»

«این سروان خسروی نامرد، رئیس پست را هم از خودش گذاشت.»

«شاید یک وقت نامه بیفتد دست یک آدم با انصاف و...»

سرش را بلند کرد و کمی راست نشست. در سکوت ماتم زده ای که حاکم شد، لب برگرداند: «آن سال ها که گذشت همه اش منتظر بودیم،

حالا که دیگر نمی‌توانم حکم را حتا بخوانم.» و به چشم‌هایش اشاره کرد و سرش را دوباره روی مژگن گذاشت. آن وقت پا شد به طرف تختش راه افتاد، با لباس دراز کشید و بعد دیدم که خوابیده است. انگار که از سال‌ها پیش به خواب رفته و قصد ندارد بیدار شود، به آرامی نفس می‌کشید. گوشه متکاش یکی از لباس‌ها را دیدم، و هرچه فکر کردم آن روز نفهمیدم که پیرهن من آن‌جا چه می‌کند، چه کسی آن را از کمدم درآورده و آورده انداخته آن‌جا؟ بعدها، گاهی که پدر تنها می‌ماند و احساس می‌کرد کسی آن دوروبر نیست، می‌دیدم که یکی از لباس‌ها را از زیر متکاش بیرون می‌آورد، تو دست‌هایش می‌گیرد و آن را بو می‌کند، بعد سرش را در آن فرو می‌برد.

مادر از پشت سر آرام مرا بغل زد. پاورچین پاورچین آمده بود، دستم را گرفت و مرا از اتاق بیرون برد. گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

معصوم گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

«همین جوری.»

«هیچ مردی در خانه‌اش نیست، الا من. همه رفته‌اند جنگ، بعضی کشته شده‌اند، بعضی هم قرار است کشته شوند. من نمی‌خواهم بمیرم.»
نمی‌خواستم بمیرم، اما آیا خودم به استقبال مرگ رفته بودم؟ لابد بوی خاک می‌دادم. گفتم شاید بوی خاک از سال‌ها پیش در تنم یا لای موهام مانده است. صدای خنده‌های خودم را از راه دوری می‌شنیدم.

«چرا گریه می‌کنی؟»

«نمی‌دانم.»

«به خاطر کی؟ نکند چیزهایی هست و ما بی‌خبریم!»

«آره، خیلی چیزها هست.» و با لگد یکی از شمعدانی‌ها را توی حوض انداخت و آب را گل‌آلود کرد.

گفتم: «هنوز که مستی دیشب از سرت نپزیده؟!»

«این حرف‌ها بماند برای بعد. من صبرم زیاد است.»

«در آن می‌فروشی اکیری مگر چی دارند که ما نداریم؟ لابد امثال میرزا حبیب رزم‌آرا کله‌ات را پر می‌کنند که یایی سر ما عربده بکشی و زورت را نشانمان بدهی، حقش را که کف دستش گذاشتند. مملکت هم که خر تو خر شده، موزرت را بکش و عقده‌هات را خالی کن، چرا ذره ذره می‌کشی؟»

با مشت به جناغ سینه‌ام کوفت. به سرفه افتادم و نفسم تنگ شد. روی پله‌های حوضخانه نشتم و به سیاه‌روزی خودم نگاه کردم.

گفتم کاش یاد می‌گرفتی به جای پول جمع کردن و بدمستی و عربده‌کشی، و بدتر از همه به جای بدگمانی کمی هم به فکر زندگی باشی، کمی به فکر ما باشی. تازگی‌ها از این‌رو به آن‌رو شده‌ای. و همه این‌ها را تو دلم گفتم.

گفت: «بوی خاک می‌دهی، بوی خیانت می‌دهی، بمیر، بمیر.»

روی خاک خوابیده بودم، با بال‌های گشوده، شکل صلیب، و سرم را این‌ور و آن‌ور می‌کردم، از درد، از شوق، و یا شاید از این احساس که اگر سرم را تکان ندهم مثل مرغ دریایی تیرخورده و بی‌جانی شلپی می‌افتم توی آب. داد می‌زدم بز، بز، بز. حینا به صورتم می‌زد و پنجه‌اش را به شانهم فرو می‌برد و من می‌خندیدم. موهایش پریشان شده بود، نفس‌نفس می‌زد، پره‌های بینی‌اش باز شده بود، و همچنان در باد پر می‌کشید. گفتم: «خشن باش، ترس.» و آرام او را نوازش کردم، دست‌هام را دور موهایش گرداندم، گردنش را با انگشت‌هام مس کردم و او را به خودم کشیدم: «مرد باش، می‌فهمی؟»

«مرد‌ها همیشه تا آخر عمر بچه‌اند، این یادت باشد.»

«هم بچه باش، هم مرد، اما مال من باش.»

«تو خیلی زنی.»

خیلی خوشم آمد.

گفت: «لولی مت با شخصیت.»

کیف کردم.

گفت: «گلوبند یاسات کو؟»

با چشم هام بلعیدمش، و آن وقت بود که شال گردنش را کشیدم و به

گردن خودم انداختم، گفتم: «این مال من؟»

خندید.

من نمی توانستم گریه کنم، نمی توانستم شال گردن را جلو بینی ام بگیرم. ضربه های موزر تکرار خواب های دم صبح بود که آدم هیچ رمقی در تنش نیست، همه صداها را می شنود، اما نای تکان خوردن ندارد. و صدای خروس ها آزاردهنده بود.

با صدای خروس ها به جایی بر می گشتم که زمانش را به یاد نمی آوردم، دنبال روز خوشی می گشتم که خاطره ای بتواند گناهی را ببخشد، اما می بایست از سال و ماه می گذشتم و می ترسیدم از غصه گریه ام بگیرد، و می ترسیدم زیاد از خودم دور شوم. در همین گذشته های نزدیک دنبال صدای معصوم می گشتم که بگوید: «البته عجله ای نداریم، فقط آدم باید آینده نگر باشد.»

«زمانش مهم نیست، هر وقت شد، شد. اسم پره را می گذاریم

همایون، دختره را هما.»

«شاید هر دو پسر باشند.»

از ذهنم گذشت که بچه، آرزوی بر بادرفته من است، حرفش را هم

نمی زنم. گفتم: «همایون و...»

«شاید هر دو دختر باشند.»

«هما و...» دیگر چیزی به ذهنم نیامد، ساکت شدم.

«هما و همایون تو خیالی بیش نیست، خودت را به این در و آن در نزن، هنوز به آن درجه از رشد جسمی نرسیده‌ای که بتوانی بچه‌دار شوی، بارها بهت گفته‌ام.» یک صفحه در گرامافون گذاشت و صدایش را زیاد کرد. آهنگ «کشتی در گِل نشسته» در مایه شور پخش می‌شد، معصوم حالا تقریباً داد می‌زد: «هرچه باشد من یک طیبم و می‌دانم که عیب از من نیست، معاینات هم کرده‌ام، باید صبر کرد شاید شد شاید هم نشد.» کسی دلم را چنگ می‌زد و بالا می‌کشید، چیزی در درونم کش می‌آمد و باز به خودش بر می‌گشت. معصوم جلو صندوق می‌رفت و می‌آمد، با رگ‌های برآمده گردن داد می‌زد: «هرکس خیال می‌کند عیب از من است بگر بیاید آبتنش کنم.»

دستش را یکباره به سرش می‌برد و به موهایش چنگ می‌زد و باز به‌طور غیر ارادی دستش را در جیب فرو می‌کرد، کاغذی بیرون می‌آورد، می‌خواند و باز حرف می‌زد. من لُخت و بی حوصله نگاهش می‌کردم که تحقیرم می‌کرد و با خنده‌های عصبی‌اش دلم را سر می‌برد. گفت: «باید شرایط مادر بودن را داشته باشی. شوره‌زار محصول نمی‌دهد، اما یادت باشد که مادر من هفت تا بچه زایید، برادرها و خواهرهای من هر کدام چند تا اولاد دارند، اما من مدارا می‌کنم. خیال ندارم به خاطر بچه زندگیمان به هم بخورد.»

«بالات را هم دیده‌ایم، پاینت را هم دیده‌ایم.»

«من که نمی‌توانم هر روز آتش شعله‌ور تو را خاموش کنم.»

«این شعر از خودتان بود، استاد؟» و گفتم: «برات متأسفم.»

«زن‌های پرتوقع همیشه طلبکارند.»

«خیلی خنده دار شده‌ای، معصوم.»

«دست پیش می‌گیری که پس نیفتی.»

«باید به حالت گریه کرد.»

«باور نمی‌کنی که اجاق کور است؟»

«تو راستی راستی فکر می‌کنی داری با یک الاغ زندگی می‌کنی؟»

برید. با چشم‌های تپله‌ای‌اش زل زد و گفت: «حالا که این جور شد، آره، دارم با یک الاغ زندگی می‌کنم. اگر الاغ نبود که به خاطر پایین‌تنه این همه قرشمال بازی در نمی‌آوردی.»

آهنگ «کشتی در گِل نشسته» تمام شده بود، لحظاتی در سکوت گذشت و معصوم قدم زد، بعد صفحه دیگری گذاشت، آهنگ «خدا یا یار من کو» که مردی با سوز و گداز آن را می‌خواند. و معصوم داد می‌زد: «این چیزها از نظر علمی ثابت شده، قضیه زمین و بذر است. مثلاً در همین زمین‌های مازندران اگر چوب خشک بیندازی سبز می‌شود، چرا؟ چون زمین حاصلخیز است. مرض تو یک مرض مادرزادی است، وراثت است، سراغ ندارم کسی در طایفه ما این جورها باشد.»

«پس تو به کی رفته‌ای که با حب فولاد هم کاری ازت بر نمی‌آید؟»

«مسائل مهم‌تر هم هست که بشود راجع به آن بحث کرد.»

«پس کن معصوم، حوصله‌ات را ندارم. تو خیال می‌کنی من ازت چیزی را گدایی می‌کنم، کور خوانده‌ای! خودت شروع می‌کنی و بعد وا می‌مانی، خیال می‌کنی نمی‌فهمم؟ حب فولاد می‌خوری، معجون افلاطون سی‌خوری، مجله ورق می‌زنی، تصنیف گوش می‌کنی، بی‌فایده. می‌خواهم بگویم خانه‌نشینی بی‌بی از بی‌چادری است.»

چشم‌هاش را گرد کرد و جوری به من خیره شد که احساس کردم می‌خواهد سر تا پام را بدراند: «حرف مفت می‌زنی. مگر پدرت مرض قند نداشت، مگر کور نبود؟»

پیش از آن که حرفی بزنم، گفت: «پس خفه شو.»

صدای چند تیرپایی آمد، بعد سگ‌ها پارس کردند، از دور صدای پتک می‌آمد. گفت: «اوضاع بدجوری قمر در عقرب است، اگر تک‌تک مردم را دار بزنند، باز هم تیراندازی قطع نمی‌شود.»

حالا جز معصوم کسی در حوضخانه نبود، انعکاس صداش انگار روی آب حوض موج می‌خورد و ماهی‌ها از ترس سر به زیر آب می‌بردند. یک لحظه به فکرم رسید که ماهی‌ها از ترس آدم‌ها ماهی شده‌اند و به آب پناه برده‌اند، ولی آن‌جا هم در امان نیستند. معصوم برگ‌های زرد شمعدانی‌های دور حوض را کند و با نوک انگشت در خاک فرو کرد. دست به موزرش برد و وقتی از وجود آن اطمینان یافت، از حوضخانه بیرون زد، و جوری که من بشنوم گفتم: «شب بند را نیندازید، بر می‌گردم.» چرخ می‌زد و به اطرافش نگاه کرد: «پس کجا رفتی؟»

من از سه‌دري بالا سرک کشیدم و با نگاهی پرسشگر گفتم: «شب که بر می‌گردد، هان؟»

آن شب برگشت؟ اصلاً به یاد ندارم. حوصله‌اش را هم نداشتم که مثل هر شب بالای پله‌ها انتظار بکشم.

از پله‌ها که می‌خواست بیاید بالا سرفه می‌کرد، یعنی که حالا مرد خانه‌ام، دارم می‌آیم بالا. تو دلم گفتم کاش آدم بتواند دنیا را بالا بیاورد و این همه دروغ و ریا نبیند. دنیا به دست دروغگوها و پشت‌هم‌اندازها و حقه‌بازها اداره می‌شود، مرده‌شورش ببرد.

گفتم: «بر نمی‌گردد؟»

گفت: «خیال ندارم جایی بروم، داشتم به عروسی فردا شب فکر می‌کردم، تو که می‌آیی.»

«نباید بیایم؟ نمی‌آیم، چه اهمیت دارد؟»

من از ایوان بالا می توانستم تمامی سنگر را ببینم.

معصوم گفت: «کجا را نگاه می کنی، آقا جان؟»

وقتی می گفت آقا جان، احساس دخترانه ای به من دست می داد و خیال می کردم او پدر من است. یک بار هم زنی در میدان تعزیه به من گفته بود: «شما دختر آقای دکتر معصوم هستید؟»

بعد وقتی من گفتم که زنش هستم، سرش را تکان داد و با تعجب گفت: «شما شادابید، خیلی جوان و شادابید.»

دنای کودکی ام به سرعت می گریخت و روزها تلخ می گذشت. گاهی احساس می کردم دنیا براساس عقل و منطق مردانه می گردد که مردها شوهر زن ها بشوند و صورتشان را چروکیده کنند، اگر توانستند بچه به دامشان بیندازند و اگر نتوانستند اشکشان را در بیاورند. زن موجودی است معلول و بی اراده که همه جرئت و شهامتش را می کشند تا بتوانند برتریشان را به اثبات برسانند. مسابقه مهمی بود و مرد باید برنده می شد. اما نمی دانم آیا خدا این جور تقدیر کرده بود، یا من بدقبال بودم؟ این چیزها را من هرگز نفهمیدم. زن های دیگری را هم می شناختم که یا نشمه می شدند، یا عنکبوت قالی، یا وامانده در پله های خانه پدری، و یا چه اهمیت دارد؟ معصوم می زد و من هنوز صداها را می شنیدم. حسرت خواب های قضا شده، حسرت ملافه های سفید، حسرت بوی خاکی که مدام مرا برمی گرداند، و حسرت شب هایی که گم کرده داشتم و نمی توانستم بخوابم، آخ که من چقدر حسرت به دل بودم.

معصوم گفت: «هرزه پدرسگ.» و دیگر ادامه نداد.

سرم روی آجوها بود، گرمای لزج خون را زیر پیشانی ام احساس می کردم. صدای گریه زن قطع شده بود، صدای مردی را می شنیدم که زمزمه کنان از کوچه می گذشت. سردم بود، لرزم گرفته بود و هرچه تقلا

می‌کردم نمی‌توانستم بلند شوم، به زمین چیده بودم. گفتم به همین سادگی است، شاید هم ساده‌تر. دنیا کوچک می‌شد، تیلۀ شیشه‌ای کوچکی می‌شد، می‌آمد جلو چشم‌هام، بعد اوج می‌گرفت و عاقبت در آسمان می‌ترکید و پهن می‌شد. بوی خوبی به مشام می‌خورد، چیزی در سرم روشن می‌شد و باز لرزم می‌گرفت.

معصوم در هشتی را باز کرد. کمی ایستاد، پاورچین پاورچین آن‌جاها گشت و بعد آرام به طرفم آمد، دست انداخت و بلندم کرد. نفش می‌لرزید و دیگر سککه نمی‌کرد. می‌خواستم پرسم مرا کجا می‌بری؟ اما نتوانستم.

از خودم دور شدم، روی دست ابرها در برابر آینه‌ای نشستم، خال روی لب بالا را پررنگ کردم، سرم را عقب گرفتم و نگاه کردم، نه. موهام را شانه زدم، دستی به چشم‌هام بردم، خط سرمه‌ای به موازات پلک، برداشتن چند خال موی تازه‌رویده حاشیۀ ابروها، و چه آرامشی! احساس سبکی و بی‌وزنی می‌کردم. لای ملافه‌های سفید و تمیزی می‌خوایدم که بوی لاجورد می‌داد، و نفس‌های من آن را به بوی خاک مبدل می‌کرد. خواستم شال گردن را جلو بینی‌ام بگیرم و آن بوی اثری را به درون بکشم، نتوانستم. بوی برف می‌آمد و از لای پلک، بارش پر پشت آن را می‌دیدم. بوی ازلی مایعی ناشناس در رگ‌هام جاری بود، مزۀ شیر مادر را در پستان‌هام احساس می‌کردم، خاک مرطوبی در بینی‌ام فرو می‌ریخت و پر می‌شد، همه ذرات ریز از آن‌سر می‌آمد و می‌آمد، روزنه‌ای ریز دهن باز می‌کرد و منتظر می‌ماند، کوهی فرو می‌ریخت تا کوه دیگری ساخته شود. سر و ته می‌شدم، ماسه‌ها فرصت نمی‌دادند. چه دیر، چه تکرار مسخره‌ای؟ که چی بشود؟ کی این تکرار به پایان می‌رسید؟ گفتم چه اهمیت دارد؟

کی بود؟

رقیه دلال گفت: «بفرمایید تو. این جا که خوب نیست، دم در.»
گفت: «نه، باشد برای وقت دیگر. شنیده بودم که همسایه‌های ما دختر دم بخت دارند، گفتم یک توک پا بروم بینمش. چقدر خوشگلی هزار ماشاءالله؟!»

«اوه، اختیار دارید.»

«نه، چشم حسود کور، خیلی همچین پر و پیمان و...»

چرا ساکت شد؟

باز هم آمد، روز دیگری از روزها، و گفت: «خوش به اقبال آقای دکتر معصوم!»

دلال پوست و روده و پشم و پنبه بود، برنج و گندم و گردسوز و نفت و پاتاوه هم در مغازه‌اش داشت، حتا درخت خشکیده باغ‌هاش را هم درجا به هیزم فروش‌ها می فروخت. همین جوری درخت‌ها را قیمت می زد و جاش بره می گرفت.

گفت: «حالا بفرمایید تو، هر بار توی هشتی که خوب نیست.»

گفت: «ما دین تازه داریم.»

«یعنی چی که دین تازه دارید؟»

«من باید تو را ارشاد کنم.»

«مرحمت دارید، ولی من که...»

«این میرزا حبیب رزم آرا هم از ماست. گذرش به خانه شما هم می افند، بالاخره تو را هم به راه می آوریم، تو حیفی، دکتر معصوم هم حیف است.»

نه خوابم می آمد، نه می توانستم تکان بخورم، و نه پنجره را می دیدم که حتماً پشت دری‌های چین دار سفید، شیشه‌ها را پوشانده بود، پرده‌های

بلند مخمل، پر از گل ارغوان شده بود، دنیا پشت درهای بسته پنج‌دوری دور می‌شد و من جا مانده بودم. معصوم به نفس نفس افتاده بود. خواستم بگویم: «خیال می‌کردم مرا می‌اندازی توی چاله و روم خاک می‌ریزی، بعد با دست روی خاک را صاف می‌کنی، قدری هم خاشاک می‌پاشی، و آن وقت دنبالم می‌گرددی. جاوید بدبخت را هم می‌فرستی این‌ور و آن‌ور دنبالش من بگردد، بعد هم همه جا جار می‌زنی که نوشا فرار کرده، آره از اولش هم معلوم بود...» توانستم. همه این‌ها از ذهنم می‌گذشت، و من قدرت تکلم نداشتم. انگار همه پرده‌ها را کشیده بودند و تنها چراغ ذهنم را روشن کرده بودند که در غار تاریک گذشته‌ها دنبال خودم بگردم.

گفتم: «من دست شما را شسته‌ام، یادتان نیست؟»

گفت: «حیف که من از دنیا دست شسته‌ام.»

گفتم: «حتا از من؟»

خیلی دلم می‌خواست بیرسم این اخوی کیست؟ اسم اصلی‌اش چیست؟ اهل کجاست؟ من بارها او را دیده‌ام، بزش را هم دیده‌ام، اما چرا هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانم؟ گفتم مرده‌شور این حال مرا بیرد. چرا دلم به حرف باز نمی‌شود؟ چرا نمی‌توانم روبروی معصوم بنشینم و نگاهش کنم؟ چرا دلم شور می‌زند؟

صدای مردی از کوچه‌ها به گوش می‌رسید که انگار برای دل خودش داد می‌زد و کوه جواب می‌داد. ماهی‌های قرمز حوضخانه حتماً مرده بودند، هوا برفی و سرد بود، و من سنگین‌تر از کوه بودم، لخت‌تر از جسد، خالی‌تر از کوزه. داد بزن، داد بزن، صدات در دل کوزه می‌پیچد و کوه جواب می‌دهد. چه کسی می‌تواند دندان‌های قفل‌شده را از هم باز کند؟ نیرویی که فریاد می‌زند، تکان می‌خورد، گریه می‌کند و می‌خندد،

کجاست؟ من چه خوشبختم! درد یعنی چه؟ آسمان چه معنایی دارد؟ چرا زمین می چرخد؟ دنبال چی می گردد؟ این مال من است، این مال ما نیست، ما چند نفریم؟ قبله مان کجاست؟ غیر از من کس دیگری هم بود که چاووشی قبیله حاجی ها را دیده بود، آن سر دنیا، در سرزمین برف، دیده بود که مردی سوار بر اسب وسط جماعت خوشحال، نوحه می خواند و عاقبت آن ها را به گریه می انداخت. آقای یغمایی دبیر ادبیاتمان می گفت فارابی حکیم هنرمندی بوده که نظیرش را دنیا به خود ندیده است، سازش را برمی داشته می رفته وسط جماعت، شروع می کرده به زدن. مردم را به خنده وامی داشته که غش و رسه می رفته اند، بعد دستگاه عوض می کرده، گریه شان را درمی آورده، و بعد همین جور که می زده، خوابشان می کرده و می رفته یک محله دیگر. فکر کردم ما توی این دنیا، بین این همه آدم یک مرد این جور نداریم که بتواند با سازش ما را به گریه بیندازد و روحمان را سبک کند، مردی مثل آن تارزن دوره گرد که عمه ام را مسحور می کرد و به کام خوابی ابدی می فرستاد؟ چه عمه نقشین چشمی! چه انتخابی!

بچه که بودم خیال می کردم همه چیز مال من است، دنیا را آفریده اند که من سرم گرم باشد، آسمان، زمین، پدر، مادر، درخت ها، اسب ها، کالسکه ها و حتا آن گنجشک ها برای سرگرمی من به وجود آمده اند. بعدها یکی یکی همه چیز را ازم گرفتند. مایعی در رگ هام جاری بود که می گفت این مال شما نیست، راحت باشید. پسری که عاشق کبوترها و خرگوش ها بود، خودش را به درختی دار زد. چرا؟ مادر گفت بماند برای بعد. کاش تولد من هم می ماند برای بعد، به کجای دنیا بر می خورد؟

معصوم دنبال چیزی می گشت. حس کردم هیجان زده است. با خودش

حرف می‌زد و دست‌هاش را به هم می‌مالید. یکی دو بار به ایوان رفت و برگشت، گوشه‌های همه پرده‌ها را بار دیگر با دقت مرتب کرد که باریکه نوری نتابد، به طرف طاقچه رفت و من دانستم که گردسوز را بالا کشید، بعد بالا سر من ایستاد و نفسش را پف کرد. ساعت لنگری گفت: دنگ، دنگ، دنگ.

باید بر می‌گشتم؟

شب دوم

دار را درست وسط فلکۀ سنگر برپا کردند. آن هم به فرمان سروان خسروی که از هشت سال پیش تصدی حکومت نظامی را در دست داشت؛ فرمانی که نفس همه را بریده بود و حتا اعضای انجمن شهر را به وحشت انداخته بود. اما جز سوختن و ساختن چه می شد کرد؟ زندگی رنگ می باخت، امنیت می مرد، و فکر می گریخت.

سروان خسروی گفته بود: «وای به روزگارتان!»

اما تک تیرهایی که از این سر و آن سر شهر حواله می شد، شب و روز ادامه داشت. نه مسیر تیر معلوم بود و نه جای تیرانداز. هیچ کس نمی دانست برای چه تیراندازی می شود، چه کسی را دار خواهند زد، و عاقبت کی جان سالم به در خواهد برد؟ گلوله از زمین و آسمان می بارید. بیش تر مغازه ها بسته بود. ممتازی حاضر نبود دواخانه اش را باز کند. نسخه های دکتر معصوم روی دست مریض هاش مانده بود، نمی دانست چه کند، ناچار مطب را تعطیل کرد.

وقتی به خانه رسید نوشا فرین پرسید: «پس مطب را دست کی سپردی؟»

«خدا.» و به حوضخانه رفت. قدری آنجا روی تخت نشست و به باغ نگاه کرد که پر از برگ‌های زرد و نارنجی شده بود و درخت‌ها داشتند لخت می‌شدند. به حوض نگاه کرد که آب از لوله سیاه و قطوری بیرون می‌آمد، چرخ‌زنان حوض را پر می‌کرد و در جوی سفالی سبزرنگی بیرون می‌رفت، از زیر ساختمان رد می‌شد، کوچه را طی می‌کرد و عاقبت در حوض فلکه سنگر می‌ریخت. و حالا که قرار بود دار را درست در کنار آن حوض بر پا کنند، دکتر معصوم اصلاً نمی‌خواست این آب به آن حوض بریزد. اما چه می‌شد کرد؟ بلوا بود، روس‌ها شهر را در قرق داشتند، سربازهای موبور و چشم زاغ روس، گله به گله با اسب پاس می‌دادند، دست راستشان به قنداق تفنگ بود، و در سکوت فقط بودند که باشند. نه کاری با کسی داشتند، نه حوفی می‌زدند، نه نانی از کسی می‌گرفتند، نه نانی به کسی می‌دادند، و نه تیری بهشان می‌خورد.

نوپه‌های حسین‌خان در کافرقلعه ماه‌ها بود که سربازهای سرهنگ آذری را سر تیر داشتند و هر روز دسته دسته سربازهای ترک تیپ سردارخان از جمعی سرهنگ آذری را به قبرستان می‌فرستادند. قبرها در سینه‌کش شیدار قبرستان ادامه می‌یافت و معلوم نبود عاقبت به کجا ختم می‌شود. سروان خسروی گفته بود که جای قبرستان مناسب نیست، باید به یک دشت وسیع فکر کرد.

معصوم گفت: «تو حساب کن اگر حد وسط روزی ده تا سرباز کشته شوند، ارقام سر به کجا می‌زند!»

نوشا فرین گفت: «عوضش قبرستانمان آباد می‌شود.»

«خیلی‌ها را هم نمی‌توانند دفن کنند، بوی عفن از کافرقلعه تا یک فرسخی می‌آید.»

تنها، کارگران پل‌سازی آقای ملکوم تلفات نداشتند. صبح کله سحر استیشن‌های اتاق چوبی آلمانی آقای ملکوم در خیابان خسروی رج می‌بستند که کارگران را سوار کنند و با دو شیپور راه یفتند.

با شیپور اول سر و کله کارگران جوان از کوچه‌ها پیدا می‌شد، وقتی شیپور دوم به صدا درمی‌آمد، همه در استیشن‌ها سوار بودند، بعد چهره خسته و خواب‌آلودشان در گرد و غبار دامنه‌داری محو می‌شد. آن وقت تیراندازی راه می‌افتاد.

عصرها نیز، این شیپور دوباره به صدا در می‌آمد، شیپور اول نشانه ورود استیشن‌ها به سنگر بود، شیپور دوم درست یک ساعت بعد نواخته می‌شد که کارگران خریدهاشان را کرده بودند و به خانه‌هاشان رفته بودند، یا در صف نانوائی‌ها ایستاده بودند، یا چیده بودند در می‌فروشی کی‌پور.

تنها در فاصله شیپورها بود که صدای تیراندازی قطع می‌شد. می‌شد خیلی آسوده به ایوان رفت یا پنجره را باز کرد، یا چیزی خرید، و اگر شد به خاطر لجبازی، دوسه بار در خیابان یا کوچه‌ای قدم زد.

برای تضمین این آتش‌بس ساعتی، در یک بعدازظهر عجیب به پیشنهاد و ضمانت آقای ملکوم، رهبران همه دستجات در ساختمان انجمن شهر جمع شده بودند.

آن روز آقای ملکوم با لهجه غلیظ آلمانی اش شبیه لهجه تورانی گفت: «این‌که اصرار دارم تیراندازی نشود به خاطر افرادی است که برای رسیدن به صلح تلاش می‌کنند. برادران شما، جوان‌های شهر در کارگاه من به کار شریف کارگری اشتغال دارند.»

سروان خسروی اولین امضا را زیر ورقه انداخت و انگشت اشاره اش را تکان داد: «دو ساعت هم دو ساعت است.» و بعد بی آنکه نگاه کند، ورقه را به سمت راست خود روی میز سر داد. سرهنگ آذری خودنویس طلایی اش را درآورد، و ورقه را با جوهر سبز امضا کرد. نفر بعد حسین خان بود که گفت امضا ندارد، آیا می تواند انگشت بزند؟ سرهنگ آذری گفت: «وقتی امضا نداری به چه حقی با ما می جنگی، مردکۀ لات؟»

در یک لحظه دست حسین خان بی اختیار به طرف موزرش رفت: «من از خودم دفاع می کنم، سرهنگ.»

«تو چوپانی یا جنگجو؟»

«نه چوپانم، نه جنگجو، به من می گویند حسین خان.»

«مگر قیم مردمی که...»

«اگر نیستم پس تو را برای چی از مرکز فرستاده اند؟»

آقای ملکوم لبش را گزید و نیم خیز شد: «سرهنگ عزیز، خواهش می کنم، چه فرقی می کند؟ مهم این است که آقای حسین خان متعهد بشود. انگشت بزن جانم.»

سرهنگ آذری گفت: «خواهش می کنم صورت جلسه نکنید، مرکز به ما می خندد.»

سروان خسروی کوبید روی میز: «مرکز، مرکز! ما را با این مرکزتان کشتید آقا!»

حسین خان همان جور که زیر ورقه را انگشت می زد، انگار بخواهد با انگشت به دنیا فشار بیاورد، ورقه را به طرف راست خود فرستاد و گفت: «جواب شما را در همان کافرقلمه خواهم داد، سرهنگ.»

سرهنگ آذری سرخ شد و از جا جست: «مردکۀ لات، مگر چقدر

سابقه یاغی گری داری؟ تا همین چند سال پیش چوپان مزدبگیر بودی،
تفنگ برداشته ای زده ای به کوه، چی خیال کرده ای؟»

«بومست را می کنم.»

«گه می خوری.»

یک تیر اعجاب انگیز شلیک شد، ولی هیچ کس حرکت دست
حسین خان را ندید، و گلوله درست در دیوار مقابل، زیر ساعت لنگری
فرو رفت و صدای ارتعاش زنگ ساعت اتاق را چند بار دور زد و با صدای
حسین خان محو شد: «هیچ کس از جاش تکان نخورد.»

همه در همان حالت ماندند. و حالا حسین خان اتاق را زیر نظر داشت:
«با تیر دوم، آدم های من ساختمان را به آتش می بندند.»

میرزا حسن رئیس با لحن موقر و خشکی گفت: «نباید این اتفاقات
بیفتد. شما هرگز ارزش این ساختمان ها را نمی دانید.»

چهار ساختمان متحدالشکل قدیمی در چهار ضلع فلکه سنگسر
باعث می شد که فلکه همیشه مرکز بماند، مرکزی برای خرید و فروش،
صدور فرمان، نمایش قدرت، کسب خبر و خیلی چیزهای دیگر. چوپان ها
اربابان را آن جا می دیدند و قرار سال می بستند، مجله اطلاعات هفتگی در
مغازه میرزا حسن رئیس عرضه می شد، و در زمان آرامش، عصرها مردم
از خانه هاشان بیرون می آمدند و در برابر آن ساختمان ها که باغچه های
قشنگی هم داشت، قدم می زدند.

هر ساختمان هشت باب مغازه داشت، چهار تا این طرف، چهار تا
آن طرف، و در وسط یک در چوبی دولنگه بسیار بلند که بر پیشانی اش با
کاشی آبی رنگ کتیبه ای توشه شده بود و در چهار گوشه آن خورشید
خانم های خندان به همدیگر نگاه می کردند، ابهتی به شهر می داد که نشان
از سابقه ای تاریخی داشت. کتیبه ساختمان اول «تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ» بود،

ساختمان میرزا حسن «یاهو»، ساختمان انجمن شهر «یا أرحم الراحمین» و ساختمان آخر «یا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَحْوال».

بالای آن کتیبه‌ها پنجره‌های چوبی گرد با شیشه‌های رنگی تا طبقه سوم ادامه می‌یافت. هر طبقه دو ایوان داشت که پشت نرده‌های آهنی‌اش گلدان‌های شمعدانی و شاخ‌بزی و شاه‌پسند گذاشته بودند، با پنجره‌های دولته چوبی، و پشت‌دری‌های سفید.

لبه نمای بام از دو طرف آجرهای عمودی قوس می‌خورد و در وسط اوج می‌گرفت، و بر بالای آن اوج، فرشته‌ای شیپور می‌زد. انگار فرشته‌ها منتظر بودند که ملکوم حکم کند تا آن‌ها در شیپورشان بدمند. تنها بر بالای ساختمان انجمن شهر، یک ساعت با اعداد رومی نصب شده بود که همیشه چند ساعتی جلوتر از زمان حرکت می‌کرد. ظهر که آفتاب راست می‌ایستاد، ساعت ساختمان انجمن شهر، پنج عصر بود.

عباس آقا صندوق‌ساز پیرترین نجار شهر مدعی بود که در و پنجره ساختمان‌های فلکه، کار اوست، اما هیچ‌کس باور نمی‌کرد. ملکوم گفته بود که در عهد شاه‌عباس ساخته شده، و مردم هم پذیرفته بودند. به خصوص که آجرهایش شبیه آجرهای کاروانسرای شاه عباسی بود، و در و پنجره‌ها از چوب کاجی ساخته شده بود که اگر به آن دست می‌مالیدند، عطر کاج تا مدتی بر پوست می‌ماند. و تنها چیزی که چهره شهر را عوض می‌کرد، همین ساختمان‌های آجری بود، و گرنه از بالای بام یا ایوان هرچه به چشم می‌آمد دیوار سفید خانه‌های یک طبقه و دو طبقه بود، و اگر دور درها را أخرایی نمی‌کردند، شهر خیلی یکنواخت می‌شد. حین‌خان گفت: «این ساختمان‌ها از جان آدمیزاد که گران‌تر نیست».

میرزا حسن گفت: «هرچیزی جای خودش».

حسین‌خان گفت: «حتا از داخل ساختمان، آدم‌های من مراقبند».

تاژاکی شهردار رنگ‌باخته و لرزان از جاش بلند شد: «آقایان، اگر اجازه بدهید بنده مرخص می‌شوم.» و به تندی جلسه را ترک کرد.

حین‌خان گفت: «تفنگ‌ها روی میز.»

همه، اسلحه کمریشان را روی میز گذاشتند، حتا پاسبان یزدانی که پشت سر سروان خسروی دست به سینه، به دیوار تکیه داده بود، هفت تیرش را باز کرد و روی میز گذاشت.

حین‌خان گفت: «حالا حرف حایت چیت؟»

سرهنگ آذری به مستر ملکوم نگاه کرد: «آقا، ما با ضمانت شما به این جلسه آمدیم.»

ملکوم دستش را به ریشش کشید: «جناب حین‌خان!» با چشم‌های تنگ‌شده لب‌خندی زد که تمام صورتش چروک خورد: «خواهش می‌کنم.» میرزا حسن بیش از دیگران عصبانی بود، با لب‌خندی ساختگی برکنج لب، ورقه را امضا کرد و آن را به غلامحسین خان داد.

غلامحسین خان گفت: «من نه با این طرفم، نه با آن طرف. من با این اشرافِ لا‌کتاب، حساب شخصی دارم. نه با دولت می‌جنگم، نه با مردم. از دارا می‌گیرم و به ندار می‌دهم.»

سرهنگ آذری با یک ابرو بالا و یک ابرو پایین، او را ورنده‌از کرد و با صدایی خشک و رگه‌دار گفت: «تو را سته‌نه.»

بجز دکتر معصوم، هیچ کس معنی حرفش را نفهمید.

غلامحسین خان با چشم‌های سیاه و درشتش به ملکوم زل زد: «شما مرد حرفید و من مرد عمل. این هم امضای من.»

ملکوم گفت: «کاش همه دشمنان مثل شما بودند، مرد خوشگل.»

سروان خسروی با غیظ‌ناگاهی به او انداخت و آن‌گاه همه حاضران به خنده افتادند. نقر بعد دکتر معصوم بود که نمی‌توانست امضا کند، از زور

خنده تمام هیکلش تکان تکان می خورد، اما بالاخره سر و ته امضاش را به هم آورد.

آخرین نفر، مختارف، امیر کموندار روس بود که در طول جلسه بی آنکه لبخندی بزند، انگار که زبان هیچ کس را نمی فهمد، افراد را زیر نظر داشت، به خصوص آقای ملکوم را، و عاقبت پیش از آنکه ورقه را امضا کند گفت: «مستر ملکوم، متأسفم که اعلام می کنم رهبر شما یک جانی دیوانه است.»

ملکوم گفت: «مؤدب باشید!»

مختارف گفت: «دنیا را به آتش کشیده اید، از جان مردم چه می خواهید؟»

ملکوم صدایش را پایین آورد: «شاهد باشید که من در برابر این آقا فقط سکوت کردم.»

مختارف داد زد: «از خاک ما بروید بیرون.»

ملکوم با آرامش گفت: «هیچ خاکی متعلق به هیچ بشری نیست. همه چیز از آن خداست.»

مختارف غرید: «کدام خدا؟»

ملکوم با لرزی در دست ها، و حلقه اشکی که در چشم هاش نشسته بود از جاش بلند شد، با حرکاتی کند در حالی که بین گریه و فریاد مانده بود، دست به هفت تیرش برد: «من می خواهم با شما دوئل کنم.»

مختارف گفت: «دولت من اجازه نداده که من هم مثل شما ابله باشم. تو چکا.»

میرزا حسن روی میز کوبید: «ختم جلسه را اعلام می کنم، آقایان.»

ملکوم گفت: «حیف که زمان با ما یار نیست.»

شرکت کنندگان بی آن که خدا حافظی کنند، در چتم به هم زدنی جلسه را ترک کردند.

دکتر معصوم در حوضخانه نگاهش به ماهی‌ها بود: «ما داریم با کی می‌جنگیم؟» متوجه حضور نوشافرین نشده بود که همان جلو در خودی نشان داده و رفته بود، با این حال ادامه داد: «در این وانفسا که نان سیاه گیر فلک نمی‌آید، شکم شماها خوب سیر می‌شود.»

قدری در دالان و حوضخانه قدم زد، بعد به حیاط رفت و صدای نوشافرین را از ایوان شنید: «شب که برمی‌گردد؟»

«خیال ندارم جای بروم.» و از پله‌ها بالا رفت، زیرچشمی نوشافرین را پایید و برای این که از دلش در بیاورد کنارش ایستاد، چشم دوخت به بناها و فعله‌هایی که داشتند وسط فلکه پی می‌کنند، سربازهای روس در رفت و آمد بودند، دود کمرنگی از قلعه کافرقلعه بالا می‌رفت و در آسمان با غبار کارگاه پل‌سازی ملکوم در می‌آمیخت، و با باد روی شهر پخش می‌شد.

شهر ناامن‌تر از همیشه بود، تیرهای ناشناس به این‌سر و آن‌سر شهر حواله می‌شد، و کرکس‌ها باز حمله کرده بودند.

«برو تو، آقا جان، مراقب خودت باش.»

«غصه مرا نخور.»

«مادر من هفت تا بچه را بزرگ کرد و همیشه نگران بود. مگر نشنیده‌ای

که می‌گویند بهشت زیر پای مادران است؟»

«کاش به جای نگرانی، آداب و معاشرت یادشان می‌داد.»

«گم شو!»

از پله‌ها پایین رفت و با نگاهی مثل نگاه مساحان، دور تا دور باغ را پیمود، به شش ستون سفید زیر عمارت دقت کرد که بالای هر کدامشان کله چهاربزکوهی نقش بسته بود، و عکس باغ در شیشه‌های آسپزخانه

افتاده بود. به ایوان نگاه کرد، نوشافرین رفته بود، هیچ کس در آن باغ بزرگ نبود. لرزشی تند و ناگهانی تنش را لرزاند، زیر لب گفت: «عزرائیل همین نزدیکی‌ها دارد جان کسی را می‌گیرد.» و به حوضخانه رفت.

از وقتی پای میرزا حبیب رزم‌آرا به سنگسر باز شده بود، معصوم بین زمین و آسمان، بین کفر و ایمان، جایی معلق بود که نمی‌دانست تکلیفش با خودش چیست، و نمی‌دانست اولین روز ورود آن مرد کی بوده، انگار صدها سال پیش از مردم به آنجا آمده، بالای ابرها، یا زیر خاک، و یا شاید در وسط یک تخم‌مرغ جادویی زندگی کرده و هیچ عمری بر او نگذشته است، از آغاز چهل و چهار ساله بوده و تا ابد چهل و چهار ساله خواهد ماند، با موهای جوگندمی که روی سرش نقره‌ای می‌زد، صورتی لاغر و چین‌خورده، کت و شلواری توسی‌رنگ که هیچ گاه کثیف و کوتاه و پاره نمی‌شد. مردی بود پوست به استخوان چسبیده، با چشم‌های گود افتاده و نگاهی نافذ که به نظر می‌آمد همه مهارتش در دست‌ها و چشم‌هاش نهفته است، و مثلاً اگر آن ریش بزی را نداشته باشد، کارش پیش نمی‌رود. خانه به خانه می‌رفت، با دستگاهی که اختراع کرده بود، قبله مردم را صاف می‌کرد.

همین چند وقت پیش به خانه دکتر معصوم آمده بود و شبی مهمان آن‌ها بود. گفته بود: «شما روبه کدام طرف نماز می‌خوانید؟»

معصوم روبه باغ ایستاده بود: «این طرف.»

رزم‌آرا سرش را خم کرده بود روی دستگاه و با نفس عمیقی که کشیده بود، لرزه بر اندام دکتر معصوم انداخته بود: «شما درست روبه هندوستان نماز خوانده‌اید، آقای دکتر. من هندوستان بوده‌ام، دو هزار نوع دین وجود دارد، دو هزار خدا وجود دارد، یکیش را من خودم از نزدیک دیده‌ام.»

در سکوت پیش آمده، ابروهاش را بالا انداخته بود و گفته بود:
«کدامش مورد نظر شماست؟»

معصوم چند روز بعد به نوشافرین گفت: «سرمای مضحکی از بدنم پر کشید، نوشا. تنم شروع کرد به لرزیدن، چشم هام به دود و افتاد.»
رزم آرا گفته بود: «باز خدا را شکر کنید که رو به هندوستان بوده اید. بعضی یک عمر رو به روسیه نماز خوانده اند، افتخار هم می کنند، بچه هم پس انداخته اند، و همه حرامزاده.»

«حالا چه کنیم؟»

«استغفار کنید، خدا قبول می کند. از امروز رو به قبله ای که من تعیین می کنم نماز بخوانید.»

«بچه ها را عرض می کنم، ما بچه دار نمی شویم.»

«چه عرض کنم؟»

چند روز بعد معصوم به نوشافرین گفت: «شیرازۀ زندگیمان از هم گسیخته. می فهمی، می فهمی چه می گویم؟»

نوشافرین در خواب و بیداری گفت: «چرا هر بادی از هر جایی می وزد، بیان ما را می کند؟»

«تو به این می گویی باد؟ مدت های مدیدی است که من به ایشان ارادت پیدا کرده ام. همیشه ایشان را شبیه بطلمیوس حکیم یافته ام.»

معصوم مثل دیگر مردم شهر شدیداً تحت تأثیر القائات و نظریات میرزا حبیب رزم آرا واقع شده بود. آن شب تا موقعی که نوشافرین چای و میوه و تنقلات آورد، و حتا تا وقتی شام می کشید، سرش را زیر انداخت و به مرعظه رزم آرا گوش داد که این ملکوم لامذهب دارد بین کفر و ایمان پل می زند، به خیالش مردم خرنند، مگر می شود سیاهی و سفیدی را مخلوط کرد؟ سیاه، سیاه است و سفید، سفید، اما مگر می شود مخالفت کرد؟ این

حرف‌ها بین خودمان بماند، اگر راجع به دین حرفی هست، همان است که من می‌گویم و لاغیر. از نیروهای سرهنگ آدری حرف زد که مثل مور و ملخ در آن دشت و کوهپایه نطفه می‌شوند، از تیرهای غیبی که شب و روز مثل اجل از بیخ گوش آدم می‌گذرند، از سردرگمی سروان خسروی که هرچه باشد رئیس حکومت نظامی شهر است و باید بتواند آرامش را برقرار کند. و گفت که تدبیرهای تازه‌ای برایش اندیشیده و نقشه‌ای کشیده که خیلی به نفع دولت است.

پرحرف بود، از روس‌ها حرف می‌زد که شهر را قرق کرده‌اند، و عاقبت تا به نوامیس مردم تعدی نکنند آن‌جا را ترک نمی‌کنند، از اشتراکی بودن مرامشان که زن را به‌طور مشترک استفاده می‌کنند، و موقع این حرف سرش را جلو آورد و جویده‌جویده چیزهایی بلغور کرد که بعدها معصوم به نوشافرن گفت: «یک کلمه‌اش هم را نفهمیدم، می‌ترسم چیزهای مهمی گفته باشد.»

معصوم آن شب تا دیروقت پای حرف‌های او نشست و او گفت که چند نفر قبله‌شان رو به روسیه بوده و هرچه تلاش کرده قبله واقعی را نشانشان بدهد، زیر بار نرفته‌اند و او ناچار اسمشان را به حکومت نظامی داده است. اما بیش‌تر از بی‌ایمانی مردم می‌نالید که حتی یک قبله درست ندارند. گفت که هر یک از این آقایان به نوعی با من دشمنند. میرزا حسن که حسابش پاک است، یعنی دشمن مطلق. مردکه زبانه به من گفت بی‌سواد احمق! نازداکی شهردار هم جور دیگری دشمنی می‌کند، چند روز پیش در جایی گفته است که می‌خواهد مجسمه سقراط حکیم را بسازد و جلو کتابخانه گل‌های جاویدان عَلم کند، این یعنی چی؟ او که می‌داند من از اسم سقراط بیزارم، از این گذشته، سقراط کی بود؟ دین و ایمانش چی بود؟ اگر آدم حسابی بود قتل نفس نمی‌کرد. خرابی از حد

گذشته، آقا! غلامحسین خان یاغی مرا به خانه‌اش راه نداد، لای در ایستاد و گفت رزم‌آرا! چه کار به دین مردم داری؟ حرف دیگری بزن، چرا چسبیده‌ای به دین؟ می‌بینید، آقای دکتر؟ تا حرف دین به میان می‌آید ناله می‌کنند. آقای یغمایی، دبیر ادبیات هم مرا راه نداد، گفت رزم شما چه ربطی به آرای مردم دارد؟ این حرف هزار معنا دارد.

معصوم چند روز بعد به نوشافرین گفت: «پس کدام ما حلال‌زاده‌ایم؟ لقمه‌ کدام ما پاک بوده است، و آیا این چیزها برای جنگ و قحطی و بدبختی، دلیل کافی نیست؟»

نوشافرین در خواب و بیداری نزدیک به خواب گفت: «وقتی سر قدرت دعوا دارند، با همه چیز مردم بازی می‌کنند، ساده نباش..»

معصوم گفت: «ما نمی‌توانیم بچه‌دار شویم، چو؟ این بدبختی بزرگی نیست؟»

گفتم: «پدرم می‌گفت در سرزمینی که جنگ و گرسنگی باشد انواع و اقسام دین و خدا و باور و خرافات به وجود می‌آید، یادت باشد خدا یکی است و او هم ارحم الراحمین است.»

و حالا معصوم بین زمین و آسمان، بین کفر و ایمان، جایی معلق بود که نمی‌دانست تکلیفش با خودش چیست. ناامنی شهر از یک‌سو، و حس علاقه‌مندی‌اش به امنیت مالی باعث می‌شد که پول‌هاش را در صندوق آهنی بگذارد، قفل زنگدارش را سه سه بار نه بار بچرخاند و کلیدش را جایی پنهان کند که عقل جن هم به آن نرسد. از طرفی این جنگ تمامی نداشت، آدم نمی‌دانست تا یک ساعت دیگر زنده می‌ماند یا خیر. با این احوال نوشافرین اصرار داشت که پیرهن زنانه بپوشد، به مهمانی برود، مهمان دعوت کند، با همسایه‌ها رفت و آمد داشته باشد. یک بار هم حسرت رقصیدن را خورده بود، و لابد چیزهای دیگر هم بود که زندگی

معصوم و نوشافرین، در حالی که مردم به آن غبطه می‌خوردند، داشت می‌پاشید.

دکتر معصوم حرف آخر رزم‌آرا را خوب به خاطر سپرده بود که زن‌ها را باید روی صفر نگه داشت، یکی بدهی، دومی را هم می‌خواهند. برای همین گفته بود: «مگر پیرهن من چه عیبی دارد؟»

«من زنم، دلم می‌خواهد پیرهن زنانه بپوشم.»

«لباس، لباس است، چه توفیری می‌کند؟»

نوشافرین سر پله نشست، سرش را در دامن گذاشت و گریه کرد.

«چرا گریه می‌کنی؟»

«همین جوری.»

صدای چند تیر پایی پیچید، سگ‌ها پارس کردند، و از دور صدای پتک کارگران پل‌سازی می‌آمد.

معصوم گفت: «اوضاع بدجوری قمر در عقرب است. اگر همه مردم را دار بزنند، باز هم تیراندازی قطع نمی‌شود.»

با وجود آن‌همه تیر غیب که هیچ کس را در امان نمی‌گذاشت، اما شهر دور از جنگ بود. می‌گفتند بوی عفونت لاشه کشته‌ها دارد جنگ را در کافوقلعه متوقف می‌کند، دیگر مرده‌ها حاضر نیستند ولو به قیمت پنج برابر دستمزد به جنگ ادامه دهند. کسی جرئت نمی‌کرد قدمی جلو بگذارد و اقلاً جنازه‌ها را جمع کند، و دیگر حتا از رحمت ایزدی هم کاری ساخته نبود. هر کس از او می‌پرسید پس تکلیف کشته‌ها چه می‌شود؟ شانه بالا می‌انداخت و لب برمی‌گرداند. و همین چیزها شاید نشانه پایان جنگ بود. اما باز صدای تک تیری دیگر پیچید.

سروان خسروی گفت: «این آخرین تیر جنگ بود که در شد.»

در همان لحظه دو تیر پایی فانوس سردر شهربانی را جلو پای سروان

خسروی به زمین انداخت: «ظاهراً باد صدای ما را به گوششان می‌رساند.»

بعد سکوتی دامن گسترده که حوصله همه را سر برد، سکوتی وحشتناک تراز مرگ، آرامش قبل از توفان، مرگ در سردابه‌های ناشناخته، ناپایداری جان در زمان وقوع زلزله، وهم، وهم، وهم تلخی که زبان سنگین می‌شود، و دهان مزه پول خرد چرکمالی می‌دهد.

یک نفر در شهربانی سؤال کرد: «پس کجا رفتند این تیراندازها؟» پاسبان‌ها دهن‌دره می‌کردند، و سروان خسروی که در راهرو قدم می‌زد گفت: «این نشانه پایان جنگ است، تمام شد.»

اما جنگ در بهت و ناباوری ادامه داشت. سکوت و جنگ بی‌توجه به دنیا و آدم‌هاش مثل شب و روز از پی هم می‌آمدند. یکی می‌مرد، یکی به دنیا می‌آمد، سکوت می‌شد، و بعد تیری سکوت را می‌شکست. سروان خسروی گفته بود: «وای به روزگارتان!»

قرار بود که دار را درست وسط فلکه سنگسر برپا کنند، داری بسیار بلند، با طناب‌های کاری، و ابهتی که حتا بر استخوان‌های مردگان لرزه بیندازد، درست در کنار حوض فلکه که آب زلال حوضخانه خانه سرهنگ نیلوفری و حالا دکتر معصوم آن را لبریز می‌کرد و در دو طرف خیابان سرهنگ نیلوفری و حالا سروان خسروی سرازیر می‌شد.

سروان خسروی گفته بود: «اگر شبیه‌خوان‌ها برای شما تعریف نکرده‌اند که شمر توی صحرای کربلا چه کرد، با دیدن دار می‌فهمید!» دو بتا و یازده فعله پی ساختمان دار را کنده بودند، و ماله به دست آماده بودند که دار از راه برسد و آن را کار بگذارند.

معصوم در خانه را پشت سرش بست و راه افتاد، یقه کش را مرتب کرد، با دو دست چنگی به موهای زد و انگار بخواد آشفته‌ترش کند،

همان جور ره‌اش کرد، به سراپای خود نظری انداخت، گره کراواتش را لمس کرد، دو نفس پی‌پی کشید و پا به فلکه گذاشت، با سری افراشته، یک دست در جیب شلوار و دست دیگر محو شده در سینه کت.

سه مرد جلو در می‌فروشی کی‌پور جوری ایستاده بودند که معلوم نبود می‌خواهند داخل شوند یا تازه از آن‌جا در آمده‌اند، مستد یا هشیار، نیمی تردید، نیمی تسخر به بناها و فعله‌ها و گودالی که وسط فلکه کنده شده بود نگاه می‌کردند، گاه می‌خندیدند، و گاه صورتشان در چنان غمی فرو می‌رفت که انگار بزرگ‌ترین غم جهان بر شانه‌شان فرو خوابیده است.

معصوم نگاهی به آن‌ها انداخت و به طرفشان راه افتاد؛ میریکوتن شاعر، ابوالمعالی محضردار و آقای یغمایی دبیر ادبیات دبیرستان فروغ دانش، درست در ضلع جنوبی فلکه، جلو مغازه ایستاده بودند که شیشه‌های عرق کرده بود، و بر شیشه وسط نوشته شده بود: می‌فروشی کی‌پور. دو دهنه و دلباز، با هشت شیشه قدی برلته‌های چوبی سفیدرنگ. تنها گوشه آخرین شیشه سمت چپ، به اندازه یک کف دست پاکی شده بود، جوری که انگار کسی از آن‌جا بتواند ناظر به کوچه و یا خانه سرهنگ نیلوفری باشد.

میریکوتن شاعر گفت: «سلام بر جناب آقای دکتر معصوم علیه ما علیه.» و به سروان خسروی اشاره کرد که گه‌گیچه گرفته بود.

سروان خسروی چرخ‌های اطراف گودال زد، نگاهی به بناها انداخت و سر سیلش را تاب داد: «چرا معطلید؟» و پیش از آن‌که جوابشان را بشنود، گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

به خیابان زیارت نگاه کرد، لحظه‌ای ایستاد و گفت: «از این‌جا تکان نمی‌خورید تا من نجار بیاورم.»

به تندی در ماشین مارکت انگلیسی بادمجانی رنگش نشست، از

شیئه ماشین به پاسبان‌ها علامتی داد و در شیب خیابان خسروی سرازیر شد، گرد و خاک غلیظی پشت سرش به هوا خاسته بود.

میربکوتن شاعر که از دور او را می‌پایید زیر لب گفت: «غرماق!»
 سروان خسروی موقع ورود به نجاری، سر برگرداند و نگاهی به نبش فلکه انداخت، انگار که از آن‌جا غرماق را شنیده است، اما دیگر آن چهار مرد آن‌جا نبودند.

عباس آقا صندوق‌ساز، توی یک صندوق نشسته بود و میخ می‌کوبید.
 گفت: «می‌خواهم این دوتا زیانه را جا بیندازم، اما چشم‌هام نمی‌بیند، جناب سروان.»

«بگذارش کنار، تو باید کارهای مهم‌تری بکنی.»
 «من روی نوبت کار می‌کنم. همه کارها در دنیا مهم است، اما به نوبت. این صندوق را برای غلامحسین خان درست می‌کنم که امشب عرویش است.»

سروان خسروی دم تشکچه ایستاد، چوب و تخته‌ها را کنار زد، بعد پا به لبه صندوق گذاشت و گفت: «به دادمان برس، عباس آقا!»
 عباس آقا صندوق‌ساز به پای سروان خسروی نگاه کرد و گفت: «همین چند روز پیش صندلی‌های شهربانی را وصله و پینه کردم. بی زحمت پات را بردار، ناسلامتی صندوق عروس و داماد است.»
 سروان خسروی پاش را بلند کرد و گفت: «مزد صندلی‌ها را که پرداختیم.»

«کار خوبی کردید، خانه آباد!»
 سروان خسروی سرش را نزدیک برد: «چقدر می‌گیری این دار را واسه ما بسازی؟»

«چی؟» و حالا ریش انبوهش با موهای سرش قرینه می‌ساخت.

«چقدر می‌گیری این دار را بسازی؟»

«دار؟»

«آره، دار.»

«به من می‌گویند عباس آقا صندوق ساز. گاهی هم چارپایه‌ای، چیزی، اما دار، کار من نیست.»

«کار تو نیست؟ تو با چوب می‌توانی یک شهر را بسازی.»

«شاید، اما دار را نه می‌سازم، نه بلدم.»

«چرا بلد نیستی؟ کاری ندارد.»

«نمی‌سازم.»

«چرا نمی‌سازی؟»

«یک وقت آن آدمی که می‌خواهید آویزانش کنید می‌افتد، دست و پاش می‌شکند.»

«خوب بهتر، پاش بشکند، دوباره دارش می‌زنیم.»

«یک محکوم را چند دفعه دار می‌زنید؟»

«صد بار.»

«بیخود!»

سروان خسروی نمی‌توانست نخندد، کنار صندوق نشست و گفت:

«پیرمرد، کار ما را راه بینداز، حرف ما را زمین نینداز.»

«یک بار هم شما حرف ما را بشنو.»

سروان خسروی دست‌هایش را از هم گشود: «چه کار باید بکنم؟»

«دار نساز.»

«حالا یک جوری با هم کنار می‌آییم. بیا نگاهی بینداز بین چی کم و

کسر داری، چقدر چوب می‌برد...»

عباس آقا صندوق ساز همین جور بروبر نگاهش کرد، عاقبت گفت:
«هیچ چیز کم و کسر ندارم، سروان.»

«پس معطل چی هستی؟ شروع کن، فردا می خواهم علمش کنم.»

«من این کاره نیستم.»

«پس چه کاره ای؟»

«نجار.»

«خوب، پس بساز.»

«نه یعنی چی؟»

سروان خسروی با حرکت ظریفی در تمامی اندام، عقب گرد کرد و موقعی که از مغازه بیرون می رفت گفت: «می سازی، عوض یکی، دو تا هم می سازی.»

عباس آقا صندوق ساز نگاهی به پاسبان ها انداخت که جلو در مغازه اش رج بسته بودند: «بروید آن طرف، تاریک نکنید.» و چنان با تحکم این حرف را زد که پاسبان ها کنار کشیدند، و سروان خسروی تنها جلو مغازه ماند: «وقت را تلف نکن.»

«آخر عمری واسه ما تف و لعنت نخر، سروان!» سیگاری پیچید و روشن کرد و بی آن که حتا سر بلند کند، ریش سفیدش را خاراند: «آخر عمری می خواهم آبرومند بمیرم.»

سروان خسروی پا کوبید: «حکم می کنیم که این دار را بسازی. من می خواهم این جا را بهشت کنم، تو نمی خواهی مردم راحت باشند؟» و دوباره داخل شد.

«تمام بهشت خدا را بگردی یک دار پیدا نمی کنی.»

«هر چقدر خرج برداشت نقداً می دهیم، علی الحساب...» و دسته ای اسکناس از جیبش در آورد: «بیا...»

عباس آقا صندوق ساز، روی پاهاش جابجا شد: «پول؟ زندگیت را هم بدهی نمی سازم، چی خیال کرده ای؟» و به سیگارش پک زد. سروان خسروی با خشم در صندوق را به روی پیرمرد بست و از مغازه بیرون رفت. از خشم می لرزید، گفت: «ببریدش، با همین صندوق ببریدش.» و پیش از آن که پاسبان ها داخل مغازه شوند، انگار که پشیمان شده باشد، دوباره برگشت، در صندوق را باز کرد که دود غلیظ سیگار یکباره بالا آمد. پیرمرد به آرامی سرش را بلند کرد و با دست دود را پس زد: «عجب!»

«نمی خواستم برات گران تمام شود.»

«از ما گذشت، به فکر خودت باش.»

سروان خسروی گفت: «قحطی نجار که نیست، می خواستم چیزی گیر تو بیاید.» و بی آن که سوار ماشین شود، با حالت قهر و خشم بجگانه، به طرف شهربانی راه افتاد، جلو دکان رقیه دلال که رسید نگاهی به داخل مغازه کرد و بی اختیار گفت: «همه تان گه اید!»

پچ پیچه ای در شهر افتاده بود که دار ساخته نخواهد شد. حین خان پیغام داده بود که جنگ را به خیابان می کشد. فردی ناشناس پیغام داده بود که شهربانی را مثل یک بشکه باروت می فرستد هوا، مگر شهر هرت است که بیایند در انتظار عموم دار برپا کنند؟ چقدر پرو شده اند؟ وقاحت هم حدی دارد! هر کس دلش می خواهد مثل آبکش سوراخ سوراخ شود، دار را بسازد.

سروان خسروی گفته بود: «هر کسی را که با ساختن دار مخالف باشد، من دار می زنم.»

میرزا حسن گفته بود: «من مخالفم، چرا معطلی، سروان؟»

میرزا حسن، رئیس انجمن شهر، مردی بود بلند بالا که خال قشنگی

روی گونه چپش بود و همیشه لباس تمیز و اتوکشیده به تن می‌کرد. هیچ کس در بین مردم به اندازه او محبوب نبود. دعوای بین چوپان و ارباب در مغازه او حل و فصل می‌شد، و هرکس امانتی داشت به او می‌سپرد. زمانی هم مغازه‌اش پاتوق سرهنگ نیلوفری بود، و از وقتی غلامحسین خان شنیده بود که به دستور میرزا حسن، سربازهای سروان رومی به بیلاق آقاچانی و پسرانش ریخته و آن‌ها را گوشمالی داده‌اند، پاتوق او هم بود، پاتوق سروان خسروی، دکتر معصوم، عباس آقا صندوق‌ساز، نازدکی شهردار، تلگرافچی‌ها، معلم‌ها، سرچوپان‌ها و چوبدارها. این مسئله بر ابهت و اهمیت او می‌افزود و حالا نیروهای دولتی بیش‌تر از گذشته‌ها ازش حساب می‌بردند، به خصوص که میرزا حسن آدم کم‌حوصله‌ای بود و صریح می‌گفت که مثلاً به حرف رزم‌آرا گوش نکنید. مردی بود نقشین‌چشم که عید نوروز به خرج خودش فلکه را آذین می‌بست، پرچم‌های کوچک کاغذی آویزان می‌کرد، گلدان‌هاش را بیرون می‌گذاشت و نقل پخش می‌کرد. اولین کسی بود که رادیو را به سنگسر آورد، اولین آدمی بود که ماشین خرید و بعد آن را به سروان خسروی فروخت، همان مارکت بادمجانی‌رنگ انگلیسی. و نیز دستور داده بود یک صندوق پست جلو مغازه‌اش نصب کنند. حالا با وقار و متانت ذاتی‌اش سروان خسروی را در مخمصه گذاشته بود و انگار که حوصله حضورش را نداشته باشد، صورتش را برگرداند.

سروان خسروی گفت: «شما را عرض نکردم.»

«بین پسر جان، پیش از این که حرفی بزنی، یا اقدامی از قبیل ساختن دار به سرت بزنند، یک بار تاریخ این سرزمین را بخوان، امثال تو خیلی آمده و رفته‌اند. با مردم درت‌یفت.»

«دستور از بالاها رسیده. من باید این زد و خوردها را تمام کنم.»

سربازهای روس بی آن که دخالتی بکنند، همه جا را زیر نظر داشتند، دور فلکه پانزده سرباز در سکوت به حالت پافنگ ایستاده بودند و به ابرها نگاه می کردند، انگار که قرار است دشمن اصلی از آسمان نازل شود.

در طول خیابان خسروی، نگاه به نگاه یک سرباز روس ایستاده بود. کارگران پل سازی، از صبح تا غروب در سنگلاخ کوه پیغمبران پتک می کوبیدند. و در ستاد صحرایی سرهنگ آذری درست پای کوه پیغمبران نقشه احداث پل به وسیله متر ملکوم تکمیل می شد که تصور ساخته شدن این پل دیوانه کننده بود، چقدر باید پول خرج می شد، و این کارگران چقدر باید پتک می کوبیدند و سنگ می آوردند، با عقل جور در نمی آمد. ملکوم با همان لهجه غلیظ گفته بود: «من ریل آهن را هم از سمنان به این جا می کشانم، در آینده ای نزدیک ترن درست از وسط شهر ما عبور خواهد کرد.»

معصوم یک شب که داشت گرسوز را فوت می کرد، گفت: «کسی نمی پرسد، پدر سوخته، این پل به چه دردی می خورد؟»

نوشافرین غلتی زد و گفت: «چرا باز امشب خوابم نمی برد؟» ملکوم گفته بود: «ببینید، من می خواهم کوه پیغمبران را به کافرقلعه مرتبط کنم تا نیروهای سرهنگ آذری از بالا به یاغی ها مسلط شوند، در حالی که من نباید کار کنم، باید راه بروم و نقشه هام را پیاده کنم، با همه این احوال می بینید که بیش از همه کار می کنم.» و کف دست هاش را نشان داده بود.

عینکی دسته شاخی داشت که زنجیرش تا پایین ریش پروفوری اش می آمد، یک سالک بالای ابروی چپش بود که نشان دهد او مردی است فیلسوف، ثابت قدم و شجاع که برای رسیدن به هدفش تن به هر کاری

داده است، در جنگ‌های متعددی شرکت جسته، پل‌هایی ساخته، شهرهایی خراب کرده یا آباد ساخته است، به خصوص که ناهارش را معمولاً با کارگران می‌خورد.

معصوم گفت: «خوب، آقا جان بگویید بینم بعد از این بلوا، پل شما به چه دردی می‌خورد؟»

ملکوم گفت: «شما از آغاز با این پل مخالف بودید، دکتر.»

سروان خسروی گفت: «ایشان با ساختن دار هم موافقتی ندارند.»

ملکوم خندید و با لحنی که سعی می‌کرد که هم نیش‌دار و هم دوستانه باشد گفت: «پس با هر حادثی مخالفید!»

دکتر معصوم گفت: «نخیر، این‌طور نیست. چرا یک مریض‌خانه نمی‌سازید؟»

میرزا حسن گفت: «عجالتاً افتاده‌اند به جان زمین و دارند سوراخ سوراخ می‌کنند.»

ملکوم گفت: «ما که ساخته‌ایم. آن چادر برزنتی بزرگ خودش یک مریض‌خانه است، منتهی فعلاً برای کارگران پل‌سازی استفاده می‌شود. این دکتر هندی ما هم تلاشش را می‌کند، بی‌فایده. من از شما خواستم که روزی یک ساعت به آنجا بیایید، من برنامه دارم. بعداً که مریض‌خانه را به شهر منتقل کردیم، اداره آن را به عهده شما می‌گذارم، حرفی دارید؟»

معصوم گفت: «نخیر، لازم نیست، از هندوستان تأمین کنید.»

میرزا حسن گفت: «اگر قرار باشد مریض‌خانه داشته باشیم، بهتر است همین حالا دست به کار شویم.»

نازداکی شهردار بالاخره از سکوتش به در آمد: «گل‌کاری و طاق نصرتش با ما.»

ملکوم گفت: «گفتم که من برنامه دارم، اما ببینید آقای دکتر چقدر منت

سر ما می‌گذارند! ما در حال حاضر بودجه کافی نداریم، اما بعدها که
مریضخانه را به این‌جا منتقل کردیم، حق ویزیت شما را محفوظ
می‌داریم.»

معصوم گفت: «جمعی سروان خسروی می‌آیند مطب، جناب سروان
دستور داده‌اند پول نگیریم، یکی دو تا هم که نیستند، بفرمایید نانوائی‌ها
هم از ما پول نگیرند.»

سروان خسروی گفت: «دکتر، باز زدی به صحرای کربلا!»
معصوم گفت: «من از دست همه ذله شده‌ام، آخرش هم می‌گذارم و
می‌روم.»

ملکوم گفت: «یعنی مطب را رها می‌کنید به امان خدا؟»
سروان خسروی گفت: «تمامش کن، دکتر! چهار تا سرباز ما را ویزیت
می‌کنی در مقابل، ما هم به مالیه نوشته‌ایم سراغ شما نیایند، با دار هم که
مخالفی. این چه انجمن مسخره‌ای است!»
میرزا حسن رئیس گفت: «ساکت شو، آقا!» و کف دستش را محکم
روی میز کوبید: «آه.»

سروان خسروی سرش را زیر انداخت: «منظور بدی نداشتم.»
دکتر معصوم گفت: «میراث پدری که نداریم، با همین چهار تا حق
ویزیت دخلمان را به خرجمان می‌رسانیم.»

غلامحسین تک سیگاری آتش زد و دودش را از بینی بیرون داد: «این
حرف‌ها ارزشی ندارد که شما دنباله‌اش را بگیرید.»
ملکوم با دست دود سیگار غلامحسین تک را پس می‌زد و نگاهش به
پنجره بود: «این پل واقعاً تاریخی خواهد شد، من به شما قول می‌دهم
عکس این پل را روی اسکناس‌ها گراور کنند.»

ذوق زده به تک تک اعضای جلسه لبخند زد و مجدداً به پنجره نگاهی انداخت: «بی زحمت بازش کنید، آقا.»

سروان خسروی گفت: «بحث را منحرف نکنید، دستور جلسه احداث یک واحد دار عمومی است.»

میرزا حسن با قوزک انگشت چند بار کوبید روی میز: «نخیر، باز نکنید آقا جان، تیراندازی می شود.»

ناژداکی دستی به موهاش کشید: «درخت کاری اطراف پل با ما.»
ملکوم گفت: «ترسید جناب رئیس، باز کنند. نکند سما پنجره های خانه تان را گِل گرفته اید!»

همه خندیدند. غلامحسین تک گفت: «اگر سیگار من اذیتان می کند، آقای ملکوم، من خاموش می کنم.»

موقع خاموش کردن سیگار، دود ناجوری روی میز دایره بست. ملکوم با دو دست دود را پس می زد و سرفه می کرد. سروان خسروی که به ستوه آمده بود گفت: «خیلی خوب، یزدانی، آن پنجره را باز کن.»

پاسبان یزدانی پنجره را که باز کرد، گلوله درست وسط پیشانی اش نشست و یک مشت خون و مغز همراه صدای زوزه ماندنی روی لباس اعضای انجمن پخش شد.

سروان خسروی شلنگ تخته می انداخت و فریاد می کشید: «دیدید؟ همه شما با احداث دار مخالفید، اما افراد بی گناه من مثل برگ خزان... من نمی دانم شماها را به چه صراطی مستقیم کنم. آقای میرزا حسن، چرا نمی گذارید ما طبق برنامه پیش برویم؟ ببینید، آقایان، کشتند. چهار تا بچه داشت. آخر من...»

جلسه به هم خورد، غلامحسین تک سرش را روی میز خم کرد، بقیه

از جا بلند شدند، دستمالشان را از جیب در آوردند و شتک‌های روی لباسشان را پاک کردند.

رنگ نازداکی شهردار پریده بود: «حال تهوع دارم.» و می‌خواست بالا بیاورد.

میرزا حسن گفت: «من که گفتم باز نکنید.»

معصوم ماهوت رومیزی را کشید و آن را روی جنازه پهن کرد. ملکوم با اشاره به عکس شاه گفت: «لطفاً پاکش کنید.»

همه به طرف عکس برگشتند. انگار کسی روی آن خون استفراغ کرده بود، یا شاید خود شاه جوان بالا آورده بود که کمی هم نسبت به عکس رضاشاه رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌آمد. سروان خسروی دستمالش را روی شیشه کشید: «آقایان، خواهش می‌کنم بنشینید.»

افراد با وحشت و تردید نشستند.

غلامحسین تک دستمالی به صورتش گذاشته بود و گریه می‌کرد، جوری که شانه‌هاش تکان‌تکان می‌خورد و صدای گریه‌اش دیگران را به خنده وا می‌داشت، کافی بود دو نفر به همدیگر نگاه کنند.

میرزا حسن ایستاد، چنان به دندان‌هاش فشار می‌آورد که دو طرف صورتش مثل شش ماهی بر می‌آمد و فرو می‌نشت. به خون روی کت و پیرهن سفیدش نگاه کرد، پاش را محکم به زمین کوبید و با نگاهی تند به سروان خسروی و سپس به ملکوم، گفت: «نظر من در مورد پل و دار هم دقیقاً همین است.»

معصوم گفت: «بنده با احداث دار مخالفم.»

میرزا حسن گفت: «همه مخالفند. نه دار بسازید، نه صورتجلسه کنید.» به پشت سر برگشت، پنجره را در پناه دیوار بست، با نگاهی به جنازه پاسبان یزدانی، و تأسفی شدید جلسه را ترک کرد.

سروان خروى گفت: «يك درجه به اين پاسبان شهيد اعطا مى كنيم، پاسبان، سرپاسبان.» و بعد با صدای نظامی و شمرده شمرده گفت: «سرپاسبان یزدانی.»

معصوم از جا بلند شد، به سروان خروى زل زد: «پس احداث دار متفی است.» و از جلسه خارج شد.

سروان خروى گفت: «ما مى سازيم، دار بزرگى هم مى سازيم.»

غلامحسين تك ناليد: «آقای دکتر، صبر کنید، کجا مى روید؟»

صدای معصوم در راه پله ها پیچید: «مى فروشى کى پور.»

ناژداکى شهردار یقه کتش را مرتب کرد و باز طبق عادت به موهاش

دستى کشید: «صبر کنید من هم بيايم.»

تصميم سروان خروى برای برپا کردن دار، همان شب همه جا پیچید اما معلوم نبود که جرئت و جسارت اين کار را داشته باشد. آقای ملکوم با اين که موافق ساختن دار بود، با حالتی ناچار و مردد به سرهنگ آذرى حالى کرده بود: «مراقب باشيد، ژنرال!»

لفظ ژنرال چنان به مذاق سرهنگ آذرى خوش آمد که دستور داد سربازهاش دور شهر را از بالای کوه محاصره کنند و در کنترل بگیرند. همچنين حکم کرد که يك گروهان ویژه دور چادر آقای ملکوم پاس بدهند و اين کارها البته عاقبت خوشی نداشت. روس ها از يك طرف، و افراد سروان خسروى از داخل سنگسر به تکاپو افتادند، اما نه مى توانستند با آنها درگير شوند و نه به سکوت رضایت مى دادند. با همه اين احوال تصميم ناگهانی سروان خروى برای ساختن يك دار بزرگ قطعيت یافته بود.

از طرفی یاغی ها برای او پیغام فرستاده بودند که اگر سرش به تنش زيادى کرده، دار را بسازد. عصر آن روز تيراندازى اوج گرفت و بوى

باروت مثل مه همه جا پیچید. حسین خان پیغام داده بود: «یک سروان خسروی نامی بسازم که شش تا خسروی از بغلش بزند بیرون.» سروان خسروی گفته بود: «مردکۀ لات بی سر و پا، من دار را می سازم، هر غلطی می خواهی بکن.»

کسی نجاری دار را به عهده نمی گرفت. ابراهیم نجار هم خودش را به مریضی زده بود و از زیر بار ساختن دار شانه خالی کرده بود. مغازه ای در حاشیۀ قبرستان کهنه داشت که پشتش به یک برهوت بی سر و ته بود و آخرش به یک تنگه منتهی می شد، تنگه ای که مردها هم جرئت عبور از آن جا را نداشتند، فقط پسر بچه ها گاهی اسب یا الاغی به آن جا می بردند و مشغول می شدند.

سروان خسروی یگراست رفته بود مطب دکتر معصوم و ازش خواسته بود که به خانۀ این ابراهیم نجار برود و او را معاینه کند.

«چه مرگش هست؟»

«شب گز شده و از دیشب تا به حال تب و لرزش قطع نمی شود، زنش می گوید از صبح توی این کوچه ها دنبال گه سگ می گردم بلکه بهش بدهم حالش بهتر شود، اما دریغ از حتا یک توله سگ! می بینی آقای دکتر؟ من می خواهم برای نظم عمومی یک فقره دار برپا کنم، آن وقت باید مثل زن ابراهیم نجار که دنبال گه سگ می گردد، دنبال نجار بگردم. همه آب شده اند رفته اند توی زمین، مثل گه سگ!»

«اگر تمارض کرده باشد مرا هم می فرستد لابد پی چیزی بگردم.»

سروان خسروی بی خدا حافظی از مطب زده بود بیرون و رفته بود سراغ میرزا حسن و سر به گله و شکایت گذاشته بود: «مردم ایمانشان را از دست داده اند. شما هم که همکاری نمی کنید. مردمی که بین خدا و شیطان توفیر نمی گذارند، با این قیله های جورواجور، باید آدم شوند.

همین مردکه دراز ريقو، من می دانم قبله اش کدام طرف است، همان بهتر که گه سگ بخورد.»

میرزا حسن گفته بود: «زمین را به آسمان بچبانی، من موافق نیستم. مرد حسابی! مگر دار باعث نظم می شود؟»

از نازداکی شهردار نقل می کردند که: «به جاش دو تا آبریزگاه عمومی بساز که مست ها شب توی کوچه ها نشاشند.»

سروان خسروی گفته بود: «شما موافقت کنید، من تا چند ماه دیگر شهر را می کنم مثل دسته گل.»

میرزا حسن گفته بود: «تو نمی توانی کاری بکنی، فقط اموات مردم را زیاد می کنی. آن رزم آرای دیوانه دین مردم را از بین می برد، تو امنیتشان را. هرچه می کنی به خودت می کنی، سروان.» و صورتش را برگردانده بود که رفتن سروان خسروی را ببیند.

سروان خسروی به جان مادرش قسم خورده بود که دار را می سازد، و هیچ کس نمی تواند جلوش را بگیرد، اما به ستوه آمده بود و گفته بود: «نجار دیگری توی این وامانده شهر نیست؟»

«چرا هست، یوسف نجار، خیابان پاپالو.»

آن روز مغازه یوسف نجار بسته بود و هرچه گشتند نتوانستند پیداش کنند. سروان خسروی با لگد به در مغازه اش کوبید: «پس کجا رفته این توله سگ؟»

گفتند که رفته است باغات درگزین انار بخورد، گشتند، نبود. و گفتند که به خانه نازو رفته تا تختخوابش را تعمیر کند، نبود. آن روز هم شب شد، بناها و فعله ها ماله به دست در فلکه این پا و آن پا کردند و از زور بی کاری ته پنج کیسه توتون را در آوردند، آن قدر چیق کشیده بودند که

نزدیک غروب، موقع رفتن پیلای پیلای می خوردند. انگار تریاک مفصل کشیده باشند.

معصوم با دیدن آن‌ها به ناژداکی گفت: «وقتی ده ساله بودم، توی دشتو با بچه‌های هم‌سن و سال خودمان چپ‌چ گلی درست می‌کردیم. یک پشکل الاغ می‌گذاشتیم آن تو، روشن می‌کردیم، بکش.»

در همان لحظه حیدر هیزم‌کش، با پنج قاطر که رشته طنابی قطارشان کرده بود، فلکه را دور زد و به کوچه تنگ کنار می‌فروشی پیچید. آن طرف چند سرباز روس به دور یک سرباز چشم‌زاغ حلقه زده بودند که با آکاردئون سبزرنگی، آهنگ ترکی شادی می‌زد.

ناژداکی شهردار گفت: «بله، تقریباً ما هم همین جور بودیم.» و وقتی از کنار بناها می‌گذشتند، معصوم گفت: «اگر توتون ندارید، پشکل الاغ هست.» اما آن‌ها خراب‌تر از آن بودند که بتوانند جوابی بدهند، و اگر سروان خسروی به دادشان نرسیده بود، شاید یکی دو تا از پشکل‌های دور فلکه را بار می‌زدند.

«مرخصید! فردا صبح آفتاب نزده این‌جا باشید.»

بعد ناگهان راسته خیابان خسروی خلوت شد، پاسبان‌ها چپ‌دند توی نظمی، یک‌گاری یونجه ته خیابان بود که به سرعت در خیابان پاپالو محو شد، فقط سه ماشین در گوشه خیابان دیده می‌شد. انگار همه آدم‌ها مردند و شهر خالی از سکنه شد، اما از پنجره‌های مشرف به خیابان زن‌ها خیره و مبهوت به شیشه‌ها چسبیدند، و مردها در پناه دیوار مغازه‌ها به خیابان چشم دوختند.

غلامحسین خان از خیابان می‌گذشت.

انگار بر اسب سوار است، بی‌آن‌که زمین زیر پاش تکان بخورد، یا سنگفرش ترک بردارد، در معبری از دیدگان آن‌همه آدم حیرت‌زده

می‌گذشت، با دستمال ابریشمی گره کرده در میج هر دو دست، کت و شلوار برک دامادی، کفش دویندی سگک‌دار، و کلاه کج، فلکه را دور می‌زد که در راسته خیابان خسروی به راه خود ادامه دهد.

سکوت همه جا را گرفته بود. دکاندارها سرک کشیده بودند و نگاه می‌کردند؛ این غلامحسین خان بود که درست در شب عروسی‌اش، پیش از آن‌که هوا تاریک شود، بیرون آمده بود و لابد نفس‌کش می‌طلبید. مردی بیست و هشت ساله، با هیكلی عضلانی که بعدها فقط در یادها ماند، مثل همیشه کلاه را آن‌قدر کج گذاشته بود که انگار آن را روی گوشش گذاشته است.

صورتش از سرخی می‌خواست بترکد، و دو سر سیلش روی گونه‌هاش سیخ ایستاده بود، با چشم‌هایی بسیار درشت و سیاه که می‌شد از دور پلک زدن‌هاش را شمرد.

وقت آن بود که جرئت، خونی در رگ‌های پسران آقاچانی بدواند و آنان را بدواند که از چهار طرف مثل آبکش سوراخ سوراخ کنند، یا از گوشه‌ای یک تیر در مغزش بترکانند و خلاص. لابد بلوا در یک درگیری تن به تن خاموش می‌شد، اما همه مردم می‌دانستند که بلوا بر سر این دو آدم نبود، بر سر هیچ آدمی نبود، بر سر خاک هم نبود، به خاطر عشق و گرسنگی هم نبود. میرزا حسن گفت: «خاک بر سر آدم‌هایی که نمی‌دانند سر چی دارند می‌جنگند.»

دکتر معصوم گفت: «چرا، جناب رئیس، به خاطر قدرت.»

میرزا حسن سرخ شد و یک نفس حرفش را زد: «با دار و تفنگ که نمی‌شود بر مردم حکومت کرد، باید به دادشان رسید.» و با لحن غم‌انگیزی ادامه داد: «سایه ترس از مرگ هم بدتر است.»

این جنگ و ستیز با مردم و کوه و زمین بر سر این دو آدم نبود. نیروهای

سرهنك آذرى براى كشتن يا زنده گرفتن حسين خان از مدتى پيش در دره ها و كوه پايه ها جانشان را به كف گرفته بودند. حسين خان هم در كافر قلعه مى جنگيد، و بود. معلوم نبود مهمات و آذوقه از كجا مى آورد، و معلوم نبود كه تا كى مى تواند دوام بياورد. از سويى گاه اعلاميه و شب نامه اى در شهر پخش مى شد كه امضاى خواناى نداشت، مهور به مهرى بود كه مردم شبیه آن را روى كوزه هاشان ديده بودند.

بوى باروت مثل مه در بخش جنوبى سنگر پيچيده بود. مى گفتند حسين خان از درون كافر قلعه به يكي از خانه هاى سنگر نقب زده است، شب ها نوچه هاش مى جنگند و او خودش پيش زن و بچه هاش خوابيده است. کدام خانه؟ كجا؟ هيچ كس نمى دانست.

با چهل پنجاه تا تيرانداز، دومين لشكر سرهنك آذرى را هم سرتير داشت، و مثل برگ خزان مى فرستادشان سينه قبرستان.

آقاى ملكوم هم با تمام قوا جور ديگرى معرکه را مى گرداند، با شيپورهاي صبحگاه و شامگاهش، با استيشن هاي آلماني اش، با نقشه هاي عجيب و غريش، با آن توپ و تفنگش.

روس ها هم بودند. سروان خسروى هم بود، شب و روز مى دويد كه شهر را از دستش در نياورند، و البته غلام حسين خان هم بود. مثل هميشه كلاه را آن قدر كيچ گذاشته بود كه انگار آن را روى گوشش گذاشته است، و با ابهتي به يادماندنى در خيابان خسروى مى گذشت.

امرالله خان نيش فلكه در نخ فروشى رحمت ايزدى نشسته بود، جوري كه صداى خيلى مردانه اش از لته باز پنجره مغازه به بيرون هم درز كند، بى توجه به رحمت ايزدى گفت: «غرمساق ده تومان واسه كلاه پول داده، دهشاهى روى سرش نيست.»

درست نيش فلكه، جلو در مغازه نخ فروشى، ميربكوتن شاعر با

چشم‌هاش قدم‌های غلام‌محسین‌خان را می‌شمرد و با گوش‌هاش صدای امرالله‌خان را می‌شنید. بی‌آن‌که سر برگرداند گفت: «کج گذاشتن این کلاه صد تومان قیمت دارد!»

معصوم از خنده ریسه رفت و شانه میربکوتن را فشرده، جوری خندید که دندان‌های سفید و ردیفش پیدا باشد، بعد جوری آب دهنش را قورت داد که انگار خاک قند خورده است.

سروان خسروی مثل مجسمه‌ای که روح در آن دمیده باشند، تکانی به خود داد و گفت: «چی شده؟ شاه آمده؟»

امرالله‌خان سرش را از مغازه بیرون آورد و با ناله‌ای از ته چاه گفت: «یک یاغی تو خیابان راه افتاده، این‌ها تماشا می‌کنند. یک مرد پیدا نمی‌شود دخل این نامرد را بیاورد. می‌بینی جناب سروان؟»

سروان خسروی یک دست به هفت‌تیر، یک نگاه به کلاه غلام‌محسین‌خان پا کوبید: «خیلی مسخره است.»

امرالله‌خان سینه جلو داد: «جناب سروان، به جان خودت، اشاره کنی سفره‌اش می‌کنم.»

هر وقت سروان خسروی سو سیلش را آنکادر نمی‌کرد، پڑمرده به نظر می‌رسید، مثل وقت‌هایی می‌شد که انگار تازه از خواب بیدار شده، در سکوت فقط سر تکان می‌داد و چشم‌هاش دودو می‌زد. با جملات بریده‌بریده و با حرکت دست گفت: «فعلاً اقدامی نکن.»

میربکوتن سراپاش را ورنده‌از کرد: «هوا را تیره و تار می‌بینم، جناب سروان را برزخ!» و قهقهه‌ای شلیک کرد که همه را به خنده واداشت.

غلام‌محسین‌خان از جلو شهربانی هم گذشته بود و اتفاقی رخ نداده بود. امرالله‌خان از مغازه بیرون آمد: «عجب! یک مرد پیدا نشد؟»

میرزا حسن گفت: «پس تو کجا بودی؟»

«جناب سروان دستور دادند که من اقدامی نکنم.»

«پس اقدامی نکن.»

سروان خرویی به جمع آن‌ها نزدیک شد: «متظورش چی بود؟»

معصوم گفت: «لابد نفس‌کش می‌طلبید.»

میرزا حسن گفت: «نخیر، آمده به خیابان که مردم را به عروسی‌اش

دعوت کند.»

«کی می‌رود؟»

«کی نمی‌رود؟»

آن شب عروسی غلامحسین‌خان بود، مردم در میدانچه بخوسر در شعاع نور چراغ‌های زنبوری و فانوس و لاله‌هایی که شمعی در آن‌ها می‌سوخت، داماد را به خانه عروس می‌بردند، دو طرف کوچه را کوچه ساخته بودند، و اکبر لوطی درست وسط میدانچه بخوسر، جلو در حمام، معرکه گرفته بود، شیشه‌ای نفت در یک دست، و مشعلی در دست دیگر، جرعه‌ای می‌نوشید و آتش فوت می‌کرد. آتشی که انگار از دم کوره آهنگری ماشاالله آهنگر زبانه می‌کشید. از نردبانی راست بالا می‌رفت و از آن طرفش پایین می‌آمد، دستمالی از جیب در می‌آورد، آن را کف دستش می‌گذاشت، آتش می‌زد، و ناگاه کبوتر سفیدی از میان شعله پر می‌کشید و می‌رفت سردر حمام می‌نشت.

هیچ کس عروسی به آن شلوغی ندیده بود. همه آدم‌های سنگسر و آبادی‌های اطراف آمده بودند، یاغی و دولتی، دوست و دشمن بین هم می‌لولیدند. بعدها گفته شد که آن شب، حسین‌خان درست پشت سر سرهنگ آذری و آقای ملکوم ایستاده بوده است، و حتی یک بار شیشه بغلی آقای ملکوم را از او گرفته، جرعه‌ای نوشیده و شیشه را به او برگردانده است.

میربکوتن شاعر مدتی بعد گفته بود: «با این چشم هام دیدم که حسین خان با دست زد روی شانه سرهنگ آذری، سیگارش را با آتش او روشن کرد و ته سیگارش را پس داد، لال بشوم اگر دروغ بگویم.»

آن شب تنها شبی بود که کافر قلعه در خاموشی تمام، در سکوت مطلق به سر برد. کرکس ها با آسودگی رفته بودند سر وقت جنازه ها، و حتا کلاغ ها ریخته بودند آنجا و چشم مرده ها را درآورده بودند.

اکبر لوطی با صورت لاغر و چشم های براق، با سبیل باریک آکولاد ماندش، با آن دست ها که یک لحظه آرام نمی گرفت، عقل همه را دزدیده بود که در سکوت به کارهای محیرالعقول او چشم دوخته بودند. یک سطل آب را در یک لیوان جا می داد و باز آب را به سطل بر می گرداند. با دست هاش توی هوا کاری می کرد که دخترها و زن ها احساس می کردند یک نفر دارد قفلکششان می دهد، همه با صدای بلند پیچ و تاب خوران می خندیدند.

نوشافین درست کنار دکتر معصوم ایستاده بود، و حالا از خنده ریمه رفته بود، حتا وقتی به خانه برگشتند هنوز می خندید. مادرش پرسیده بود چه خبر؟ و او پاسخ داده بود: «قوت و قیامت!» معصوم بهش تشر زد: «تو نخند، خودت را نگه دار، تو که بی سر و پا نیستی.»

زن ها قهقهه می زدند و این نشانه بدی بود، شاید نشانه خاتمه عروسی بود، اما مردم درجا خشک شده بودند و پای رفتن نداشتند.

اکبر لوطی تخم مرغی قورت داد و وردی خواند. آن وقت آن را از پاچه شلوار پاسبانی بیرون آورد، گفت: «سرکار، از کی تخم می کنی؟»

تخم مرغ دیگری درگوشش فرو کرد، در بهت و ناباوری همگان، آن را از جیب یک فقیر دوره گرد درآورد. تخم مرغ بعدی را شکست و سرکشید، و دست هاش را در هوا حرکت داد.

نوشافرین گفت: «تو فکر می‌کنی این یکی را از کجا در می‌آورد؟»
معصوم بی‌حوصله بود، گفت: «پیش از آن‌که از لباس من و تو درش
بیاورد، برگردیم، دیگر جای ماندن نیست.»

غلامحسین خان، در بین چند مرد سبیل از بناگوش دررفته درشت‌اندام
مشایعت می‌شد، با لبخندی کمرنگ، کلاه کج، و آن چشم‌هایی که می‌شد
از دور پلک زدن هاش را شمرد. دو نوجوان شاخه‌هایی گل جلو داماد
گرفته بودند و چند نفر چراغ زنبوری‌هایی حمل می‌کردند که همه بتوانند
به وضوح او را ببینند. زیبا بود.

معصوم دست نوشافرین را گرفت و هنوز از بین جمعیت خلاص نشده
بودند که اکبر لوطی داد زد: «آقای دکتر معصوم!»

آن‌ها درجا خشکشان زد، جمعیت به آرامی شکافته شد و باز چهره
اکبر لوطی در پرتو نور چراغ‌ها در برابرشان بود، گفت: «تا تخم نکنی،
محال است بتوانی برگردی، جناب دکتر معصوم.»
جمعیت هياهو کردند.

اکبر لوطی گفت: «یواش دستت را بگیر زیر پاچه شلوارت، آهان. چون
آقای دکتر معصوم هستی، لازم نیست قدقد کنی.»

معصوم دست به پاچه شلوارش برد و تخم مرغ را گرفت. روز بعد به
نوشافرین گفته بود. «گرم بود، انگار همان موقع تخم کرده بودم.»

مردم خندیدند، دکتر معصوم سرخ شد، و سربازهای ترک سرهنگ
آذری قهقهه زدند.

عروسی تا نیمه شب در همان میدانچه بخوسر طول کشید، و برخلاف
میل همگان، در سکوت خاتمه یافت. سی و هشت گوسفند جلو داماد
قربانی کردند، سه گاو سر بریدند، و علی‌رغم کرکری‌های پسران آقا جانی

که گفته بودند عروسی را به توپ می‌بندند، خون هم از دماغ کسی نیامد. آن شب، ساکت‌ترین شب سنگسر بود، و هوا صاف و خنک بود.

اما درست یک ساعت بعد از پایان مراسم، صدای گلوله‌ای رگ خواب همه را پاره کرد. کسی در کوچه‌ها نبود، جز دو مرد؛ غلامحسین خان عیار کوچه‌گردی که مثل بلای آسمانی روزگار را به کام آقاجانی و پسرانش تلخ کرده بود، و امرالله خان پسر بزرگ آقاجانی، مالک بزرگ زمین و مرتع و گوسفند که معمولاً مواجب عقب‌افتادهٔ چوپان‌هاش را با گلوله می‌پرداخت، یا آنان را از صخره به پایین پرت می‌کرد.

غلامحسین خان که به رسم عادت توانسته بود پیش از شب‌گردی‌های هر شبش به رختخواب برود، از خانه بیرون زده بود. عروس ازش پرسیده بود: «کجا؟»

«دور شبانه.»

«هر جور که صلاح می‌دانی، اما شب عروسی را هم می‌شود بی‌دور شبانه گذراند.»

غلامحسین خان در سکوت نورسا را بغل زده و از پله‌های بدون نردهٔ عمارت بالا برده بود. او را روی تشک وسط پنج‌دری خوابانده بود، بی‌آنکه دوبندی‌های سنگ‌دارش را درآورد، بی‌آنکه دستمال‌ها را از میج دست‌هاش باز کند، و بی‌آنکه گرفتار وسوسهٔ گرمای تن آن عروس بلندبالا شود، در پرتو نور ماه تنها یک بار او را بوسیده بود و گفته بود: «تقدیر.»

روز بعد نوشافرین گفت: «من صدای قدم‌هاش را وقتی از سرکوچهٔ ما می‌گذشت، شنیدم. تق، تق، تق، تق. روی سنگفرش راستهٔ خیابان راه می‌رفت و قدم به قدم به آخر زندگی‌ش نزدیک می‌شد.»

معصوم خرناسه می‌کشید. نوشافرین گفت: «تو صدایی نمی‌شنوی؟»

معصوم جویده‌جویده به تقلید از شیطنتهای نوشارین گفت: «من خواب خوابم».

غلامحسین خان انگار شتاب داشته باشد، با هر قدم به سرنوشت غم‌انگیزی نزدیک می‌شد که هرگز تصورش به ذهن کسی خطور نمی‌کرد. انگار به تقدیر رسمیت می‌بخشید.

از آن طرف، امرالله خان گیوه ملکی نو پاش کرده بود که صدایی نداشته باشد، از کوچه پسته‌لو به طرف خیابان خسروی پیش می‌رفت، و بی آن‌که بداند به سوی سرنوشت می‌شتافت. سرنوشتی غم‌انگیز و یا شاید مسخره. تنها مرتبه‌ای که به تصور دامادی غلامحسین خان به سرش زده بود شب‌گردی کند.

بعدها یکی از برادرهایش به‌طور خصوصی به غلامحسین تک گفته بود: «اگر حدس می‌زدیم که آن غرمساق شب عروسیش هم بی‌دور شبانه نمی‌خوابد، مگر برادر از دست می‌دادیم؟»

کسی در کوچه‌ها نبود، جز دو مرد فاخر هیکلمند که به سوی مرگ می‌شتافتند؛ غلامحسین خان و امرالله خان هر دو درست نبش کوچه پسته‌لو، جلو نجاری عباس آقا صندوق‌ساز، کمی بالاتر از شهربانی، در تاریکی به هم رسیده بودند، با پرسش‌هایی برابر، حرکاتی برابر، و فرصتی برابر.

«کی هستی؟»

«تو کی هستی؟»

«بگیر.»

«بگیر.»

دو تیر شلیک شد، اما فقط یک صدا پیچید، آن قدر دقیق و همزمان که مردم فقط صدای یک گلوله شنیدند.

نوشافرین از جاش بلند شد: «آخ! دیدی یک نفر را کشتند؟»

روز بعد به معصوم گفته بود: «من می دانستم.»

معصوم گفته بود: «نکند مثل مرحوم ابوی علم غیب داری.»

مردم از خواب پریده بودند، صداها مثل شعله جان می گرفت و می دوید. نوشافرین گفت: «معصوم، یک نفر را کشتند.»

معصوم خواب آلوده حرفش را جوید: «بگذار بخوابم.» و از رختخواب بیرون خزید، توپی کوزه را برداشت، آب سرد را سر کشید و نفس زنان پرسید: «کجا؟»

رنگ از چهره نوشافرین پریده بود و چشم هاش در تاریکی دنبال چیزی می گشت. معصوم سرش را نزدیک برد، او را خواباند، و شروع کرد به گشودن دکمه های پیرهنش: «چی شده؟ نمی توانی بخوابی؟»
«یک نفر را کشتند؟»

«زن ها وقتی از عروسی برمی گردند، خوابشان نمی برد.»

صدای مردم به گوش می رسید که در کوچه ها راه افتاده بودند، و نور چراغ ها بر دیوار اتاق می رقصید.
معصوم سر بلند کرد: «صبح شده؟» و بعد پنجره را گشود: «راستی راستی خبری شده.»

چراغ زنبوری روشن کرد، دست و صورتش را شست، دستی به موهاش کشید، کت و شلوار تیره پوشید، گوشی قلب را برداشت و از خانه بیرون رفت. در کوچه ها و خیابان خسروی پر از آدم چراغ به دست بود و همه به یک طرف می رفتند.

نبش کوچه پسته لو، دو جنازه بلندبالا، در فاصله ده قدمی از یکدیگر در خواب مرگ فرو رفته بودند، و هیچ کس یارای نزدیک شدن به جنازه ها را نداشت. تنها آقا جانی وقتی از راه رسید، حلقه جمعیت را شکافت و

یکراست به سراغ جنازه پسرش رفت، گیوه‌های نور را از پای جسد درآورد و زیر بغل گذاشت، ساعتش را باز کرد و در جیب انداخت، آن وقت کنار جنازه پسرش زانو زد و با صدای بلند گریه کرد.

سروان خسروی گفت: «آقای دکتر، ببینید مرده‌اند یا زنده.»
دکتر معصوم گفت: «خدا پدر جنابعالی را بیامرزد. نگاه کنید، کله هر دو شان مثل گل شکفته است.»

میربکوتن شاعر با صدایی سوزناک و بلند خواند: «مرده‌اند، مردانی که ندانستند چرا زنده‌اند!»
مردم بر اش کف زدند.

کسی نمی‌توانست به جنازه‌ها نزدیک شود، و کسی نمی‌خواست به خانه‌اش برگردد. گفتند که عروس هم خودش را کشته است و خبرش مثل شعله آتش همه جا را گرفت. چند روز بعد دکتر معصوم اعلام کرد که با سم قوی خودکشی کرده بوده است.

چند روز بعد آقاجانی گفته بود: «چهار تا پسر، هر کدام واسه خودشان یک شیر نر! امرالله‌خان، فتح‌الله‌خان، شیرالله‌خان، سیف‌الله‌خان، اما بی‌عرضه. بزرگه که مردتر از بقیه بود کشته شد، حالا تو فکر می‌کنی آن سه تا بتوانند کاری بکنند؟ من زمین گرفتم، پول گرفتم، گوسفند جمع کردم، شدم آقاجانی. چشمم از این پسرها آب نمی‌خورد، باز باید به خودم نگاه کنم.»

تا آفتاب بزند، بقیه کسانی که خبر نداشتند، از راه رسیدند و خیابان خسروی پر از آدم شد. هوا سرد بود، یک نفر را پی‌کی‌پور می‌فروش فرستادند که مغازه‌اش را باز کند، و بعد بغلی‌های جورواجور دست به دست می‌گشت. نزدیک صبح سروان خسروی امر کرد که جنازه‌ها را به فلکه ببرند و برای عبرت عموم تا ظهر آن‌جا بگذارند. صلوة ظهر حکم

کرد آن‌ها را در قبرستان زیارت کنار هم دفن کنند. و به جان مادرش قسم خورد که به هر قیمتی شده تا شب دار را علم می‌کند. بعد به پاپالو رفت، جلو دکان یوسف نجار ایستاد و گفت: «سه ساعت وقت داری که یک دار بازی.»

یوسف نجار گفت: «چی بازم؟»

«دار.»

«چی هست؟» خاک اره موها و مژه‌هاش را بور کرده بود.

«دار. دار نمی‌دانی چی هست؟ از همان‌هایی که آدم‌ها را بهش آویزان

می‌کنند.»

چشم‌هاش از هم گشوده شد، و چنان خیره به صورت سروان خسروی نگاه کرد که سروان سرش را زیر انداخت و گفت: «پول خوبی

هم بهت می‌دهم.»

«من که بلد نیستم، جناب.»

«من یادت می‌دهم.»

«اگر نیازم؟»

«دارت می‌زنم مادر قحبه!» و یک تیر جلو پای جوان نجار خالی کرد که

مداد کوچک از لای گوشش افتاد.

خبر پیچید که دار ساخته می‌شود، یوسف نجار گفته است که با افتخار

این کار را می‌کند، پول خوبی هم گرفته است. و از آن طرف پیغام رسید که

تا فردا مغازه‌اش آتش می‌گیرد.

یوسف نجار گفته بود: «جناب سروان، این کار از من ساخته نیست.»

سروان خسروی گفته بود: «اتر مس، گه زیادی خورده‌اند. من از امروز

دو تا پاسبان می‌گمارم این‌جا. بجنب دیر شد.»

و البته تا یک هفته هیچ اتفاقی نیفتاد. روز هشتم مغازه‌اش آتش گرفت، و آن چنان سوخت که دودش شهر را سیاه کرد.

سروان خسروی گفته بود: «چهار تا یاغی هارت و پورتنی کرده‌اند، تو چرا جازده‌ای؟» و تا دار ساخته شود، بالا سر کار قدم زد. ساعت دو و نیم بعدازظهر، داری ساخته شد که هیچ کس لنگه‌اش را ندیده بود. سروان خسروی گفته بود که این دار جزو آثار باستانی می‌شود و گفته بود اگر آدم ماهری پیدا کند می‌دهد روی آن نقش بیندازد؛ نقش پل صراط، ترازوی عدالت، مار غاشیه، شیطان رجیم، اکوان دیو، و هزاران چیز دیگر که باید سرفرصت به آن‌ها فکر کرد.

دار را به پشت یکی از استیشن‌های آلمانی گذاشتند، پایه‌هاش را هر طرف چهار سرباز به دوش گرفتند و آرام آرام به طرف فلکه راه افتادند، اما از همان روز اول اتفاقات ناگوار شروع شد. سیرزا حبیب رزم‌آرا به قتل رسید. دو بار مردی سوار بر اسب به سرعت باد از جلو شهربانی گذشت و کرزه‌ای پر از باروت به آنجا پرتاب کرد که بار اول یک پاسبان و بار دیگر دو پاسبان کشته شدند. مردی زنش را کشت. و بدتر از همه، معلم‌ها، یا به قول سروان خسروی مثنی از اشرار راه را بر دار بسته بودند، در سکوت مطلق وسط خیابان خسروی بر زمین نشسته بودند و جلو عبور و مرور را گرفته بودند، با لباس‌های کهنه و حتا مندرس، با چهره‌های خسته و عصبی، دست‌های همدیگر را گرفته بودند و گاهگاه برمی‌گشتند به پشت سرشان نگاه می‌کردند. میرزا حسن، آقای زهره معلم ریاضیات، آقای فامیلی معلم علوم، و آقای یغمایی معلم ادبیات از سرکردگان این گروه بودند. دکتر معصوم روبوش سفید پوشیده بود و در حاشیه خیابان روی یک صندلی نشسته بود. مقداری دارو، پنبه، الکحل

روی یک جعبه چوبی گذاشته بود و خودش یک پا به دیوار، دست به سینه ایستاده بود.

بچه‌های کوچک در بغل مادرشان گریه می‌کردند، انگار که می‌دانند قرار است بلایی سر پدرشان بیاید، اما مردها هیچ صدایی نمی‌شنیدند یا شاید توجه نمی‌کردند، فقط چشم دوخته بودند به انتهای خیابان که ببینند دارکی از راه می‌رسد.

سروان خسروی که ناچار اسب سوار شده بود، جلو تظاهرکنندگان دوری زد و خواست که به طرف فلکه برود، اما آن‌ها راه ندادند، پاهای اسب را گرفتند و عاقبت سروان خسروی از اسب افتاد. مردم برای تماشای غائله به خیابان ریختند، شهر شلوغ شد، دکاندارها تخته کردند و جلر مغازه‌شان ایستادند. اما سروان خسروی دست‌بردار نبود، به جان مادرش قسم خورده بود که دار را علم می‌کند، حالا به هر قیمتی. به نیروهایش دستور داد که همه تظاهرکنندگان را بجز میرزا حسن رئیس دستبند بزنند و به زندان باندازند، بعد به مردم گفت که متفرق شوند.

میرزا حسن فریاد زد: «معلم‌های شهر را دستگیر می‌کنی؟ فردا بچه‌ها چه کنند؟»

سروان خسروی گفت: «لازم نیست بروند مدرسه، مگر چی یاد می‌گیرند؟ فو‌قش می‌شوند مثل معلم‌هاشان، ما لازم نداریم.»

میرزا حسن گفت: «با مردم در نیفت!»

سروان خسروی سر اسبش را به پایین برگرداند: «همه این کارها را به خاطر مردم می‌کنیم.»

پاسبان‌ها به سراغ دکتر معصوم رفته بودند که بهش دستبند بزنند، و او می‌گفت که برای امداد آمده و بی‌طرف است، مجروحان هر دو طرف را معاینه می‌کند. سروان خسروی گفت: «رهايش کنید.»

میری کوتن شاعر، دهنه اسب سروان خسروی را گرفت و گفت: «دستی زدی، دری باز شد، یاد گذشته‌ها آواز شد.»

سروان خسروی آن قدر عصبانی و هیجان‌زده بود که حتا اسب خود را هراسان کرده بود، با یک دست سعی می‌کرد اسب را مهار کند، و با دست دیگر به داد فریادش برسد: «هر روز آب تازه‌ای به آسیاب دشمن می‌ریزد، آن وقت توقع دارید نظم برقرار شود؟ این معلم‌ها با اعلامیه‌های یک کوزه‌گری سر و پا تحریک می‌شوند، من همه چیز را می‌دانم، و شما کمکشان می‌کنید. پس کی به ما کمک می‌کنید؟»

میرزا حسن گفت: «هر وقت خودت را جزو مردم دیدی.»

سروان خسروی با انگشت جماعت را نشان داد: «این مردم؟» و همه همتش را صرف مهار اسب رم‌کرده‌اش کرد، بعد با شتاب به طرف خیابان پاپالو رفت.

موقعی که سوت کارگاه پل‌سازی ملکوم زده شد، دار را از پاپالو به فلکه منتقل کردند، پایه‌هاش را در دل زمین کاشتند، بناها ستون یادبود دورش را با قلوه سنگ بالا آوردند، کلفت‌ترین طناب‌های نخ‌فروشی رحمت ایزدی را از در و دیوار جمع کردند، و در چشم به هم زدنی دستگاه دار انگار که از سال‌ها پیش تعبیه شده باشد، آن وسط خود را نشان داد، و سایه‌اش کنار فلکه روی زمین جان گرفت.

سروان خسروی دستی به طناب دار زد، آن را چند بار کشید و گفت: «بی‌نظیر است، به این می‌گویند دار.»

بسیار راضی به نظر می‌رسید، و آرام شده بود، گفت: «سال‌ها پیش در کرمانشاه موردی پیش آمد که دادگاه صحرایی تشکیل دادیم، می‌بایست مجرم را دار می‌زدیم اما دار نداشتیم، آخر الامر سه پایه چوبی ساختیم و با هزار مکافات قانون را اجرا کردیم.»

میربکوتن شاعر گفت: «تا می‌توانی به درخت تکیه کن، روزی همین درخت دار می‌شود.» و با چهره‌ای بسیار غمگین دور شد.

در تمام مدت ساخته شدن و نصب دار، کوچک‌ترین صدای گلوله‌ای به گوش نرسید، اما وقتی مردم از تماشا سیر شدند و به خانه‌هاشان رفتند، درست در لحظاتی که آفتاب در پشت کوه پیغمبران فرو می‌رفت، تیراندازی شدیدی شروع شد، بی‌آن‌که خراشی به جان دار بیفتد. سروان خسروی اعلام کرده بود که چون پرونده‌هایی در دست بررسی است، در آینده مراسم دار در حضور عموم انجام می‌شود، از شب تا صبح هم حکومت نظامی است، اگر کسی خایه دارد، پنجره‌اش را باز کند.

لحظاتی بعد، سوی از تن جدا شد. سری کوچک و گرد از آدمی بسیار آشنا چند قدم بالاتر از فلکه در لابلای مه از تن جدا شده بود و حالا در شیب خیابان خسروی قل می‌خورد که در هر چرخش صدای سایش سنگ آسیاب را تداعی می‌کرد. آن قدر آرام می‌چرخید که گاه به نظر می‌آمد دیگر نمی‌چرخد، اما می‌چرخید و لاله‌گوش و یا آن بینی کوچک نمی‌توانست جلو چرخیدن را بگیرد، فقط حرکت را کند می‌کرد، و یکی از لاله‌ها خونی بود.

سر می‌گشت و می‌گذشت، با یک چشم بسته، یک چشم باز، و آن هم بهت‌زده، انگار که بخواهد دزدکی به جایی نگاهی بیندازد و بگذرد. این نگاه آن قدر آشنا بود که سروان خسروی در وهله‌اول متوجه فاجعه نشد، یا شاید آن قدر هیجان‌زده و خسته بود که نتوانست معنای سر بریده غلتان را دریابد، گفت: «چه خبر جناب رزم‌آرا؟»

«هیچ، دومین خانه سمت راست کوچه زُرن‌ده قبله‌اش رو به روسیه است، سومین خانه، در را به روی من باز نکردند، خانه رقیه‌دل

بی اشکال است، خانهٔ دکتر معصوم رو به هندوستان، خانهٔ مشدحیدر رو به کوه زرنگیس.»

سر به آرامی چرخید و از جلو شهربانی گذشت. سروان خسروی قدمی عقب گذاشت، دست به اسلحه برد، به این سو و آن سو نگاهی انداخت و گفت: «این یعنی چی؟»

کسانی که از پشت پنجره‌ها و در پناه دیوارها مبهوت چرخش آن سر بریده بودند، سرشان را دزدیدند. مه کش آمده بود، از فلکه سرازیر شده بود و داشت راستهٔ خیابان خسروی را می‌یوشاند. سروان خسروی داد زد: «گفتم این یعنی چی؟»

حرف و حدیث تازه‌ای در گرفته بود، مثل شعله در باد می‌رقصید و پیش می‌رفت: «چه کسی را دار می‌زنند؟»

«حسینا.»

«نوجه‌هاش را گرفته‌اند، اما خودش را نمی‌توانند بگیرند.»

«یاغی‌ها.»

«معلم‌ها.»

«حسین خان هم دستگیر شده؟»

«شب دراز است.»

خبر آمد که اسفندیار قشنگ، زنش را کشته است. یکی دو تا از همسایه‌ها به نوشافرین گفته بودند که اسمش زیور بوده، و گاهی صدای گریه‌اش می‌آمده است. چند روز بعد زن میرزا حسن رئیس در مطب دکتر معصوم گفته بود: «من یک بار دیده بودمش. خانه‌شان پشت خانهٔ ماست. از بس خوشگل بود نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم، هی صلوات می‌فرستادم و بهش فوت می‌کردم. خوشگل بود اما آقای دکتر معصوم، خوشگل‌تر از زن شما مادر بزاید.»

بعضی می‌گفتند از بس زشت و آبله‌گون بوده، اسفندیار قشنگ نمی‌خواست کسی او را ببیند، بچه‌ای هم که نداشتند، دیوار خانه‌شان هم آن قدر بلند بود که به قلعه شبیه‌تر بود تا خانه. هر روز صبح وقتی اسفندیار قشنگ از خانه‌اش بیرون می‌آمد، در را قفل می‌کرد و به مغازه کفاشی‌اش می‌رفت. در تمام مدتی که در مغازه‌اش بود، به مردها با نظر شک و تردید نگاه می‌کرد، و شب که به خانه بر می‌گشت اخم‌هاش تو هم بود. دو روز بعد از واقعه در زندان گفته بود که زفش با تمام مردها رابطه داشته است. سروان خسروی گفته بود: «مردکه آبله، هیچ کس آن بی‌چاره را ندیده، چطور ممکن است باهاش رابطه برقرار کرده باشد؟»

اسفندیار قشنگ گفته بود: «حاشا می‌کنند.»

اما آنچه مردم در حَمِیش متفق القول بودند این بود که مسبب تمام زد و خوردهای بین اسفندیار قشنگ و زیور، بچه‌های تخرس بوده‌اند که همیشه سر ناهار یا شام یادشان می‌مانده از بین استخوان‌ها قاپ را سوا کنند و در جیب بگذارند، عصر دسته شوند بروند بخوسر، روی قاپ نقش آدم بکشند، آن را پرتاب کنند توی خانه اسفندیار قشنگ، و بعد گوش بایستند. قشقرق اگر نه همان لحظه، تا یک ساعت بعد حتماً راه می‌افتاد، زن جیغ می‌کشید و مرد نعره می‌زد، بعد صدای شکستن ظرف می‌آمد، بعد شیشه پنجره‌ای خرد می‌شد، و عاقبت صدای زن تا ساعت‌ها به گوش می‌رسید و تا دل شب این مویه ادامه داشت.

آن‌هایی که پیش از اذان صبح به حمام می‌رفتند، حتماً اسفندیار قشنگ را می‌دیدند که بچه به دست و سرفه‌کنان به حمام می‌رفت، بیش از همه طولش می‌داد، و پیش از طلوع آفتاب به خانه بر می‌گشت. این چیزها را همه مردم می‌دانستند، بجز همان زن و شوهر بخت برگشته‌ای که اسیر قاپ بچه‌ها بودند.

بعدها معلوم شد که رزم آرا برای صاف کردن قبله، شبی به خانه‌شان رفته و مهمانشان بوده است. چند روز بعد اسفندیار قشنگ را در حمام دیده و بهش گفته است که با داشتن چنان زن زیبایی حق هم دارد هر روز صبح نمازش را با غسل جنابت بخواند. چه ثوابی! چه ثوابی! نداریم، بالاترش را نداریم. گفته است که هرگز خودش تأهل اختیار نمی‌کند، بلبل آزاد است، به هر شاخساری، هی. و گفته است ولی خدا نکند زن آدم هرزه باشد، از پشت در بسته و از زیر در هم که بشود رد می‌کند. گفته بود: «حالا خوب است شما هر روز غسل جنابت می‌کنید. آدمی که زن حشری داشته باشد ولی گاه و بی‌گاه به سراغش برود، شما فکرش را نکنید!» و همان حرف‌هایی که به دکتر معصوم گفته بود.

میرزا حسن می‌گفت: «من در خزینه بودم و گاهی چیزی از گفتگوی آن‌ها می‌شنیدم، اما اسفندیار قشنگ برخلاف همیشه خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. دقت کافی نداشتم.»

خبر رسید که قرار است اسفندیار قشنگ را دار بزنند، هم به خاطر قتل و هم به خاطر این که جسد زنش را در چاه آب وسط حیاط انداخته، و خاک باغچه را ریخته آن تو، بعد دیوانه شده و خودش را به شهربانی معرفی کرده است.

معصوم گفت: «اصلاً معلوم نیست زنی وجود داشته یا نه.» و با انگشت‌هاش روی میز سرسرا ضرب گرفت.

نوشافرین گفت: «پس آن صدای مویه از کی بوده؟»

«خودش، خود اسفندیار قشنگ. مردک دیوانه، حتماً می‌تواند از خودش صدای زن در بیاورد.»

«چه معنی دارد؟»

«خوب، این هم روایتی است.»

«بد نبود معاینه‌اش می‌کردی.»

معصوم پنجه‌اش را گشود: «کجاشر را معاینه کنم؟ تازه حق ویزیتش را کی می‌دهد؟»

نوشافرین گفت: «می‌گویند زنش اهل بابل بوده.»

«همچین.» و از پنجره باغ را نگاه کرد.

«پس کی اهل این جاست؟ هرکسی از جایی آمده.»

«بابلی‌ها خوشگلد.»

«به چه دردی می‌خورد خوشگلی؟»

«هیچ، علت پس افتادگی دنیا هم سر همین است.»

نوشافرین پتو را روی خودش کشید و گفت: «در مردی اسفندیار

قشنگ تردید است.»

معصوم گردسوز را پایین کشید، به طرف تخت‌خواب رفت و لب آن

نشست: «مرد تا وقتی که وزنه یک کیلویی را بلند می‌کند، خطرناک است.»

«ولی تو اصلاً خطرناک نیستی.»

معصوم هیچ جوابی نداد، سکوت کرد و خوابید. اما بیرون، در کوچه و

خیابان هنوز حرف و حدیث‌ها ادامه داشت. راست و دروغ خبرها

می‌رسید و پخش می‌شد.

چند روز بعد به تلافی اعتراض معلم‌ها، عده‌ای به دبیرستان فروغ

دانش حمله کردند، شیشه‌هاش را شکستند، میز و صندلی‌هاش را خرد

کردند و سر راه، کتابخانه‌اش را هم به آتش کشیدند. بعد به مسئول

کتابخانه گفتند اگر جرئت دارد دوباره کتابخانه را عَلم کند، همین

لاطائلات را می‌خوانند که این جور که بار می‌آیند.

ساختمان کتابخانه گل‌های جاویدان درست دیوار به دیوار مدرسه

فروغ دانش، تنها کتابخانه عمومی شهر بود که به همت معلم‌ها و

میرزا حسن رئیس و میربکوتن شاعر و عده‌ای دیگر برپا شده بود و بعد از این حادثه از بین رفت و برای همیشه تعطیل شد. روز بعد افراد حمله‌کننده شناسایی شدند و با این‌که همگی به‌جز سرپاسبان حکمت اظهار ندامت می‌کردند، اما سروان خسروی زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت: «نخیر، اصلاً این‌طور نیست. مردم از هرج و مرج خسته شده‌اند، اعتراض می‌کنند و نمی‌شود جلو خشم مردم را گرفت. حریف معلم‌ها که نمی‌شوند، کتابخانه‌شان را آتش می‌زنند، شاید بدتر هم شد، ما که نمی‌توانیم جلو مردم را بگیریم، می‌توانیم؟»

میرزا حسن در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود و می‌لرزید، داد زد: «این بازی‌ها دیگر کهنه شده، آقا!»

سروان خسروی گفت: «حالا مگر چی شده؟ چهار تا کتاب سوخته.»

«حق ندارید ریشه دلخوشی‌های مردم را بخشکانید.»

سروان خسروی گفت که مردم با این کار حمایت‌شان را از دار نشان دادند، در عرض همین یکی دو روز گذشته در کوچه پس‌کوچه‌ها دارهای کوچکی به دست بچه‌ها ساخته شده و سرگرمشان کرده است. گربه‌های دله محله را دار می‌زنند و کلی تفریح می‌کنند، اما این دار برای تفریح ساخته نشده، بلکه برای نظم عمومی ساخته شده است.

آن شب با این‌که معلم‌ها در زندان بودند، اعلامیه‌ای با همان مهر شبیه مهر روی کوزه‌ها در شهر پخش شد که برپا کردن دار را و حثیانه می‌دانست، آن هم در روزگاری که مردم از بی‌ثباتی و آرزوی مرگ می‌کنند. خانه‌ای نبود که شب‌نامه در آن نیفتاده باشد. سکوتی و حشمتاک بر شهر سایه افکنده بود، و هیچ صدایی نمی‌آمد. سربازهای روس در خیابان‌ها و کوچه‌ها و فلکه، مجسمه شده بودند، و می‌فروشی کی‌پور پر از مردانی بود که با خودشان هم قهر بودند.

همه میزها پر بود، و دود سیگار جلو نور چراغ‌های زنبوری آویخته از سقف را می‌گرفت. تنها جای جوان سیاه‌مویی در انتهای می‌فروشی، کنار آن شیشه‌های بخار گرفته، خالی بود. جوانی که عصرها به آن‌جا می‌آمد، سر جای همیشگی‌اش می‌نشست، دستمال سفیدی از جیب در می‌آورد و به اندازه یک کف دست شیشه را پاک می‌کرد و به بیرون خیره می‌شد. یک بار دکتر معصوم وسط روز به می‌فروشی آمده بود، درست جای آن جوان نشسته بود و شیشه را به اندازه همیشه پاک کرده بود و به بیرون چشم دوخته بود. خانه خودشان را دیده بود و گوشه‌ای از فلکه را، گفته بود: «این آدم اهل کجاست؟»

کی‌پور گفته بود: «کدام آدم؟»

«همینی که این‌جا می‌نشیند.»

«حسینا؟»

«آره.»

«مگر نمی‌شناسیش؟»

«نه، چه کاره است؟»

«کوزه‌گر، خاکباز.»

«ندیده بودمش.» و پا شده بود، چرخ‌های در مغازه زده بود و جلو

پیشخوان ایستاده بود: «عجب!»

کی‌پور گفته بود: «افسانه پیرمردی را که سه پسر داشت نشنیده‌ای؟»

«نه، بگو.»

«پسر اول رفت که برای خودش کار و باری پیدا کند، مدت‌ها گذشت و

خبری ازش نشد. پسر دوم گفت من می‌روم که برادرم را پیدا کنم و به کاری

مشغول شوم. او هم رفت و هیچ خبری ازش نیامد. پسر سوم گفت من هم

می‌روم. گریه‌های مادر بی‌فایده بود، و اصرار پدر راهی به جایی نبرد.
 حوامستان کجاست آقای دکتر معصوم؟
 «گوشم به شماس، خوب؟»

«آره، پسر سوم راهی شد تا به آن شهر عجیب و غریب رسید. دم غروب بود که عبوزه‌ای سر راهش سبز شد و گفت الهی قربانت بروم، الهی من برایت بمیرم، بیا برویم خانه من، پیشم بمان، مونس ما بشو، یک لقمه نان در بیاور با هم می‌خوریم. پسر فهمید که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست ولی همراه او به خانه‌اش رفت. عبوزه یک قاب پلو برایش آورد، پسر نگاهی به غذا انداخت، با این که از گشنگی داشت ضعف می‌کرد، دیس پلو را پرت کرد توی حیاط. گریه‌ای که دم اتاق می‌وی می‌کرد رفت و آن ته چین چرب و چیلی را خورد و درجا مرد. عبوزه فهمید که پسر رند است. رفت و برگشت، گفت رختخواب آماده است، پاشو برو با دخترم بخواب، الهی من فدای جوانی‌ات بشوم، پاشو برو بخواب. پسر به اتاق دیگر رفت، رختخوابی آماده دید که آدم هوس می‌کند بخوابد و هیچ وقت بیدار نشود. دختری هم کنار رختخواب نشسته بود مثل پنجه آفتاب، خدا نصیب کند. آن قدر خوشگل بود که آب دهن آدم راه می‌افتد. پسر که خیلی باهوش و زرنگ بود فهمید که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست. لحاف را پس زد، دید یک افعی زیر لحاف چنبره زده است. با یک ضربت افعی را کشت و مثل یک تکه طناب پرتش کرد بیرون. آن وقت دختر را بغل کرد و کنارش خوابید. صبح که از خواب بیدار شد رفت گوشه شهر یک دکان زرگری باز کرد، شد زرگر. گاهگداری این‌ور و آن‌ور سر و گوشی آب می‌داد که ببیند چه بلایی سر برادرهاش آمده، تا این که یک روز دختر پادشاه او را دید و عاشقش شد اما با آن همه کبکبه و دبدبه هیچ کاری نمی‌توانست بکند. از آن طرف زرگر خواب و خوراک نداشت، شب‌ها

دستش را روی چراغ می سوزاند بلکه عشق دختر پادشاه را از یاد ببرد، اما نه یادش می رفت، نه خوابش می برد، دیگر چیزی نمانده بود که خاکستر نشین شود.»

معصوم گفت: «خوب؟!»

کی پوز گفت: «خیلی عجیب است. این حسینا هم دو تا برادرش رفته اند و برنگشته اند، آمده که آن ها را پیدا کند، کوزه گر شده و واسه خودش زندگی می کند، عجیب نیست؟»

«چطور؟»

«از نظر شباهت.»

«شاید هم دیده باشمش، یادم نیست.»

«همان جوان خوش قیافه ای که موهای سیاه و صافی دارد، ابرو کمائی،

با لباس خیلی تمیز.»

معصوم سرش را خارانده بود، موهایش را جنگ زده بود، و موقع رفتن

گفته بود: «ازش بدم می آید.»

«پسر نازینی است، خاکی و اهل دل.»

«نمی دانم چرا ازش خوشم نمی آید.»

کی پوز همان طور که حرف می زد، دست هاش به کار بود، با ابروهای

همیشه نامرتب، موهای جرجندمی بلندی که روی سرش جعد می خورد،

لب و دهنی که به نظر می آمد از بس الکل خورده، لث شده است. راز همه

مردم را در دل داشت و از پشت پیشخوان تکان نمی خورد، از صبح تا

شب. پشت بخار غذاهاگم و پیدا می شد، با روپوش آبی و یقه سفیدی که

از زیر آن پیدا بود و کراوات سیاه، با آن چهره اخمالو که بیش تر بهش

می آمد مدیر مدرسه باشد تا می فروش، حساب همه هم دستش بود و

هوای همه را داشت.

و حالا که همه میزهاش پر بود و وردستش با اشاره‌ای از کنار این میز می‌رفت کنار آن میز، و گریه سفیدش از زیر این میز می‌رفت زیر آن میز، و بخار غذا و دود سیگار و مه و بوی عرق، فضایی دلچسب و گرم ایجاد کرده بود، چشم‌هاش مثل الماس می‌درخشید. گاهگاهی سر بلند می‌کرد و به جمعی نگاهی می‌انداخت: «چیزی کم ندارید؟»

آن شب آقای ملکوم هم به می‌فروشی آمده بود و مهمان ناژداکی شهردار شده بود.

معصوم گفت: «هم شما آقای ملکوم، و هم آقای شهردار به بنده افتخار داده‌اید.»

ناژداکی شهردار گفت: «نخیر، این میز به حساب من است.»
معصوم گفت: «همین که به این جا آمده‌اید، برای بنده افتخار است.»
ملکوم گفت: «تا یادم نرفته بیرسم این حسینای کوزه‌گر دیگر کیست که سردمدار معلم‌ها شده؟»

ناژداکی شهردار گفت: «با وجود ارادتی که به شما دارم، نمی‌توانم اطلاعاتی به شما بدهم. می‌بینید که بنده در کار سیاست نیستم. شما چیز کنید، اگر اطلاعاتی خواستید بروید سراغ غلامحسین تک.»

معصوم گفت: «یک سر قضیه مربوط می‌شود به این که وقتی مملکت شاه ندارد، این‌ها همه شاهند.»

ناژداکی شهردار گفت: «این هم حرفی است.»
ملکوم گفت: «می‌گویند قتل میرزا حبیب رزم‌آرا کار اوست.»
معصوم گفت: «من هم شنیده‌ام.»
ملکوم گفت: «عجب دست‌های چیره‌ای!»
معصوم گفت: «کوزه‌گرها اغلب این‌طورند.»

چند مرد مست کرده بودند و روی میز ضرب گرفته بودند. کی‌پور از

پشت پیشخوان در آمد و در گوش یکی از آن‌ها چیزی گفت که آن‌ها ساکت شدند و بعد در حالی از آن‌جا خارج شدند که داشتند بحث می‌کردند که آیا بروند در کوچه‌ها بشاشند یا در حوض فلکه، و آوازخوان بیرون رفتند.

کی‌پور خندید: «الکل دانشان پر شده.» و آمد کنار نازداکی شهردار ایستاد: «آقایان، می‌بخشید، میخانه فقرا این حرف‌ها را هم دارد. چیزی کم و کسر نداشت.»

نازداکی گفت: «این جایی می‌خورند و در کوچه‌های ما ادرار می‌کنند.»
ملکوم گفت: «محیط دلنشینی ایجاد کرده‌اید.»
نازداکی گفت: «گاهی هم اتفاقات قبیح رخ می‌دهد، طبیعی است.»
کی‌پور سعی می‌کرد لبخندش محو نشود. گفت: «عده‌ای هم هستند که مست می‌کنند و بعد دعوا راه می‌اندازند.»

ملکوم گفت: «عجب! عجب! آن وقت شما چه می‌کنید؟»
کی‌پور گفت: «دعوا راه می‌اندازند، نه برای زدن، برای کتک خوردن.»
همه زدند زیر خنده. کی‌پور گفت: «تشان می‌خارد.»

دکتر معصوم گفت: «این یک واقعیت است، بعضی از نظر روان‌شناسی دچار نوعی روان‌توندی‌اند. من در خارجه نمونه‌های زیادی دیده‌ام، حتا در دانشگاه بحث هم کرده‌ایم. بعضی افراد همین‌طور که آقای کی‌پور گفتند، می‌آیند مست می‌کنند، دعوا راه می‌اندازند که کتکی بخورند و بروند راحت بخوابند. همین یکی دو هفته پیش عاقله‌مردی آمده بود که هرچه می‌کرد نمی‌توانست کسی را تحریک کند، روی هر میز مثنی می‌کوبید و چیزی به آقایان می‌گفت، کسی بهش توجهی نمی‌کرد، عاقبت این وسط ایستاد و داد زد: یک مرد پیدا نمی‌شود که مرا بزند؟ درست نمی‌گویم آقای کی‌پور؟»

همه خندیدند و جام‌هاشان را بلند کردند. کی پور کیف کرد، گفت: «البته.» و در حالی که می‌خندید به طرف پیشخوان رفت.

معصوم گفت: «مردم هر یک دردی دارند که دیگری نمی‌فهمد.»

ناژداکی شهردار گفت: «البته زیبایی شهر خیلی مؤثر است.»

ملکوم گفت: «باید عوامل را شناخت و بینشان پل زد.»

معصوم گفت: «پل بزرگی که شما دارید احداث می‌کنید...»

ملکوم حرفش را برید: «پل من یک مسئله فلسفی است. در آلمان به من نیاز فراوان دارند، به خصوص حالا. اما من خاک این‌جا را بسیار بکر می‌بینم.»

ناژداکی شهردار که چشم‌هاش را به سختی باز می‌کرد گفت: «بله، فلسفه شما، یک مسئله تاریخی است، فقط از گل و گیاه غافل نشوید، تا می‌توانید اطرافش درخت بکارید.»

معصوم انگشت سبابه‌اش را در هوا حرکت داد: «با درخت موافقم، با دار مخالفم، با مریضخانه هم موافقم.» به موهای چنگ زد و سرش را خاراند، بعد نگاهی به ساعت دیواری لنگری ستون روبرو انداخت که مه شیشه‌اش را از زیر پوشانده بود و نمی‌شد فهمید ساعت چند است. ساعت بغلی قاب نقره‌اش را درآورد و گفت: «امشب شب حکومت سروان نظامی...»

ملکوم گفت: «من شما را تا منزل همراهی می‌کنم.»

معصوم گفت: «بله، زیر بال بنده را...»

در همان لحظه در می‌فروشی باز شد، چوپان ژولیده‌مویی به درون آمد که آفتاب پوست صورتش را سوزانده بود. همه سکوت کردند و با حیرت به طرفش برگشتند که با موهایی پریشان و خاک‌گرفته، چشم‌های ریز و سیاه، و ابروهایی پیوسته، جلو در ایستاده بود که انگار در عمرش

این همه آدم ندیده است. کوتاه قد بود و پاتاوه‌ای تا دم زانو بسته بود. با درماندگی گفت: «من دنبال کسی می‌گردم که نمی‌شناسمش.»

مردها قهقهه زدند، اما چوپان ژولیده‌مو بی‌آنکه برنجد باز به تک‌تک چهره‌ها خیره شد. هراسان بود و به عجز آمده بود. گفت: «خبری برایش آورده‌ام.»

یکی پور آرنج‌هاش را روی پیشخوان گذاشت و کمی خم شد. «چه کاره است؟»

چوپان ژولیده‌مو صدایی نرم و خفه داشت که از ته حلقش در می‌آمد و به دل می‌نشت: «سنگ‌تراش..»

همه به همدیگر نگاه کردند، اخم‌ها توهم رفت. سنگ‌تراش؟ نه، چنین کسی را نمی‌شناختند.

یکی پور گفت: «توی این شهر سنگ‌تراش نداریم.»

«چطور شما سنگ‌تراش ندارید؟»

ناژداکی شهردار گفت: «قرار است یک سنگ‌تراش از تهران یا سمنان بیاوریم.» و بعد به ملکوم و دکتر معصوم گفت: «لازم می‌شود.»

یکی پور گفت: «اهل کجاست؟ اسمش چیست؟»

چوپان ژولیده‌مو گفت: «اهل زرنگیس است، نزدیک کوه نیزوا، سال‌ها پیش به این جا آمده. من که تا به حال او را ندیده‌ام اما اسمش حیناست.» سرها به طرف جای خالی حینا برگشت.

«حینا که سنگ‌تراش نیست.»

«پس چه کاره است؟»

«کوزه‌گر.»

یکی از بین جماعت از میان لایه‌ای دود گفت: «عاشق پیشه.»

مردی گفت: «همان که میرزا حبیب را کشت و شهربانی را آتش زد؟»

پیرمردی گفت: «نه بابا، اسبش کجا بود؟ باروتش کجا بود؟ خیلی اگر زرننگ بود در عشق شکست نمی خورد.»

چوپان ژولیده مو در مانده بود: «جاش را به من نشان بدهید.»
«جایی ندارد.»

«پس کجا کوزه می سازد؟»

«می ساخت، ولی دیگر نمی سازد.»

«پس چه می کند؟ چرا به خانه خودش بر نمی گردد؟»

لحظاتی در سکوت گذشت و بعد کسی گفت: «عاشق دلخسته دختر سرهنگ شده.»

مردی در متی تمام از جاش بلند شد و گفت: «حرامت باد، دکتر معصوم!»

مرد دیگری گفت: «وای!»

یکی از وسط می فروشی داد زد: «حرفی نزن خانه خراب، دکتر معصوم این جااست.»

یک نفر نالید: «دمش گرم!»

کی پور داد زد: «دهتتان را ببندید.»

و بعد سکوت وحشتناکی فضا را گرفت. معصوم به اطراف چشم دوخت، سرپا ایستاد و کف دست هاش را به میز گذاشت، گفت: «خفه!» و بیلی بیلی خورد.

ناژداکی شهردار زیر بازوی دکتر معصوم را گرفت و سعی کرد او را برد بیرون، اما معصوم مقاومت می کرد.

چوپان ژولیده مو ضعف داشت و نمی توانست سرپا بایستد. یکی دو بار به طرف بوی غذایی که از پیشخوان بلند می شد، برگشت. شاید از

بوی غذا، و یا شاید از شدت دود سیگار از حال رفت و دراز به دراز روی زمین پهن شد.

بوی حادثه‌ای شوم در فضا پیچیده بود، آرامش و خوشی مردها با ورود چوپان ژولیده‌مویی که انگار از افانه‌ها آمده بود، داشت از هم می‌پاشید و به تدریج به فاجعه‌ای تلخ ختم می‌شد.

ناژداکی شهردار گفت: «این زمزمه‌ها چه معنایی دارد؟»

یکمی گفت: «چطور آقای دکتر معصوم مسئله به این مهمی را نمی‌دانستند؟»

دست‌های معصوم به وضوح می‌لرزید، چشم‌هاش به دودو افتاده بود، و نمی‌توانست سرپا بایستد. ملکوم از جاش بلند شد، بازوی دیگر او را گرفت و گفت: «صلاح نیست شما این جا بمانید.»

معصوم یک قدم جلو می‌رفت و باز برمی‌گشت، به چراغ‌های زنبوری چشم می‌دوخت که با سرسختی تمام فس‌فس می‌کردند، دکمه‌های کتش را می‌بست و دوباره باز می‌کرد. به نظر می‌آمد که یک پا او را می‌برد، و یک پا بر می‌گرداند.

از کنار چوپان ژولیده‌موی افتاده بر زمین که می‌گذشت، دقت کرد شاید یثناسدش. نه، هیچ شباهتی با هیچ یک از مردم سنگسر نداشت. موهای مثل کلاه پشم شتر، کرک بود، زیر چشم‌هاش گود افتاده بود، دور دهانش زخم بود، و حالا به نظر می‌رسید مردی از گرسنگی مُرده است. اما معصوم یک لحظه خود را باز یافت، دستش را به در می‌فروشی گرفت و روبه جماعت ایستاد: «گوش نکنید به حرف این مرده که جذامی.»

هیچ کس حرکتی نکرد، همه مجسمه شده بودند. معصوم گفت: «این آدم جذام دارد، مواظب خودتان باشید.»

چشم‌های تپله‌ای‌اش درخشید، وحشت را در چشم‌های جماعت

خواند و بعد به آرامی از می فروشی بیرون رفت. ملکوم و ناژداکی هم پشت سرش خارج شدند. هوا سرد بود و مه همه جا را گرفته بود، مهی نرم و رقیق که مثل بخار دهن کش و قوس می آمد و زود گم می شد.

معصوم با صدایی لرزان گفت: «این ها شایعات بی اساس است.»

ناژداکی شهردار گفت: «بله، این ها شایعات بی اساس است.»

معصوم بغض کرده بود، گفت: «این وصله ها به ما نمی چسبند.»

ناژداکی گفت: «تأیید می کنم.»

ملکوم گفت: «آدمی که در خانه اش زن زیارو داشته باشد، مثل تاجر

پسه هر دم در معرض خطر آتش است.»

معصوم گفت: «آدم همیشه در معرض بلایا و مصائب است. اگر این

کوزه گری سر و پا به زخم نظر داشته باشد، می دهم دارش بزنند.»

ناژداکی گفت: «دار؟»

معصوم سر تکان داد بله. ملکوم نیز با تکان دادن سر حرفش را

تصدیق کرد، گفت: «آدم خوب، دشمن دارد.»

معصوم به دار نگاه کرد که طنابش در مه گم و پیدا می شد، گفت:

«مئلۀ ناموس است، می فهمید که؟ شوخی نیست.»

ملکوم گفت: «اولاً که این حرف ها شایعه است، ثانیاً اگر چنین فرضی

صحت داشته باشد، پس این دار را برای کی ساخته اند؟»

ناژداکی شهردار گفت: «تأیید می کنم.»

معصوم گفت: «به این زندگی باید شاشید.»

ملکوم گفت: «مراقب خودتان باشید.»

ناژداکی شهردار گفت: «تأیید می کنم.»

سه مرد آرام آرام فلکه را دور زدند و صدای قدم هاشان روی

سنگفرش می پیچید. سر کوچۀ دکتر معصوم، ناژداکی شهردار گفت:

«آقای دکتر، راستی راستی آن آدم جذامی بود؟»

«پس من در خارجه گِل لگد می کردم؟»

ناژداکی شهردار حسابی ترسیده بود، گفت: «اگر این طور باشد که ما در معرض خطریم.»

معصوم نیشخندی زد: «ما همیشه در معرض خطریم. من از این مردم به ستوه آمده ام، بگذار همه شان جذام بگیرند و بپوسند.»

ملکوم گفت: «یادتان باشد هیچ وقت روی مردم حساب باز نکنید.» و با نگاهش معصوم را بدرقه کرد.

معصوم از ته کوجه داد زد: «پیش از این ها نظرم را به کی پور می فروش گفته بودم. حالا می فهمید چرا؟»

شب هنوز از نیمه نگذشته بود.

شب سوم

دار، آونگ خاطره‌های ما در ساعت تاریخ بود. ساعت لنگری گفت دنگ، دنگ، دنگ.

از پریشب که قن‌داق موزر را به کله‌ام کوفته بود، در سرسرا خوابیده بودم، و معصوم پرده‌ها را کشیده بود و درِ اتاق را قفل کرده بود. جاوید یکی دو بار آمد پشت پنجره‌ها و من از لای پلک‌هام او را می‌دیدم که دست‌هایش را کاسه کرده بود تا شاید مرا ببیند. صدای پتک کارگران پل‌سازی ملکوم قطع نمی‌شد، انگار زیر خانه ما را می‌کن‌دند. نمی‌توانستم تکان بخورم، نمی‌توانستم حرف بزنم، و معصوم از صبح نیامده بود. صدای پای اسب می‌شنیدم، و دلم می‌خواست برگردم.

دختر پادشاه که بی‌تاب عشق مرد زرگر شده بود، لباس مبدل پوشید. یک تکه استخوان، یک تکه چوب، یک برش پارچه، یک برگ توت، یک گردو و یک سنگ آب‌دیده در دستمالی پیچید، سوار اسب شد و در کوچه‌ها به قصد گردش راه افتاد. وقتی از جلو زرگری رد می‌شد، دستمال را پرت کرد توی مغازه و دور شد.

زرگر دستمال را گشود و هرچه فکر کرد که این خرت و پرت‌ها چه معنایی دارد، و چه کسی آن را به مغازه‌اش انداخته است، چیزی سر در نیاورد. آن شب تا الیه صبح خواب به چشمش نیامد و چیزی هم دستگیرش نشد. روز بعد به سراغ مرد درویشی رفت که از اسرار زرگر آگاه بود، درد دل‌های او را می‌شنید و راهنمایی‌اش می‌کرد.

وقتی دستمال را باز کرد و خرت و پرت‌ها را دید، گفت: «این‌ها همه نشانی آدمی زیرک و داناست که تو را می‌خواهد. صاحب این دستمال می‌گوید که خانه‌اش نزدیک نجاری و قصابی و خیاطی است. درخت توت و گردویی هم اطراف خانه‌اش دیده می‌شود. این سنگ آب‌دیده را گذاشته، یعنی که خانه‌اش راه آب است. خلاصه عاشق تو شده.»

زرگر در کوچه‌ها به راه افتاد و آن قدر گشت و گشت تا خانه را پیدا کرد. کمی آن‌جا قدم زد و با تعجب از خود پرسید مرا چه به خانه پادشاه؟ دختر پادشاه روی بام ایستاده بود و او را می‌دید. آینه و ظرف آبی به دست داشت و منتظر بود. تا چشم زرگر به او افتاد، دختر آینه را به طرفش گرفت و فوراً پشت آینه را نشان داد، بعد ظرف آب را روی زمین کش داد و رفت. زرگر باز به حیرت افتاد و هرچه فکر کرد نفهمید که منظور دختر پادشاه چه بوده است. به نزد درویش رفت و ماجرا را تعریف کرد. درویش گفت: «آینه را نشان داده، یعنی حالا روز است، برو شب بیا. آب را روی زمین کش داده، یعنی که راه آب را بگیر و بیا.»

زرگر شبانه راه آب را گرفت و رفت تا به سرچشمه رسید. آن‌جا به انتظار نشست، اما هیچ خبری نشد، خوابش برد. نیمه شب دختر پادشاه از راه رسید و وقتی دید که زرگر به خواب رفته، چند تا گردو در جیب او گذاشت و برگشت.

صبح زرگر از خواب بیدار شد. دید هیچ خبری نشده. سر و صورتش

را شست، دست به جیب برد که دستمالش را دریاورد، دید چند تا گردو در جیبش است، بار دیگر حیران شد، به سراغ درویش رفت و ماجرا را تعریف کرد. درویش گفت: «آمده و دیده تو در خوابی، چند تا گردو در جیب گذاشته، یعنی برو گردوبازی کن.»

خون زرگر به جوش آمد. عهد کرد که اگر یک سال هم طول بکشد، تسلیم خواب نشود. شب باز راه را گرفت و کنار چشمه نشست، صدای نرم آب را می شنید و هی به صورتش آب می زد، و هیچ خبری از دختر نبود. شب دراز شده بود و انتظار به سر نمی آمد اما دل زرگر به سر آمد و خوابش برد. نیمه شب دختر پادشاه از راه رسید، دید زرگر در خواب است. چند تا قاپ استخوان در جیب او گذاشت و برگشت.

صبح زرگر از خواب بیدار شد، دست به جیب برد، دید چند تا قاپ استخوان در جیبش است. خود را سرزنش کرد و باز به سراغ درویش رفت. درویش گفت: «می گوید برو عاشق بازی کن.»

زرگر گفت: «من این جا غریبم، راه و رسم شما را نمی دانم. عاشق بازی دیگر چیست؟»

درویش گفت: «قاپ استخوان را بینداز بالا، هر طرف که نشست، یا شاهی یا وزیر، یا عاشقی یا دزد. بچه های این شهر از صبح تا شب کارشان این است. تو هم برو بازی کن سرت گرم شود.»

زرگر گفت: «دیوانه ای؟ عاقلی؟ من عاشق دلخسته دختر پادشاهم، مگر دست برمی دارم؟ دنبال برادرهام آمدم و توانستم پیدایشان کنم. دنبال دلم راه می افتم، بلکه خودم را پیدا کنم.»

شب، باز راه آب را گرفت و به سرچشمه رسید. دستش را برید که شاید از سوزش زخم نخوابد، اما خواب او را در ربود و برد. صبح بیدار شد و شب خوابید. هر صبح بیدار می شد و هر شب می خوابید. روزها و

شب‌ها از پی هم گذشتند و چاره‌ای بر جادوی خواب نبود. تا این که جار زدند دختر پادشاه را به پسر وزیر داده‌اند. زرگر گفت ای دل غافل! بعد جار زدند که دختر پادشاه بیمار است، اگر کسی هست که می‌تواند مداواش کند، پادشاه نیمی از تاج و نیمی از سرزمین را به او می‌بخشد. زرگر گفت ای دل بی‌چاره! از آن شب هرگز خوابش نبرد و پای عشق سوخت. اما دیگر دیر شده بود. باید برمی‌گشتم.

باید به روزی برمی‌گشتم که معصوم حوضخانه را آب‌پاشی کرده بود، دو تا از گلدان‌های دور حوض را برداشته بود و بی‌آن که مثل صبح سوت زدنش را ادامه بدهد، زیر لب چیزهایی می‌گفت و قدم می‌زد. و ماهی‌های قرمز در آن حوض سبز رنگ وول می‌زدند و فکر معصوم را چرخ می‌دادند: «شکم همین یاغی‌ها را سیر کنید، می‌شوند پاسبان.»

گفتم: «اجیرشان کن، تو که داری.»

«گردباد افتاده به امنیت شهر، تو چشم داری من پول خرج کنم؟!»

«پس پول تو کی به درد می‌خورد؟»

«این همه مالیاتی که می‌دهیم صرف چی می‌شود؟»

در دهم گذشت شما که مالیات نمی‌دهید. و گفتم چه اهمیت دارد؟ موزرش را در لیفه شلوار، درست روی شکم فرو کرده بود، دو طرف سیلش را داده بود بالا، و محکم پا می‌کوبید. گفته بود: «روزگار که روزگار نیست. این همه امنیه و پاسبان و سرباز و عمله و اگره نمی‌توانند امنیت برقرار کنند، انگار خودشانند که همه چیز را بی‌اعتبار می‌کنند، حتا پاسبان‌ها همه دزد شده‌اند.»

با نگاهش حوضخانه را دور زد. نور سبزی از پنجره‌های رویرو می‌تابید، آب زلالی در حوض می‌گشت، سرریز می‌شد و در جوی سفالی

سبزرنگی راه می افتاد تا همراه آب نهر، از زیر چند خانه بگذرد و حوض بزرگ فلکه را پُر کند. از آن جا سرریز می شد و در دو طرف خیابان خسروی چنان با شتاب می گذشت که انگار پایین شهر آتش خاک زبانه می کشد.

گفت: «کی فکرش را می کرد؟»

در همان لحظه چیزی مثل سنگریزه پشت سرم در ایوان به زمین افتاد، برگشتم، قاپ بود. بچه های شیطان کوچه روی قاپ چشم و ابرو کشیده بودند و پرت کرده بودند توی حیاط، حالا چرا؟ نمی دانم. آمدم پایین، دم حوضخانه ایستادم: «کمی هم به فکر من باش، معصوم.»

با حالتی که من همیشه احساس می کردم بیجگی هاش این جور گریه را شروع می کرده، گفت: «مگر من نمی توانستم مطبم را در مرکز دایر کنم؟ من که نمی توانم به فکر همه مردم باشم.»

«من دارم از دست می روم.»

«چه دردی داری؟»

پوزخندی زدم و به طرف حوض رفتم، لب پاشویه نشستم و به ماهی ها نگاه کردم. گفتم: «خودت خوب می دانی.»

لحظاتی در سکوت گذشت، آب به نرمی در جوی سفالی پیش می رفت. کوزه بزرگی لب حوض بین گلدان ها بود و تویی درش قرمز بود. خودم دوخته بودم. گفتم: «تو از این زندگی حالت به هم نمی خورد؟ برکت خدا بهت می گویند دکتر معصوم، ولی ما فقط زنده ایم. آن هم توی خانه درندشت پدری من. بیرونمان مردم را کشته، درونمان خودمان را.»

یکباره دست هاش را دور بازو هام احساس کردم و مثل پرکاهی از جا کنده شدم و به دیوار چسبیدم. ابروهای سیاهش می لرزید، چند پراز موی روی پیشانی اش به عرق چسبیده بود، چشم های درشت تیله ای اش را به

چشم‌هام دوخت که نمی‌شد فهمید چه حالی دارد. همان‌جور که تکانم می‌داد گفت: «تو چی می‌خواهی؟»

«من؟ شوهرم را می‌خواهم که تازگی‌ها یاد گرفته برود مست کند و عربده‌ها و خشونتش را واسه ما بیاورد. من همه گذشته‌هام را می‌خواهم. من روزهای خالی و پوچم را می‌خواهم. یک هم‌زبان ندارم، حتا این کشور که گاه‌گداری از نردبان می‌آمد بالا و درد دلی می‌کردیم، قدغن کرده‌ای که باهاش حرف بزنم. من چی دارم؟»

«این حرف‌ها بماند برای بعد.» رهایم کرد، به آن طرف رفت و دم شیشه‌های سبز روبه باغ ایستاد.

راست می‌گفت. همه آن حرف‌ها ماند برای شبی که در هشتی خانه منتظرش بودم. سسکه می‌کرد و نمی‌توانست روی پاهاش بایستد، می‌گفت که بوی خاک می‌دهم و لابد بوی خاک می‌دادم. همه آن حرف‌ها را با تفنگ موزر به کله‌ام می‌کوفت و مرا با دنیایی آشنا می‌کرد که قبلاً نمی‌شناختم. می‌رفتم به خوابی نرم و سبک، بی‌درد، بی‌دغدغه، تاب‌خوران در آینه خاطره‌ها، و چقدر دنیا دور بود، چطور می‌توانستم برگردم؟

«چی دارم که امروز توانم بگویم؟ جوری حرف می‌زنی که انگار خلاف شرع کرده‌ام.»

گفتم: «یک درجه بالاتر.»

«دین و ایمانت را به رزم‌آرا و دلالة فروختی، حالا دم از شرع می‌زنی، کدام شرع؟ فکر می‌کنی من نمی‌فهمم؟»

«این حرف‌ها بماند برای بعد.»

«چرا بماند برای بعد؟ شب‌ها که دائم مستی و خودت هم نمی‌دانی چه حرف‌هایی می‌زنی، روزها هم که اصلاً معلوم نیست کجا می‌روی، چی می‌خوری، چه می‌کنی. انگار من وجود ندارم.»

«پس بیایم ور دل تو بشینم؟»

«مگر دیگران چه می‌کنند؟»

«دیگران دیگرانند، اما من دکتر معصوم هستم.»

«من هم نوشا فرینم، دختر سرهنگ نیلوفری.»

«کاش نبودى. جوری از پدرت حرف می‌زنی که انگار پیغمبر خدا بوده. سرهنگ بی‌عرضه‌ لامذهبی که لابد همه هنرش را در پاره کردن چادر زن‌های مردم صرف کرده. مادرم همیشه دلش خون بود، می‌گفت دستور می‌داده‌اند وقتی چادر از سر زن‌ها می‌کشند، آن را زیر پا بگذارند و جر بدهند.»

داد زد: «تا زمانی که پدرم رئیس حکومت نظامی بود، هنوز دستور کشف حجاب نیامده بود، چرا تهمت می‌زنی؟»
«چه توفیری می‌کند، همه‌شان مثل همد.»
«هیچ کس مثل دیگری نیست.»

«وانگهی، تو کی هستی؟ چی داری که این همه...»
گریه می‌کردم و داد می‌زد: «من چی دارم؟ از صبح تا شب فقط می‌شورم و می‌پزم و می‌دوزم که خودم با خودم زندگی کنم؟» و نفهمیدم چرا دست‌هام را نشانش دادم: «من چی دارم؟»
«چیزهایی داری که سرت گرم باشد.»
منظورش را نفهمیدم، به آرامی گفتم: «نمی‌دانم چرا یکباره این‌رو به آن‌رو شده‌ای.»

«با زن جماعت که نباید بحث کرد.»
«آره، چون بعضی وقت‌ها به درد می‌خورند.»
برگشت، عاصی و آشفته بود، گفت: «تو که چیزی کم نداری.»
«ببین، مدت‌هاست که پیرهن کهنه‌های تو را می‌پوشم.»

«مگر پیرهن من چه عیبی دارد؟»

«من زنم، دلم می‌خواهد لباس زنانه بپوشم.»

«لباس، لباس است، چه توفیری می‌کند؟ وانگهی، وقتی من این لباس

را به تن می‌پندم چه اصراری داری که دامن‌های گل‌منگلی بپوشی؟»

«بی‌انصاف نباش معصوم، تو حاضری دست از طبابت بکشی و کفش

واکس بزنی؟ تو حاضری دامن بپوشی و بروی خیابان؟» و تقریباً داد

می‌زد و صدام می‌لرزید: «تو می‌توانی بزایی؟ تو هر وقت هوس

می‌کنی...» و یکباره ساکت شدم، نخواستم ادامه بدهم، گفتم چه اهمیت

دارد؟

«مادرم همیشه می‌گفت به زن جماعت نباید رو داد، چون سوار آدم

می‌شوند.»

«تو همین را از مادرت یاد گرفتی؟»

چشم‌هاش را دراند: «با من بحث نکن، پدر سگ!»

ته صدایش مثل زوزه کش آمد، سیلش تکان خورد، دست‌های

مشت‌شده‌اش چنان لرزید که اگر نزدیکش بودم دندان‌هام را توی دهنم

فرو می‌ریخت. و می‌دیدم که چشم‌هاش به دو دو افتاده است. آن وقت یاد

حسینا افتادم، گفتم کاش بودی و آرام می‌نشستی که حرف بزنم. ورور

ورور ورور، اوه چقدر زن‌ها حرف می‌زنند! از کجا می‌آورند؟ چه

می‌دانم؟ فقط گوش بده، عزیزم، گوش بده.

خیلی دلم می‌خواست توروبروی من می‌نشستی تا بگویم نگاه کن که

چقدر خوار و ضعیف می‌شوند؟ چرا فکر نمی‌کنند؟ آدم مگر هر حرفی

به زبانش آمد می‌گوید؟ نگاه کن چقدر حقیرند، مثل بچه‌های لجباز روح

آدم را می‌جوئد که حرف خودشان را به کرسی بنشانند. آدم دلش

می‌جوشد و سر می‌رود. نه به عشق فکر می‌کنند، نه گذشته‌ها یادشان

می‌آید، و یادشان نیست که روزی، روزگاری گفته‌اند: «دوستت دارم.»

حسینا در ذهنم ساکت بود و من گریه می‌کردم. نمی‌دانم کجا پنهان شده بود، گمش کرده بودم. گفتم بماند برای بعد، و در دلم برای پدرم سرهنگ نیلوفری دعا خواندم که سال‌ها پیش ما را از شیراز به این‌جا آورد، و ما ناچار ماندگار شدیم. حالا حتماً سال‌های زیادی گذشته است.

گفتم: «پدر، هیچ ممکن نیست ما برگردیم؟»

گفت: «من یک سرباز پیرم، خیلی خسته‌ام.»

«سرزمین ما کجاست؟»

«هر جا که آدم خوش است، خوش است.»

«شما خوشید؟»

«من سال‌ها پیش وقتی از شیراز کنده شدم، مُردم. حالا هم که همه چیز تاریک است، نمی‌فهمم چی می‌خورم، چی می‌پوشم، روز کی شب می‌شود. خوب...» لب‌هاش لرزید و دیگر ادامه نداد، مثل بچه‌ای که سکه عیدی‌اش را گم کرده باشد، از آرزوهای بر باد رفته‌اش حرف می‌زد و نمی‌توانست گریه کند.

من گریه کردم و در دلم براش دعا خواندم.

مادر می‌گفت: «این قدر گریه نکن، روحش آزرده می‌شود.»

گفتم: «می‌دانی، من برای آن یکی دو سال آخر که چشم‌هاش نمی‌دید گریه می‌کنم، هی به در و دیوار دست می‌کشید، کورمال کورمال می‌رفت و آخرش زمین می‌خورد. یادت هست؟ همیشه یک جایی‌اش زخمی بود.»

گفت: «بیا جلو پنجره، می‌خواهم موهات را شانه کنم.»

جلو پنجره، روی صندلی لهستانی پدر نشستم و موهام را سپردم به دست مادر، گفتم: «یک زمانی من هم‌کلاسی‌هایی داشتم که حالا ندارم. سرکوچه ما یک میدانچه بود که وسطش را گل و درخت کاشته بودند و کالسکه‌ها جلو خانه ما رج می‌بستند، با آن فانوس‌های روشن آویزان.

اسب‌ها، از شیهه‌شان می‌فهمیدیم که خیلی زیادند. آن‌همه امربر و مصدر و مهتر، پس چی شد؟ آن زنی که می‌آمد به ما فرانسه یاد می‌داد، بِن‌ژور مادام، یا زنی که پشت پیانو بغلم می‌کرد و می‌گفت بزَن، یا آن جوانک لاغری که مدام با کبوترها و خرگوش‌ها ور می‌رفت و بعدها شاید من هشت ساله بودم که خودش را به درخت گردوی پشت خانه دار زد، راستی چرا این کار را کرد؟»

مادر گفت: «بماند برای بعد.»

من باز گریه کردم، بی آن‌که به حرف‌های معصوم توجهی داشته باشم، یاد آن مردی افتادم که جلو دوربین عکاسی، کنار مادر می‌ایستاد و هرچه مادر خود را می‌کشید که قدش به شانه‌های آن مرد برسد، فایده‌ای نداشت، باز هم پدر قدبلندتر بود و فقط در عکس زنده می‌ماند.

به مادر گفتم: «این چیزها یادت می‌آید؟»

به قاب عکس روی میز نگاه کردم که پدر سینه‌اش را سپر کرده بود، با لباس سرهنگی، مدال‌های روی سینه، موهای شانه‌خوردهٔ جوگندمی و لبخندی مرموز که خیلی جوان‌تر نشانش می‌داد. کمی خود را این طرف کشیده بود تا مادر پشت سرش، با آن داتل قشنگ حالا نمی‌دانم چه رنگی، بایستند. و نداند که کی بپوه می‌شود و نداند که یک زن بیوه سیبی است که در آفتاب مانده باشد. حتا نداند که این‌طوری یکباره می‌پوسد، و این چروک‌های زیر چشم‌ها و سفیدی یکدست موها، همه نشانه‌های یاد اوست.

مادر آرام موهام را دسته کرد و سر برگرداند تا عکس را ببیند، بی آن‌که تغییری در چشم‌ها یا صورتش دیده شود، فقط نگاه می‌کرد.

گفتم: «ماکی بر می‌گردیم؟»

گفت: «ما دیگر زمین گیر شده ایم، همین جا می مانیم. اقلأً شب های جمعه می روم سر خاک پدرت.»

«چقدر دنیا کو چک است.»

«آره، پدرت می خواست وزیر جنگ رضاشاه بشود، فرماندار نظامی این خراب آباد شد.»

گیره را به موهام زد و رفت طرف پنجره، و طوری ایستاد که هم مرا ببیند و هم باغ را، و من در آینه تاب می خوردم و می دیدم که آن روزها بچه بوده ام. بی حال نگاهم می کرد، انگار که بخواهد حرفی بزند. و پدر در سرسرا قدم می زد و من تاب خوران در آینه می دیدم که آن روزها پدر می گفت: «ما چطور می توانیم برگردیم؟ از وقتی قدرت را به سروان خسروی تفویض کرده ام، هنوز فرصت نکرده ام یک بار شماها را در باغات درگزين بگردانم. هنوز وقت نکرده ام یک نامه به این شوهر خواهر ابله بنویسم که ببینم زنده است یا مرده. زندگی من هم این جور می باشد. تو اسم این را می گذاری زندگی؟ من اصلاً به این جاش فکر نمی کردم، من آن سالها روزهای خوبی داشتم، هر شب یا مهمان بودیم یا مهمان داشتیم، شب می شد که هفتاد تا مهمان داشتیم، همه هم آدم های سرشناس. یادتان هست که حتا یک بار شاه به خانه ما آمد؟ حالا، می بینید چطور منزوی و پیر شده ام؟ چشم هام کم سو شده، انگار همه جا را مه گرفته است.»

گفتم: «شاید دلتان گرفته پدر، می خواهید یک جایی برویم؟»

«بگو جاوید کالسه که حاضر کند، بد نیست.»

خودم را به پاک کردن لاله های شمعدان روی بخاری سرگرم کردم که مادر اشک هام را ببیند و همین جور از این جا و آن جا حرف بزند. سکوتش آدم را می کشت. در آینه می دیدم من که ساکت کنار پنجره ایستاده بود و

حالا دیگر فقط به درخت‌ها نگاه می‌کرد. من عکس پدر را پاک کردم که هیچ شباهتی جز چشم‌هاش با من نداشت. مردی درشت اندام بود که قیافه‌ای پدرانه داشت، اما همیشه عصبانی بود. با چشم‌های درشت و مژه‌هایی بلند و تابدار. من خیلی از مادرم قدبلندتر بودم و موهای خرمایی‌ام جعد می‌خورد و روی شانه‌ها پخش می‌شد.

آینه را دوباره پاک کردم. مادر روی صندلی نشسته بود و شاید به گل‌های قالی خیره شده بود، انگار که مجسمه است و باید همیشه همین‌جور باشد. و بود.

چشم‌هام را به آینه دوختم که پدر بیاید و بگوید: «من چه می‌دانستم این‌جور می‌شود؟ خیال می‌کردم، چه می‌دانم؟ چه می‌دانم؟ فقط می‌دانم اگر شماها را نداشتم مرده بودم.»

مادر گفت: «پس چه کار باید کرد؟»

پدر گفت: «نفس که می‌کشم انگار سرب می‌بلعم. زندگیم را مفت مفت باختیم. شاید اگر رضاشاه به خانه ما نمی‌آمد، این‌جور نمی‌شد. می‌گفت دنبال آدمی می‌گردد که بتواند به این عشایر کوه‌نشین دهانه بزند. من ساده قبول کردم. چشم‌های بی‌رنگ یخش برق زد و گفت نباید دست‌کم بگیری، سرهنگ. در سنگسرها آدمی واسه خودش حکومت می‌کند. غیر از من هر کس دیگری می‌آمد این‌جا بلوا می‌شد اما من چشمم از این سروان خسروی جاه‌طلب آب نمی‌خورد.»

هوا انگار ابری بود. اتاق‌ها و سرسرای بزرگ با آن‌همه پنجره، مه گرفته به نظر می‌آمد. آن قدر روشن نبود که بشود از توی آینه به وضوح چهره پدر را دید. بخاری دیواری می‌سوخت و تصویر سرخ آتش روی دیوار سفید مقابل می‌رقصید.

برگشتم، حالا مادر بی آن که به من نگاه کند گفت: «شاه به پدرت قول داد که دو سال بعد با یک حکم او را به مرکز ببرد، قول مردانه داد. من شاهدَم، پشت سر پدرت ایستاده بودم. همیشه پشت سر پدرت ایستاده بودم، اما می بینی که، این جور شد. قرار نبود سوری چشم هاش برود، قرار نبود خودش را بیازد، اما باخت و مرد. چهار سال فرماندار نظامی این جا بود، بعد هم که آن انتظار لعنتی برای یک تکه کاغذ که قرار بود از مرکز برسد، از درون می خوردش. به نظر من دو سال پیش از مرگش مرده بود.»

«عجب!»

«آره، مادر. باهاش دست داد گفت معطل نکن سرهنگ، جمع و جور کنید و راه بیفتید. با من هم دست داد اما آن چشم هاش آدم را زهره ترک می کرد. زندگیمان را در شیراز فروختیم، فروختیم که نه، تاراج دادیم. آن همه ظرف و ظروف، آن همه فراش و بی بی و دم و دستگاه، آن پرده های مخمل بلند، شمعدان های بارفتن دویوست کار چک، دیوارکوب ها، قالی های کاشی نقش برجسته، صندوق های پنج قفل زنگدار روسی، سماورهای مسوار نیکلا، آن کالسکه های تابستانی و زمستانی چی شد؟ همین یک درشکه را آوردیم این جا اسمش را گذاشتیم کالسکه. هی صبر کردیم، دو سال شد چهار سال، بعد هم انتظار، کوری، بدبختی و مرگ، و تمام. شب ها گریه می کرد، مثل بچه ها. لباس های تو را بو می کرد و اشک می ریخت. بهش گفتم مگر دیوانه ای؟ مگر نوشا مرده است که این کارها را می کنی؟ گفت می دانم که زنده است، اما وقتی نمی توانم ببینمش زندگی چه ارزشی دارد؟ چه نقشه هایی برات داشت! روزها هم عربده می کشید و شلنگ تخته می انداخت. من می گویم آن قدر گریه کرد کور شد، شاید هم به خاطر گریه نبود، چه می دانم. هر روز می رفت دم در، با این که می دانست سروان خسروی سوسه آمده و رئیس اداره پست را از

خودش گذاشته، اما می‌رفت دم در، مثل بچه‌های پدرمرده، چشم به‌راه بود... و هیچ وقت آن نامه نیامد.»

پدر تمام مدت منتظر بود. هر روز صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شد، چیزی می‌خورد، وقت تلف می‌کرد، و یک ساعت پیش از موعد به نظمی می‌رفت. بعد رفته‌رفته انتظارش به یأس غم‌انگیزی تبدیل شد. کارهایش را سپرده بود به جاوید. حتی اگر می‌خواست شمعدانی‌ها را قلمه بزنند، روی صندلی می‌نشست، امر و نهی می‌کرد و به دست‌های جاوید چشم می‌دوخت که مبادا یک وقت خاک زیاد بریزد، یا ریشه گل را سفت نکرده باشد.

جاوید همیشه همراه پدر بود، کالسه می‌راند، به باغ و گل و درخت می‌رسید، خریدی می‌کرد، و مهتر اسب‌ها هم بود. در آن اتاق کوچک دم پله‌ها، مدام سیگار می‌پیچید و در دود غرق می‌شد. شاید هم در خاطره سال‌های از دست رفته، کسی چه می‌دانست. آدم کوسه‌ای بود که پدر می‌گفت خیلی زجر کشیده است. بعدها دانستم که برای پیدا کردن پدرش در پانزده سالگی به همراه عموش به تهران آمده، اسیر یکی از شازده‌های قاجار شده، به دختری دل‌باخته که نابکار از آب درآمده، اما هنوز که هنوز است توانسته فراموشش کند. در یک توطئه به دستور همان شازده قاجار آلتش را بریده‌اند، بلاهای زیادی سرش آورده‌اند، و عاقبت در بیست و سه سالگی به سنگسر آمده و قصد ندارد به جایی دیگر برود. مردی لاغر و قدبلند بود که ابروهای کمانی داشت، و همیشه چشم‌هایش مرطوب به نظر می‌آمد، انگار که تا همین یک لحظه پیش گریه می‌کرده است. غمی ته چشم‌هایش بود که نمی‌شد فراموشش کرد، با چروک‌های فراوانی برگرد چشم‌ها، پیشانی و صورت. و اگر آن موهای صافش روی پیشانی‌اش نمی‌ریخت، آدم خیال می‌کرد شصت سالش

است. روزی که پدر را در گورستان شبیدار زیارت دفن می‌کردند، جاوید پیرمردی بیست و هشت ساله بود که بیش از همه ما بی‌تابی می‌کرد و اشک می‌ریخت. حتا وقتی آقای ملکوم بالای قبر پدر ایستاد و گفت: «بنه دیکا بومو نیپو دسته اوس فاتر اتییریوس اسپیری توس سانکروس، آمن» جاوید سر بلند نکرد. وقتی هم گورستان خلوت شد، همچنان کنار قبر ماند و خواند: «ای اهورامزدا، بشود که نیایش‌کنان و سرود ستایش‌گویان به تو نزدیک شویم؟»

گفته بود که زرتشتی است. و پدر گفته بود: «حکم می‌کنم به احدی نگویی، وگرنه این مردم تهمت آتش‌پرستی بهت می‌بندند و آتش می‌زنند.»

«من آتش پرست نیستم، من یکتای بی‌همتا را می‌پرستم.»
«نمی‌خواهد این چیزها را به من بگویی. به من می‌گویند مرهنگ نیلوفری، در حریم من آزاد هستی که هر دینی داشته باشی، حتا می‌توانی آتش هم پرستی.»

«من به آتش احترام می‌گذارم، ولی یکتای بی‌همتا را می‌پرستم.»
«خیلی خوب، هر غلطی دلت خواست بکن، اگر آتش تو به نماز من آسیبی نمی‌رساند، یک بخاری دیواری این‌جا بساز و اسمش را بگذار گرمخانه. فقط تقیه کن.»

جاوید سرش را زیر انداخته بود: «بله.»

«تقیه می‌دانی چیست؟»

«بله.»

«یعنی عقیده‌ات را پنهان کن.»

بخاری دیواری کوچکی کنار پنجره اتاق جاوید ساخته شد که مدام روشن بود، تابستان و زمستان. جاوید همیشه ته سیگار یا پوست پرتقال و

انار را پرت می‌کرد آن تو. یک تختخواب چوبی گوشه اتاق گذاشته بود، یک میز و صندلی هم وسط. اتاقش برق می‌زد، خودش هم برق می‌زد. پاکیزه بود و در خانه سر تا پا سفید می‌پوشید، با گیوه‌ای سفید، بی‌جوراب. بیرون که می‌رفت لباس طوسی تنش می‌کرد، و صدای قشنگی داشت.

دیگر نمی‌توانستم گریه کنم. در دلم گفتم ای مزدا اهورای پاک، ای خدای مهربان، روان پدرم را شاد کن. تور سبز پنجره‌ها آزاردهنده بود، و معصوم همچنان قدم می‌زد. صورتم را در حوض شستم و از حوضخانه بیرون زدم. پاییز بود و برگ‌های زرد و تارنجی سطح باغ را پوشانده بود. از پله‌ها بالا رفتم، و در ایوان به فلکه چشم دوختم که چوپان‌ها گوشه‌ای جمع شده بودند و داد و هوار می‌کردند. ماشین سیاهی به آرامی می‌گذشت و سربازهای روس مجسمه شده بودند. دست‌هام را به نرده گذاشتم و به دوردست‌ها خیره شدم. داشتم جایی را نگاه می‌کردم که حالا یادم نیست.

معصوم از حوضخانه در آمد و گفت: «کجا را نگاه می‌کنی، آقا جان؟» از پله‌ها بالا آمد و در ایوان کنار من ایستاد. به یک امیر قشون شباهت بیش‌تری داشت تا یک طبیب. با یک چرخ زدن می‌توانست چشم بدوزد به سربازهای لاغر روس که میدانچه بخوسر را قرق کرده بودند، عده‌ای از حمام در آمده و در سینه‌کش آفتاب ولو شده بودند، بخار کم‌رنگی از دهانه زیرزمینی حمام بالا می‌زد و در هوا موج می‌خورد. چقدر دلم می‌خواست بروم حمام، چند وقت بود که حمام نرفته بودم، و هوا روز به روز سردتر می‌شد. روی تپه‌های راوند سربازهای روس سوار بر اسب می‌تاختند و گرد و خاک می‌کردند. معصوم می‌توانست حتا آن کرکسی را که با خوردن لاشه سم‌آلوده یک حیوان بر خاک‌های قرمز حاشیه کوه

پاپالو افتاده بود، ببیند. چشم‌های نافذی داشت، مثل تیله. قدبلندتر از مردهای قدبلند بود، با شانه‌هایی پهن و حوصله‌ای خسته‌کننده که من مانده بودم این آدم خونسرد، چرا این همه عرق می‌کند. همیشه زیر بغلش دو طوقه سفیدک به چشم می‌زد، و تنش همیشه بوی تند عرق می‌داد.

گفت: «رفتگی یقه را سجاف ببنداز.»

گفتم: «کی می‌پوشد؟»

ساعت لنگری گفت: «دنگ، دنگ، دنگ.»

معصوم گفت: «همه منتظرند که ببینند چه کسی را دار می‌زنند.»

گفتم: «چه کسی را دار می‌زنند؟»

گفت: «میرزا حسن رئیس حرف خوبی می‌زند، می‌گوید هرکس را که در جنگ شکست خورده باشد.»

دلم می‌خواست مثل بقیه آدم‌ها ناظر صحنه دار باشم. اما معصوم گفت که بمانم و تأکید کرد که حتا روی ایوان هم ظاهر نشوم، ابداً. گفت: «حالا هم برو تو.»

من به اتاق رفتم؟ رفتگی یقه‌اش را سجاف انداختم؟

سر شب که دیدم سر و صداها خوابیده، و از معصوم خبری نیست پله‌های گوشه دیوار را گرفتم و بالا رفتم. نزدیک پشت بام، در پناه دیوار به خانه رقیه دلال خیره شدم. حیاط چهارگوشی بود که دیوارهای سفید بسیار بلندی داشت، و بعضی جاهاش گچ‌ها در نور چراغ، سرخ می‌زد. وسط حیاط درخت انجیری با برگ‌های زرد و سبز، پیچ و تاب‌خوران، خود را در میان شمشادها و کرچک‌ها نشان می‌داد، اما انگار نگذاشته بودند قد بکشد، و نکشیده بود، پخ شده بود. یک چراغ زنبوری هم در ایوان فس‌فس می‌کرد.

رقیه دلال و دخترش نازو، با سه مرد دیگر، روی فرش نشسته بودند.

مردها قلیان می کشیدند، و رقیه دلال با دسته ورق های بازی سرگرم بود، اما نازو گریه می کرد. سماور می جوشید و جلو همه شان یک استکان چای بود. نمی شد فهمید که چه کسی می رود از سماور چای می ریزد، و آنها جواری حرف می زدند که بعید می دانستم که خودشان هم بشنوند.

رقیه دلال سکوت را شکست. چیزی گفت که نازو گریه کرد. یکی از مردها گفت: «ممتازی دواچی فردا شب به این جا می آید.» رقیه دلال به استکان ها اشاره کرد و گفت: «چای سرد شد.» مردها چایشان را خوردند. رقیه دلال به نازو گفت: «پاشو دخترم، برو خودت را آماده کن، ایشان دیرش می شود.»

مردی که از همه مسن تر بود، با گردن خمیده به طرف ساختمان رفت. کلاه شاپواش را به دست گرفته بود. نازو گفت: «جای پدر بزرگ من است.» رقیه دلال گفت: «غریبه که نیست.»

من حال تهوع داشتم، دلم می خواست همه دنیا را بالا بیاورم. استخوان های پاهام تیر می کشید، قلبم می لرزید، دستم می لرزید، دندان هام به هم می خورد و احساس می کردم رمق پایین رفتن از آن همه پله را ندارم.

آن شب معصوم دیروقت آمد، و من همه اش به این فکر کرده بودم که کجا رفته و چه بلایی سرش آمده است. چرا به تازگی اخلاقت عوض شده، در نگاهش کینه ای موج می زند که معنای آن را نمی فهمم. این عجزه کثیف چرا همسایه ماست؟ چرا در تحقیر آدم اصرار دارند. ای خدا، ای خدا، ای خدا.

معصوم گفت: «از کجا این چیزها را شنیدی؟»
گفتم: «پای دیوار نشسته بودم، صدایشان می آمد.»

معصوم گفت: «به گوش‌هات اعتماد نکن.»

و تمام شب را برای دخترهایی که در تنهایی از خودشان خجالت می‌کشند گریه کردم، دخترهایی که بعدها از خود متنفر می‌شوند و مثل یک درخت توخالی، پوسته‌ای بیش نیستند، و عاقبت به روزی می‌افتند که هیچ جای اندامشان حساس نیست، روح و جسمشان همان پوسته است، و خودشان نمی‌دانند چرا زنده‌اند.

آن شب خواب دیدم که شیشه‌ی جوهر خودنویس معصوم شکسته و لکه‌های جوهر سبز بر در و دیوار اتاق‌ها پخش شده است. روی فرش‌ها، روی آینه، روی ظرف‌ها، همه جا پر از لکه‌های ریز و درشت شده بود. گفتم: «معصوم، نگاه کن انگار یک نفر می‌خودنویس را پر از جوهر کرده و پاشیده به در و دیوار، عجیب نیست؟»

گفت: «نه، اصلاً عجیب نیست، گاهی پیش می‌آید.» و صدای خنده‌اش در سراسر پیچید. جلورفتم و نزدیکش ایستادم. لکه‌های جوهر روی پیرهن او هم بود، سبز روی آبی.

گفتم: «حالا من چه جوری این‌ها را بشورم؟»

«این جوری هم قشنگ است. لازم نیست بشوری. می‌خواهی بدهم تو

تنت کنی؟»

«هرگز.»

«کاری است که شده. سعی کن بشوری‌اش.»

«دست بردار، معصوم.»

«هرکار بگویی می‌کنم.»

«مرا ببوس.»

بغلم کرد و موقعی که دستش را روی تنم می‌سُراند، یک لحظه دیدم که ما از اول بچه‌دار بوده‌ایم، دو تا بچه‌ی خوشگل، یک دختر و یک پسر.

می دانستم که دارم خواب می بینم، اما نمی دانستم ما واقعاً بچه نداریم. توی دلم گفتم وای! شماها چقدر خوشگلید؟ تا به حال کجا بودید؟ و بعد دیدم بچه ها دارند به ما نگاه می کنند. هما کنار میز ایستاده بود و همایون پشت سرش. لباس تیره ای تنشان بود و هیچ لکه ای روی لباس هاشان دیده نمی شد.

وقتی از خواب بیدار شدم، سپیده بگویی نگویی زده بود، خروس ها می خواندند و دختری انگار از ته چاه گریه می کرد.

پنجره ها را بستم و سرم را به کار گرم کردم. گفتم بهتر است پیش از صبحانه، لباس های معصوم را اتو کنم، خیلی وقت بود که تلمبار شده بود. رفتم پایین، از جایی بوی نان تازه می آمد، هوس نان تازه کردم، گفتم نکند و یار دارم. و بعد ابرهای ذهم پس رفتند و دیگر نخواستیم به این چیزها فکر کنم. آتش گردان را پر از زغال کردم و زیر درخت ها شروع کردم به چرخاندن. صدای گریه دختری از دور به گوش می رسید که خیلی آزارم می داد. بعد یاد خواب دیشب افتادم و خنده ام گرفت. گفتم آدم چه خواب هایی می بیند.

آتش گردان شعله می زد و می چرخید. یاد مادرم افتادم که در عروسی دختر میرزا حسن رئیس، چشم از من بر نمی داشت. دامن بلند ارغوانی رنگی تنم بود با یک پیرهن صورتی. سرخاب و سفیداب هم نمالیده بودم، فقط همین سرمه. پای چشم ها را سرمه کشیده بودم، با چند پر دلبری روی پیشانی. خواهرهای معصوم بلندم کردند که برقصم. و من با این که خیلی خجالت می کشیدم، رقصیدم. انگار که توی اتاق، تنها برای دل خودم می رقصم، و نوک زبانت روی لب بالایی ام مانده بود.

مادر گفت: «همیشه همین لباس را بپوش و برقص.»

آن شب تا آخر عروسی زن ها چشم از من بر نمی داشتند. توی دلم

گفتم زن‌هایی که می‌دانند خوشگلند، با زن‌هایی که نمی‌دانند خوشگلند چه فرقی دارند؟ اصلاً خوشگلی یعنی چی؟ یعنی این که چشم آدم کسی را مثل سگ بگیرد و همیشه به یادش باشد. و باز یاد حینا افتادم. کجا رفته بود؟ اصلاً بود؟ و بعد چند تا خواستگار برام آمد؟ مادر گفت: «نگاه به قیافه‌اش نکنید، شوهر دارد، زن دکتر معصوم است.»

«اوه، اوه، چه شانس! آورده دکتر معصوم.»

به خانه که برگشتیم، همان شبانه مادر اسپند دود کرد و هی صلوات فرستاد، گفت: «چشم و نظر آهن را کج می‌کند، چه رسد به آدم.»

آتش‌گردان را پر از اسپند کرد و دورم گرداند. و حالا آتش‌گردان یک تکه آتش بود که سوت می‌زد و می‌چرخید. بعد احساس کردم که آتش یک جا ثابت است، این منم که می‌چرخم. در سال و ماه چرخیدم و یاد روزی افتادم که تازه عروسی کرده بودیم، درست همین جا آتش می‌چرخاندم و خوش بودم. وقتی به بالا نگاه کردم، معصوم سرش را از پنجره بیرون آورده بود و می‌خندید.

گفتم: «سلام.» و دیگر نچرخاندم.

«علیکی سلام، برای چی آتش درست می‌کنی؟»

«می‌خواهم لباس‌ها را اتو کنم.»

آتش را توی اتو ریختم، تکان دادم که خرده‌ها در باغچه بریزد، بعد رفتم بالا. پشت در اتاق، معصوم دستش را به دیوار گذاشته بود و ساکت منتظر من بود. وقتی داخل شدم، اتو را از دستم گرفت و آن را روی سنگ گذاشت: «حالا که وقت اتو نیست.» و مرا کشید.

«بگذار لباس‌ها را اتو کنم.»

«نمی‌خواهد.»

«پس چی می‌پوشی؟»

«هیچ چیز نمی‌پوشم.» و دستم را کشید و پرتم کرد روی تخت. خورشید هنوز ندمیده بود، صدای خروس‌ها و دختری که گریه می‌کرد از دور می‌آمد، و من از آن روز آن قدر دور شدم که حالا احساس می‌کردم آن دختری که صدای گریه‌اش می‌آمد، خودم بوده‌ام. مگر نمی‌شود آدم صدای گریه خودش را چهار سال پیش شنیده باشد؟

• چه آرزوهایی؟ چه ذوقی!

آتش را توی اتو ریختم و همان‌جا کنار باغچه نشستم. به یاد آن روزها که ما بعد از یک ماه توانستیم از خانه بیرون برویم. من چشمم دنبال حسینا می‌گشت، و هرچه بیش‌تر می‌گشتم، امیدم را بیش‌تر از دست می‌دادم. تند همه را از نظر می‌گذراندم، اما هیچ‌کس به او شباهتی نداشت. هیچ آدمی نبود که چهره‌ای استخوانی و ظریف داشته باشد، حرف‌هایی بزند که از دیگران هم شنیده باشم، وقتی می‌خندد چانه‌اش کمی جمع شود و دلم برایش ضعف برود، هیچ‌کس. گفتم ای وای مگر می‌شود آدم بیخود و بی‌جهت اسیر دو تا چشم بشود؟ پس کجاست؟ انگار کسی مرا نمی‌دید و این من بودم که به همه نگاه می‌کردم و سریع می‌گذشتم.

سروان خسروی جلو شهربانی ایستاده بود، به محض دیدن ما سلام نظامی داد. آن روزها جز سلام نظامی و سرود صبحگاه و شامگاه، کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. پاسبان‌ها خبردار ایستادند و ما گذشتیم. آن وقت صدا زد: «لطفاً صبر کنید.»

ما ایستادیم. به طرف ما دوید، صورتش گل انداخته بود و چشم‌هاش از شادی برق می‌زد. گفت: «خبر خوشی دارم.»

مادر گفت: «مثلاً؟»

به تابلو بالای کارخانه قندسازی صبحی اشاره کرد: «می‌بینید، این‌جا یک مطب دایر شده.»

تابلو را خواندم: «دکتر معصوم، متخصص امراض داخلی، تأسیس ۱۳۱۶ شمسی.»

مادر خیلی خوشحال شد. گفت: «این دکتر اصلاً کی هست؟»
 سروان خسروی یک نگاه به تابلو و یک نگاه به من و مادر، گفت:
 «اسمش دکتر معصوم است، متخصص امراض داخلی است.»

مادر خندید: «خوب، این‌ها را که روی تابلو خواندیم.»
 سروان خسروی گفت: «اتفاقاً خودش هم دارد می‌آید.» و صداش کرد.
 مردی بود هیکلمند، سیلو، با موهای مجعد بلند درهم که به نظر
 می‌آمد سال‌هاست شانه نشده‌اند. کراوات سرمه‌ای زده بود که با آن
 موهای آشفته خیلی منظم جلوه می‌کرد. نزدیک ما که رسید کمی خم شد:
 «سلام عرض می‌کنم.»

سروان خسروی گفت: «همسر و دختر جناب سرهنگ نیلوفری،
 ایشان هم جناب آقای دکتر معصوم.»

مادر سری تکان داد و از این که دکتر معصوم و سروان خسروی هر دو
 به من زل زده بودند خوشش نیامد، گفت: «خیلی خوشحالم، امیدوارم
 خدمت برسیم.» و ما تند از آن‌جا دور شدیم.

مادر گفت: «دل‌م از این می‌سوزد که هیچ وقت به این چیزها فکر نکرده
 بودم. پدرت آدمی نبود که پا در شهر بی‌طیب بگذارد، گول شاه را خورد.
 بعد یکبارہ فهمیدم که او را از دست داده‌ام و هیچ کاری هم نمی‌توانم
 بکنم. اگر شیراز بودیم، یا اگر مرکز بودیم، پدرت کور نمی‌شد، نمی‌مرد،
 می‌فهمی، نوشا؟»

موقع بازگشت، جلو شهربانی، باز سروان خسروی سلام نظامی داد،
 پاسبان‌ها خبردار ایستادند، آن وقت خودش جلو آمد و گفت: «عصر یک
 سری می‌زنم.» و با شیطنت خاصی به من نگاه کرد که مجبور شدم سرم را
 زیر بیندازم.

آن روزها سروان خسروی مدام به خانه ما می آمد و می رفت. مردکه لات به من نظر داشت، حتا مرا از مادر خواستگاری کرد، اما مادر گفت: «هرگز حرف نوشا را نزن، سروان.»

عصر آن روز سروان خسروی به خانه ما آمد. من در اتاق نماندم، در آشپزخانه نشستم که جلو چشمم نباشد. داشتم برای خودم آواز می خواندم که صدای خداحافظی اش را شنیدم. از پله ها پایین آمد، نگاهی به آشپزخانه انداخت، گفت: «شما این جا نشسته اید؟»

جوابی ندادم و رو برگرداندم. داخل شد، به طرفم آمد. نفس نفس زنان گفت: «تو چه خوشگل شده ای!» و به پستان هام دست زد. فریاد کشیدم: «بی پدر و مادر! بی پدر و مادر!» و دو تا دست هام را به سرم گذاشتم که موهام را بکنم، از همان کولی بازی های زنانه.

مادر تند از پله ها پایین آمد، و بی آن که چیزی بپرسد، با حالتی که من تا آن روز ندیده بودم، با صدایی لرزان و خش دار گفت: «دیگر در این خانه پا نگذار، جناب سروان.»

سروان عقب گرد کرد، و با حالتی نظامی از خانه ما رفت. بعد برای من یک نامه فرستاد که در آن نوشته بود هیچ منظور بدی نداشته، دوستم دارد، می خواهد با من ازدواج کند، واقعاً دوستم دارد و از این مزخرفات. نامه را به مادر نشان دادم، عصبانی شد و جاوید را پی اش فرستاد، آن وقت هرچه از دهش درآمد بهش گفت و ما دیگر او را ندیدیم و مابقی آن گندکاری ها. چه اهمیت دارد؟

من زن دکتر معصوم شدم، دیگر لهجه شیرازی از یادم رفته بود، درس هایی که خوانده بودم به کارم نمی آمد، مدرسه ها تا کلاس نهم بیش تر پیش نمی رفتند. من گاهی گلدوزی می کردم، گاهی چیزی

می دوختم، و گاه یاد حینا می افتادم. نمی دانستم کجاست، و بیش تر دلم می گرفت. دکتر معصوم می خواست که من از مادرش جاجیم بافی یاد بگیرم، و من یاد گرفتم.

مادر از دکتر معصوم بدش نمی آمد که گفت: «امروز آقای دکتر معصوم به خانه ما می آید، باید تهیه ببینم.»

پیغام فرستاده بود که می خواهد به خانه ما بیاید، و ما خودمان را هلاک کردیم. دو بار جاوید را برای سبزی و هویج و خیار و بادمجان به درگزين فرستادیم.

من هرچه بلد بودم پختم؛ فسنجان، خورشت اسفناج، قرمه سبزی و قیمة. هرچه را که فکر می کردم ممکن است دوست داشته باشد تو خورشت ها ریختم؛ زرشک، غوره، لیموی عمانی، زیره، و دیگر چی؟ «جاوید، دارچین تمام شده، نیم سیر بگیر.»

مادر می گفت: «غلط نکنم این آقای دکتر معصوم خیال هایی دارد، وگرنه این همه آدم، چرا پیغام داده که می خواهد بیاید خانه ما؟»

آن همه مربا و ترشی و یک قلع بزرگ آش. نمی دانستیم سفره را کجا بیندازیم، توی سرسرا، یا در آلاچیق وسط باغ؟

مادر گفت: «مهمانی رسمی است، سفره نیندازیم بهتر است. در آلاچیق هم نه، مبادا باران بیاید.»

من از پنجره نگاه کردم: «هوای به این صافی!»

«باشد، باشد، هوا هیچ وقت اعتبار ندارد. خیلی رسمی توی سرسرا

میز می چینیم. دکتر است.»

پاییز بود، اما هنوز هوا سرد نشده بود، گاهگداری نرمة بادی می آمد، و گاهی ابری آواره از وسط آسمان می گذشت، اما شهر حال و هوای خاصی داشت. عشایر از بیلاقات بر می گشتند. صدای زنگوله بزها، ببع

گوسفندها، بچه‌هایی که دو هوا شده بودند و گریه می‌کردند، مردهایی که نمی‌دانم برای چی داد می‌زدند، پسر بچه‌هایی که در کوچه‌ها می‌دویدند، و این چیزها، شهر جان می‌گرفت.

من نمی‌دانستم چی بپوشم، نمی‌دانستم دکتر معصوم از چه لباسی خوشش می‌آید، برای همین در اتاقم را قفل کردم و یکی یکی لباس‌هام را پوشیدم و درآوردم. می‌خواستم مثل گلی بشوم که سرخ و سفید بزند، دکتر را اغوا کند، و به فصل پاییز بیاید. حسینا را پاک از یاد برده بودم، یک لحظه که یادش افتادم گفتم چه می‌دانم، شاید دیگر نینمش، شاید یک احساس دخترانه بوده و گذشته، شاید برادرهاش را پیدا کرده و از این‌جا رفته، شاید در برف ناگهانی تابستان خشک شده و دیگر نیست. جاوید گفته بود یک جوان هم از سرما مجسمه شده. ای خدا من چه کنم؟ هست یا نیست؟ اگر هست پس کجاست؟ یک لحظه فکر کردم لباسی بپوشم که حسینا هم خوشش بیاید، چه زنده، چه مرده، فرقی نمی‌کند، اما نمی‌دانستم از چه لباسی خوشش می‌آید. عاقبت پیرهن صورتی‌ام را پوشیدم که یقه‌اش گردنم را می‌پوشاند و آستین بلند داشت. در آینه احساس می‌کردم قد بلندتر به نظر می‌آیم و قیافه‌ام کمی دارد زنانه می‌شود. موهام را که پیچ و تاب می‌خورد و دور شانه‌هام می‌ریخت، شانه‌ای زدم و گذاشتم همان جور پیچ و تاب بخورد، با چند پر دلبری روی پیشانی. انگشتی فروزهم را با ایشلوم برق انداختم، کفش‌های مشکی‌ام را پوشیدم، با جوراب سفید. و از صبح من آماده بودم.

مادر جزئی دستی به سر و صورتش برده بود، لباس یشمی پوشیده بود، و درست روی ساعت نشسته بود. گفت: «دیر کرد این آقای دکتر معصوم.»

گفتم: «شاید گفته هفته دیگر.» و بوی غذاها در هوا پیچیده بود.

«چه حرف‌هایی می‌زنی، دیوانه شده‌ای؟»

جاوید هیجان‌زده بود. لباس سر تا پا سفید پوشیده بود، ساعت نقره بغلی‌اش را در جیب جلیقه گذاشته و زنجیرش را یله داده بود، بی آنکه ما حرفی به او زده باشیم، خوشحال بود. چیزهای اضافه را از این طرف و آن طرف جمع می‌کرد و می‌برد، به آینه‌ها دستمال می‌کشید، مگس‌های بی‌جان آخر فصل را توی هوا می‌گرفت و می‌برد بیرون، و لشان می‌کرد.

گفتم: «چرا نمی‌کشیان، این همه به خودت زحمت می‌دهی؟»

«خوشیمان را به رنج دیگران نمی‌خریم.» و به پاک کردن شیشه‌های پنجره مشغول شد.

مادر گفت: «جاوید، تو این حرف‌های خوب را از کجا یاد گرفته‌ای؟»

همان موقع در زدند، و ما هر سه از جا بلند شدیم. من دوباره نشتم، مادر شروع کرد به قدم زدن، و جاوید جلو آینه ایستاد و یقه‌اش را مرتب کرد، انگار قرار است برایش خواستگار بیاید. و ما خندیدیم.

دکتر معصوم را با همان لباس دیدیم، فقط پیرهنش را عوض کرده بود و کراواتش قرمز بود با سه خط مورب سرمه‌ای. مثل همیشه موهایش را شانه نکرده بود، به نظر می‌آمد که یک مشت خزه براق روی کلاهش چسبانده‌اند که آن حالت وحشی، و لباس منظم، معجون دلچسبی ازش ساخته بود. کتش را به پشتی صندلی آویخت و نشست. دکمه‌های آستینش را بسته بود، ربشش را از ته تراشیده بود، و شانه‌ای هم به سیلش زده بود، خیلی رسمی و جدی، گاهی هم مزاح می‌کرد و ما را می‌خنداند. گفت: «این خانه برای شما دو نفر کوچک نیست؟» و به دور و بر نظر انداخت.

مادر گفت: «دو نفر نیستیم و سه نفریم، جاوید هم هست.»

گفت: «بله، قبلاً او را در خیابان دیده بودم، خیال نمی‌کنم اهل این جا باشد، شیرازی است؟»

«نخیر، اهل یزد است که ما این جا پیدا کرده‌ایم. جواهر است، لنگه‌اش در دنیا پیدا نمی‌شود. چند سال پیش به این شهر آمد و قیمت ما شد. گمانم سال هزار و سیصد و نه بود یا ده. موضوعش جالب است، یک شب پامبان تأمینات به خانه آمد و به مرحوم سرهنگ گفت یک آدم غریبه آمده در میدانچه بخوسر، یک گوشه نشسته و آدم‌ها را زیر نظر می‌گیرد و کاری هم به کار کسی ندارد، مشکوک است. مرحوم سرهنگ گفت بگیرد بیندازدش توی زندان تا صبح من بیایم. روز بعد که به خانه آمد با جاوید آمد. یک اتاق برایش دست و پا کرد و همدمش بود تا آخر. روزهای آخر ما را به دست جاوید سپرد و...»

مادر ساکت شد و بعد به آرامی گفت: «خدا رحمتش کند.»

«خدا بیامرزد.»

«بله، یادگار مرحوم سرهنگ است. واقعاً آدم پاک و شریف و مهربانی است. می‌دانید، انسان است، و ما خیلی دوستش داریم.»
معصوم گفت: «اگر من هم قول بدهم که آدم پاک و شریف و مهربانی بشوم، می‌توانم جزو خانواده شما باشم؟» و از گوشه چشم نگاهی به من انداخت.

مادر خندید: «نهایت افتخار ماست.» و آن قدر خوشحال بود که نمی‌دانست چه کند. قوری چای را بلند کرد و با دست درش را تکه داشت و برای هر سه مان چای ریخت، گفت: «آقای دکتر، میل بفرمایید.» و شیرینی زنجفیلی تعارفش کرد.

معصوم گفت: «نکند از ناهار خبری نیست، هان؟» و باز به من نگاه کرد، می‌خواست مرا بخنداند.

مادر گفت: «چرا، ران ملخی هست.»

«حتماً ران ملخ را این خانم جوان پخته است.»

من سعی کردم بخندم.

مادر گفت: «بله، نوشا فرین پخته است.»

معصوم سرش را کمی خم کرد: «خوشوقتم. چه اسم زیبایی!»

من سرخ شدم. ضربان قلبم تند شد. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و بعد به گریه زردمان نگاه کردم که دور و بر ما می‌پلکید.

پرسید: «دله است یا گریه خانگی است؟»

گفتم: «گریه خودم است.» و دست دراز کردم و او را توی بغلم گرفتم و نوازش کردم.

پرسید: «اسم هم دارد؟»

«بله، مگر می‌شود گریه اسم نداشته باشد؟»

مادر گفت: «اسمش کوچولو است.»

«در انگلیس که بودم یک گریه داشتم که اسمش یوهان بود.»

مادر پرسید: «یوهان یعنی چی؟»

«یوهان، بله، به انگلیسی می‌شود جان، به فرانسه می‌شود ژان، به

آلمانی می‌شود یان، و به فارسی می‌شود یحیی. نخیر ببخشید، یوحنا.»

مادر گفت: «چه مدتی خارجه بودید؟»

«من چند سالی انگلیس بودم. سرنوشت ما این جور بود. از بچگی به

تهران رفتم، قضایای مفصلی دارد، از خانه فرار کرده بودم. در تهران همه

کاری می‌کردم، تقریباً همه مشاغل را دور زدم، عاقبت همراه یکی از

شازده‌های قاجار به انگلیس رفتم و طب خواندم و امسال برگشتم.»

«چرا در مرکز نماندید؟»

«من خیلی به مادرم وابسته‌ام، به خصوص که سال‌ها از ایشان دور بوده‌ام.»

مادر گفت: «خوش به سعادتشان.»

«شاید هم خوش به سعادت من که چنین مادری دارم. جانم برایش می‌رود.»

«حتماً وقتی آمدید، اول ایشان را حسابی معالجه کردید.»

«نخیر. مادرم هیچ گونه بیماری و دردی ندارد. آدم‌های قدیم حسابان سواست.»

«به خصوص عشایر کوه‌نشین.»

معصوم به من نگاه کرد: «از سنگسر ما راضی هستید؟»

«چاره‌ای نیست.»

پرسید: «روزها چه می‌کنید؟»

باد پنجره‌ها را به هم می‌کوفت. مادر پا شد که پنجره‌ها را ببندد.

گفتم: «می‌گذرد.»

آرام گفت: «شب‌ها چه می‌کنید؟» و خندید که به نظر نمی‌آمد آن آدم متشخص سی و چند ساله چنین شیطنتهایی هم داشته باشد.

گفتم: «می‌گذرد.» و اخم کردم.

بعد جوری که مادر بشنود گفت: «مادرم بهترین جاجیم‌ها را می‌بافد، بد نیست روزها بروید از ایشان جاجیم‌بافی یاد بگیرید.»

گفتم: «می‌خواهم بروم مدرسه.»

گفت: «لزومی هم ندارد، تا همین هشت کلاس هم کافی است، اما اگر می‌خواهید به جایی برسانیدش خوب ادامه بدهید. از مدرسه که

برمی‌گردید، بروید پیش مادرم جاجیم‌بافی هم یاد بگیرید.»

چشم‌هام از خوشحالی برقی زد و جرئت کردم که بگویم: «راستی؟»

با لبخند گفت: «بله.» و چند بار سر تکان داد.

من توک زبانی حرف می‌زد، و خودم خوب می‌دانستم که موقع حرف زدن خوشگل می‌شوم، چند پر موی دلبری هم همیشه روی پیشانی ام‌رها می‌کردم. گفتم: «متشکرم، رضایت مادر را جلب کنید.»

گفت: «من نمی‌دانستم پیش از سروان خسروی، فرماندار دیگری به اسم سرهنگ نیلوفری بوده. مردم خیلی ازش تعریف می‌کنند.»

گفتم: «پدر با این اراذل خیلی توفیر داشت، پدر انسان شریفی بود.»

گفت: «شما چطور جرئت می‌کنید به جناب سرهنگ بگویید پدر؟»

سعی می‌کرد علاقه‌اش را به پدر نشان بدهد، و در حالی که هم مرا نگاه می‌کرد و هم هوای مادر را داشت، گفت: «در انگلیس به کشیش می‌گویند پدر.»

گفتم: «در انگلیس به آدم بی‌مزه چی می‌گویند؟»

مادر اخم کرد و خندید. گفت: «نوشا، عزیزم!»

بعد غذا کشیدیم و او تا پایان غذا سعی کرد نزاکت را حفظ کند. گفت: «خیلی عجیب است، من اصلاً این‌جا احساس مهمان نداشتیم. چه غذای خوشمزه‌ای، چه روز خوبی!» و باز به من نگاه کرد. و من شیطننت را در چشم‌هاش می‌خواندم.

گفت: «باغ و خانه بسیار باصفایی دارید، هم بزرگ است، هم مرتب.» اما بعدها، روزی که می‌خواستند دار را برپا کنند، ما زن و شوهر بودیم، در همین خانه زندگی می‌کردیم، و او همه فکرش این بود که این‌جا را بفروشیم و خانه کوچک‌تری بخریم.

مادر گفت: «متعلق به خودتان است.»

معصوم برای مادر و بعد برای من سر فرود آورد و گفت: «غذای مفصلی تدارک دیده بودید، اسراف بود.»

مادر گفت: «ناقابل بود، از غذای خانه خودتان هم افتادید.»

من گفتم: «به هر حال ببخشید.»

گفت: «باعث انفعال و خجلت و شرمندگی.»

گفتم: «کاش مادران هم تشریف می آوردند.»

«می دانید که مادر من سال در سال پاش را از خانه بیرون نمی گذارد.»

«ای وای، چرا؟»

گفت که مادرش زن خانه است، سال ها تنها سر کرده، به خانه و کارگاهش عادت دارد. مدتی که او به خارجه رفته، مادرش دلنگ بوده، حالا هم که تمام وقتش را در مطب می گذراند، نمی تواند به مادرش رسیدگی کند.

گفتم: «مگر خواهر و برادر...»

حرفم را برید: «چرا، چرا، سه خواهر و سه برادر که همه شان عسایرنند، همه شان ازدواج کرده اند و پی زندگی خودشانند.» و گفت که تنها او و دل مادرش مانده است و هیچ کس را در زندگی به اندازه مادرش دوست ندارد. مادری که پای بچه هاش سوخته و بزرگشان کرده، آن هم با چی؟ با دست خالی، با جاجیم بافی و کارتی بافی. لقمه خودش را تو دهن بچه هاش گذاشته و به همه شان سر و سامان داده است. و گفت که این جور زن ها کم اند، سراغ ندارد کسی را.

گفت: «جان من است و جان مادرم.»

مادر گفت: «پس حتماً باید دعوت کنیم که تشریف بیاورند.»

گفت: «خانه امید ماست، البته.» بعد پا شد از پنجره باغ را نگاه کرد:

«باغ بی نظیری دارید. به نظر من در عین نظم بسیار وحشی است و همین

مرموزش می کند.»

«چقدر مرحوم سرهنگ زحمت کشید که وحشی ها را آدم کند.»

معصوم گفت: «چند متر است؟»

مادر گفت: «دو هزار متر.» و از پنجره بیرون را نگاه کرد، گفت: «اگر جاوید نباشد، جنگل می شود.»

معصوم برگشت، در طول سرسرا قدم زد و گفت: «باید بروم مطب، اما اجازه بدهید قبل از رفتن شما را معاینه کنم.» و بی درنگ کیف سیاهش را از کنار صندلی برداشت و رو به من گفت: «کجا می توانم دست هام را بشورم؟»

گفتم: «اجازه بدهید بیاورم.»

گفت: «با همین پارچ آب هم می شود، پای این گلدان.»

مادر گفت: «نخیر.»

من راه افتاده بودم. پایین دویدم، ابریق و لگن تاجدار می را برداشتم، حوله ای روی دستم انداختم و با نگاهی گذرا به آینه قدی دم سرسرا، داخل شدم. ابریق و لگن را جلوش گرفتم و کمی خم شدم.

گفت: «سیاسگزارم.»

من آب می ریختم و او دست هاش را می شست. فکر کردم آیا می توانم همسر خوبی براش باشم و دست هاش را مدام بشورم که طبابت کند؟ چه انگشت های سفید و کشیده ای داشت. چطور می توانستم سرم را بلند کنم و حتا برای یک لحظه به چشم هاش نگاهی بیندازم؟ توی دلم گفتم بین، این ابریق چطور تو دست هام می لرزد، به خاطر شماسست. و گفتم من شما را شایسته تر از سروان خسروی و همه سروان ها می دانم. دلم می خواست حجب و حیای پیرانه اش را کنار بگذارد و باز هم شیطنت هاش را نشان بدهد. توی دلم گفتم گاهی نگاهی بد نیست.

من هفده ساله بودم و او سی و شش ساله. قد بلند و چهار شانه بود، با آن، سیل سیاه و موهای پیچ در پیچ.

«دستتان درد نکند.» و با حوله دستش را پاک کرد، کفش را روی میز گذاشت، درش را باز کرد، گوشی قلب را به گردن آویخت، دستگاه فشار خون را بیرون آورد: «بی زحمت آستیتان را بزنید بالا.» مادر اکراه داشت، اما او با تحکم مهرآمیزی گفت: «طیب محرم است، راحت باشید.»

با جدیتی تمام مشغول معاینه مادر شد، و من همان لحظه به نظر آمدم که کفش را بیش تر از خودش دوست دارم. دلم می خواست بینم دیگر چه چیزی آن تو هست. کیفی سیاه که سگک های طلایی داشت و حتماً پر از چیزهایی بود که تا آن روز ندیده بودم. پر از رمز و رازی که آدم موقع نگاه کردن به آن ها هول می شود و نمی داند اول کدام را بردارد. بعدها که من آن کیف را باز می کردم، دسته ای اسکناس بود که معصوم به دورش کش می انداخت. یک سرکاغذ طبابت هم بود که برای بیماران نسخه می نوشت، و یک مهر برنجی کوچک که زیر امضاش را مهر کند.

به همین سادگی ما زن و شوهر شدیم، شب عروسی معصوم به دیوار انار کوبید و زن ها هلهله کردند، بعد پاش را روی پای من گذاشت. من خندیدم و بعدها فهمیدم که هرکس زودتر این کار را بکند زبانش بر دیگری دراز می شود، رسم است. چه می دانستم روز به روز گرفتارتر می شوم؟ چه می دانستم مثل سنگریزه ای که از کوه فرو می غلتد و در هر چرخش بار برمی دارد، عاقبت به هیئت بهمن بزرگی در دره ای دور پهن می شوم؟ چه می دانستم که هرچه از حسینا دور شوم بی چاره تر و درمانده تر می شوم، به روزی می افتم که حسرت یادش کلافه ام کند و آرزوی دیدنش را آن هم از دور، از پشت پنجره، از آن سر شهر داشته باشم. آن چشم ها، آن چشم های سیاه براق، ای خدا، کاش می توانستم خود را در چشم هاش حلق آویز کنم.

به همین سادگی زندگی از دست‌های من می‌گریخت. داشتم جایی را نگاه می‌کردم که حالا یادم نیست.

معصوم گفت: «کجا را نگاه می‌کنی، آقا جان.»

من سرم را برگرداندم که چشم‌هام را ببیند. گفت: «برو صورتت را بشور، بیخود برای من آب غوره بگیر.»

و من بی آن‌که بدانم کجا را نگاه می‌کنم، به دوردست‌ها خیره شدم.

گفت: «می‌بینی چه داری برپا شده؟»

انگار برای من برپا شده بود، تم لرزید و چشم‌هام تطابقتش را از دست داد، پولک‌های سربی رنگ، حباب‌های شیشه‌ای، رمه گوسفندانی که آن روبرو در کوهپایه پاپالو کپه شده بودند، و چوپان‌های چوخوا بر دوش درهم دویدند و گرد و خاک کردند. صدای پارس سگ‌ها هم می‌آمد.

معصوم گفت: «هیچ کس حاضر نمی‌شده دار را بسازد. ابراهیم نجار زردنبو هم خودش را زده بوده به مریضی. زنش گفته شوهرم شب گز شده، از دیشب تا به حال تب و لرزش قطع نمی‌شود. به مالاریا می‌گوید شب گز. راه افتاده تو کوچه‌ها دنبال گه سگ می‌گشته بلکه مداواش کند. ای خاک بر سر ملتی که گه سگ دواشان باشد!»

من زن ابراهیم نجار را در عزاخانه میرزا حبیب رزم‌آرا دیدم. گفتم: «تو زن ابراهیم نجار نیستی؟»

«هستم.»

«چه خوب کردی جلو شوهرت را گرفتی.»

«بهش گفتم اگر چوبه دار را ساختی، مرا بفرست خانه پدرم. نانی که از ساختن چوبه دار به سفره آدم یفتد، بهتر است از گشنگی بمیرم. تو چقدر ماشاءالله هزار ماشاءالله فشنگی؟»

اسمش خنسا بود. دو تا پسر داشت که می‌گفتند رفته‌اند تهران

آبگر ممکن ساز شده‌اند، اما هیچ کس آن‌ها را ندیده بود و دیگر پاشان را به سنگسار نگذاشتند. موهای خنسا سفید شده بود، و هنوز پوست صورتش چروک نخورده بود. شاید همان زنی بود که من او را در مراسم عاشورا دیده بودم. گوشه میدان نشسته بود و تعزیه تماشا می‌کرد. گاهگاهی که ناله سوزناکی می‌شنید به سینه‌اش می‌کوفت و گریه سر می‌داد. من هم گریه می‌کردم، برای مظلومی حسینی که علی اکبر حسین شده بود و اشقیا فرصت نمی‌دادند حرفش را تمام کند، تیر می‌انداختند و شهیدش می‌کردند.

گفت: «شما هم گریه می‌کنید؟» شیداگونه خیره‌ام شده بود و چشم از من بر نمی‌داشت. گاهگاهی زیرچشمی نگاهی بهش می‌انداختم، اما او دل نمی‌کند.

«آره.»

«حیف نیست؟ شما شادایید، خیلی جوان و شادایید.»

سال‌ها بعد از سال بلوا، جلو خانه پدری‌اش او را دیدم که در پله سوم مانده بود، و هرچه تقلا می‌کرد نمی‌توانست خودش را به آن در بی‌رنگ و رو برساند، تا مرا دید گفت: «خدا خیلی به ما رحم کرد.»

حرفی نزدم و قدم‌هام را تند کردم. گفتم خدایا، من از تنهایی این جور نشوم. حتا یک نفر را نداشتم که باهاش درد دل کنم و از حسینا براش حرف بزنم. کسی باشد که بهش بگویم دوستش دارم، می‌فهمی؟ می‌دانی عشق یعنی چی؟ خیال نمی‌کنم بفهمی. هیچ کس نمی‌داند من چه حالی دارم، هیچ کس. دلم از تنهایی می‌پوسید و دردهای ناگفتنی توی دلم تلمبار می‌شد. آدم عاشق باشد و نتواند به کسی بگوید، غم‌انگیز نیست؟ به پشت سر برگشتم، روی پله‌ها مانده بود، لبخندی به من زد که به نظرم آمد دارد گریه می‌کند، گفت: «مرا یادت هست؟»

مگر نمی شود زنی یاد زن دیگری بیفتد که چهارده سال پیش، درست در سال بلوا به او گفته است: «تو چقدر قشنگی؟»

دویدم و در راه فکر کردم که من چه یادی دارم! و بعدها او را همان جا دیدم که سرش را بر پله ها گذاشته بود و اصلاً براش مهم نبود که روی پله ها پر از شکوفه های بادام شده است، و عطر باران و شکوفه ها در هوا موج می زند. و اصلاً اهمیت نمی داد که زیر آن باران ریزرز دارد خیس می شود، انتظار می کشید.

من از کنارش گذشتم و در کوچه ها دنبال خودم راه افتادم. دم فلکه میرزا حسن رئیس را دیدم که زیر طاقتمای سردر مغازه اش پناه گرفته بود. گفت: «نوشا، نوشا، کجا بودی؟ من امروز نوه دار شدم. همین یک ساعت پیش پسرَم از تهران تلگراف زده بود.»

در ذهنش گفتم: «راست می گوید؟ قدمش مبارک باشد.» و خندیدم.

لبخند زد و سرش را زیر انداخت: «آره، خیلی خوشحالم.»

«پسر است یا دختر؟»

«پسر است پسر.»

«اسمش را چی گذاشته اید؟»

«باسی.» و به استیشن آبی رنگی که تازه از راه رسیده بود توجه کرد. وقتی سر برگرداند، من نبودم. به کوچه خودمان پیچیده بودم و داشتم به در رنگ و رو رفته خانه پدری ام نگاه می کردم، نعل اسبی بر لنگه چپ، زیر عدد بیست بود. روی پله ها نشستم و به جوی آب نگاه کردم. میرزا حسن با چتر سیاهی از برابرم گذشت و مرا ندید. متعجب و یا شاید وحشت زده به در خانه ما نگاه کرد و گفت: «عجب!»

مگر نمی شود میرزا حسن سال ها پس از مرگم یاد من افتاده باشد؟

چه آرزوهایی، چه ذوقی!

یک روز وقتی از مدرسه بر می‌گشتم تصمیم گرفتم بروم مطب دکتر معصوم، گفتم چه عیبی دارد؟ به مادر گفته بودم که شب‌ها خوابم نمی‌برد، تیرهای سقف را می‌شمرم، یک بار از این سر، یک بار از آن سر، اما همیشه از آن سر که می‌شمرم یکی کم می‌آورم. مادر گفت که من مایخولیایی شده‌ام. و من فکر کردم که عاشق شده‌ام، اما حسینا کجاست؟ چرا پیداش نمی‌کنم؟ دکتر معصوم هم مطب باز کرده و تابلوهایش از همه تابلوها خواناتر است، حتا از عکاسخانه تمدن که تابلورنگ‌وارنگی دارد، خواناتر است. یک بار هم به خانه ما آمده، ولی ما تا به حال مریض نشده‌ایم.

مادر می‌گفت محکمه، و من می‌گفتم محکمه مال قدیمی‌هاست، بگویند مطب. دو تا اسکناس پنج‌تومانی نو هم داده بود در کیفم بگذارم که اگر خواستم بروم محکمه دکتر معصوم، حق ویزیت بدهم. گفت: «آدم همیشه باید به قدر کافی پول همراهش باشد، به‌خصوص یک دختر جوان. شاید در راه دست خورد و کوزه کسی را شکستی.»

در راه باز به دکتر معصوم فکر کردم که موهای عجیب و غریبی داشت، تمام صورتش در آن سبیل خلاصه می‌شد، سیلی که از دو طرف لبش آویزان شده بود و خسته نشانش می‌داد، انگار که دو باریکه سیاه از بالای دیوار شُره کرده باشد. و در مطبش بوی قند سوخته می‌آمد، حتا وقتی کارخانه قندسازی طبقه پایین تعطیل بود، این بو بود.

گفتم: «این جا شما بویی نمی‌شنوید؟»

«نه، چطور؟»

«دماغتان پر شده از این بوی شیرین.»

«همیشه هم شیرین نیست، مگر شوری و تلخی زندگی را

نمی‌فهمید؟»

«خدا کند هیچ کس شوربخت نشود.»

«اطمینان دارم که شما شیرین‌کام خواهید شد.»

«من نیامده‌ام راجع به این چیزها مذاکره کنم، آمده‌ام که معاینه‌ام کنید.»

«پس بفرمایید بنشینید.»

من نشستم. دورتادور مطب صندلی‌های لهستانی طوری چیده شده بود که انگار دکتر بخواهد همهٔ مریض‌هایش را یکباره معاینه کند، و یا انگار قرار است بازده تا مریض بیایند توی مطب. یک تابلو نقاشی به دیوار آویخته بود که ابوعلی سینا را بالاسر یک بیمار مالیخولیایی نشان می‌داد. یک عکس از مرحوم پدرش روی میز گذاشته بود، عکس مردی که کلهٔ کوچک و گوش‌های بزرگی داشت. و پشت سرش عکس رضاشاه را به دیوار نصب کرده بود. همان عکسی که رضاشاه سینه‌اش را سپر کرده و با اخم دارد یک جایی بالاسر آدم را نگاه می‌کند.

دکتر معصوم حالا پشت میز بیار بزرگش ایستاده بود و با لبخند و حیرت نگاه می‌کرد، شیداگونه. با یک چرخش سرم را برگرداندم و از پنجره به شاخه‌های درخت نگاه کردم. باران می‌بارید.

بی‌اختیار گفتم: «آقای دکتر، پنجره را باز کنید.»

زود به طرف پنجره رفت، آن را باز کرد و گفت: «گرچه لزومی

نمی‌بینم، اما این هم پنجرهٔ باز!»

گفتم: «حالا دستتان را ببرید بیرون، نترسید دستتان را ببرید بیرون،

آهان، ببینید چه باران قشنگی می‌بارد.»

خندید، با تمامی صورت. داشت به طرفم می‌آمد که پا شدم از مطب

خارج شوم. نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را زده بودم. بعدها فکر کردم که

باران به من ارتباطی داشت؟

اگر حسینا به جای او بود می‌رفتم جلوش می‌ایستادم، نیمی اخم و

نیمی لبخند می‌گفتم آقای دکتر، من از این مسخره‌بازی خسته شده‌ام،

حرف حسابتان چیست؟ و چطور می‌توانستم این حرف‌ها را با دکتر معصوم در میان بگذارم؟ و سال‌ها بعد فهمیدم که مردها همه‌شان بچه‌اند، اما بعضی‌ها ادای آدم بزرگ‌ها را درمی‌آورند و نمی‌شود بهشان اعتماد کرد، به خودشان هم دروغ می‌گویند.

گفت: «پشیمان شدید؟»

«شما این‌جا طبابت می‌کنید، یا؟»

جلو آمد، راهم را سد کرد: «خوب، بفرمایید بشینید..»

نشستم و با اخم گفتم: «من تصمیم داشتم بیایم مطب شما.» زبانم به نوک دندان‌هام گیر می‌کرد و خودم می‌دانستم که وقتی حرف می‌زنم چه جوری می‌شوم. توی دلم گفتم دارد بد می‌شود، باید برگردم.

«خوب، من در خدمتم.»

«وا! شما باید کارتان را شروع کنید. نکنند چیزهایی از طبابت شنیده‌اید و آمده‌اید مطب دایر کرده‌اید؟»

«شما این‌جور خیال می‌کنید؟»

«نکنند من باید شما را معاینه کنم!»

«شما باید بگویید برای چی به این‌جا آمده‌اید.»

«لایب به خاطر شما!»

«شاید بله و شاید نه، اما منظورم این است که چه دردی دارید؟»

خواستم بگویم درد بی‌درمان، یا بگویم سرم گاهگاهی گیج می‌رود، بعد غش می‌کنم می‌افتم. خوب حتماً پیش خودش فکر می‌کند من صرع دارم. گفتم نه، این جور نمی‌گویم، می‌گویم فشارخونم گاهی می‌آید پایین، دست‌هام گاهی پوست‌پوست می‌شود. و اگر حسینا به جای او بود می‌گفتم یادتان هست دست‌های شما را شستم؟ و او جواب می‌داد من که از دنیا دست شسته‌ام.

هر چهار انگو را دستم کرده بودم، گلبرگ قرمز هم روی ناخن‌هام چسبانده بودم که دست‌هام را جلوش بگیرم و بگویم ببینید، آقای دکتر، چطور پوست پوست می‌شود! و گفتم.

خندید و گفت: «دست شما که از آینه هم صاف‌تر است. چه پوست سفیدی دارید؟»

«آقای دکتر، چطور نمی‌بینید که دست من پوست پوست شده؟»
«بگذارید بینم.» دستم را توی دست‌هاش گرفت و با دقت به پشت و روی آن نگاه کرد، سرش را نزدیک آورد و گفت: «باور کنید، چیزی نیست.»

«خیال می‌کنم شما هم باید بروید پیش یک طیب، چشمتان را معالجه کنید.»

خندید و گفت: «بگذریم، خوب، دیگر؟» و در مطب شروع به قدم زدن کرد.

«شب‌ها خوابم نمی‌برد.»

«عاشق نشده‌اید؟»

«کی لایقش باشد؟»

«هستند.»

حسینا بود و من نمی‌دانستم. اسمش روی کوزه‌های ما حک شده بود و من نمی‌دانستم.

«بعضی وقت‌ها هم سرم گیج می‌رود.»

«قند بخورید.»

«شما غیر از قند داروی بهتری نمی‌توانید تجویز کنید؟»

«صاحب ملک ما قناد است، اما من ملاحظه او را نمی‌کنم، من ملاحظه شما را می‌کنم.»

«به جای این کارها طبابت کنید.»

«حق ویزیت شما سه تومان می‌شود.»

«برای چی؟ از همه یک تومان می‌گیرید، از ما سه تومان؟»

اسکناس پنج تومانی مادر را ندادم. سه تا اسکناس چروکیده یک تومانی از کیفم درآوردم.

گفت: «یک چیزی می‌پرسم صادقانه جواب بدهید، شما به خاطر دیدن من نیامدید؟»

با تحکم و صدای سردی گفتم: «هرگز.» و پول را پرت کردم.

گفت: «قابل شما را نداشت.»

چیزی نگفتم، حتی خداحافظی هم نکردم. از مطب زدم بیرون و همه‌اش به این فکر کردم که چرا این جور شد؟ من چرا مثل خروس جنگی‌ام؟ چرا این قدر زن‌ها بدبختند که همیشه باید انتظار بکشند؟ چطور یک ازدواج پا می‌گیرد، و این مردها چقدر خودخواهند، انگار می‌خواهند جنس بنجلی را بخرند، هی نگاه می‌کنند و پا پس می‌کشند.

هرچه به خانه نزدیک‌تر می‌شدم از خودم بیش‌تر بدم می‌آمد. گفتم چرا صبر نکردم، چرا به مطبش رفتم؟ ای خدایا، تو هم از من بیزاری؟ ای خدای عزوجل، ای مهربانی که از نامهربانی آدم‌ها دلت می‌گیرد و افسارشان را به سرشان می‌اندازی که در باتلاق فرو بروند، ای خدایا قهر و آشتی، چطور ممکن است روزی روزگاری من بتوانم سرت را بر دامنم بگذارم و موهات را شانه کنم؟ ای خدایی که هرچه دست‌نیافتنی‌تر، خداتر!

بازان ریزریز می‌بارید، گاهی سرم را بالا می‌گرفتم که صورت

گُر گرفته‌ام را زیر باران خنک کنم. صدای نوحه خوانی دسته‌های عزاداری را می‌شنیدم و دلم می‌خواست کسی روضه سوزناکی بخواند و من گریه کنم.

به خانه که رسیدم صدای نوحه خوانی می‌آمد. مادر سیاه پوشیده بود و گفت که شب هفتم محرم است و ما هیچ مجلسی نرفته‌ایم، چه نوحه خوبی می‌خوانند، امشب می‌رویم میدان تعزیه.

بیرمردی دم میدان، یک لگن کاهگل جلوش گذاشته بود و به کله و شانه آدم‌ها گل می‌مالید. ما توی یک طاقما نشستم و دسته‌ها چرخیدند و نوحه خواندند و سینه زدند. شمع‌ها در لاله‌های بلند همه میدان را روشن کرده بودند، به هر طرف نگاه می‌کردی، شمعی در لاله‌ای می‌سوخت. علم‌ها در نور شمع، سرخ و سبز و سیاه و سفید می‌شدند. به مادر گفتم: «بین، این لاله‌ها چقدر قشنگند!»

دامنه بچه‌هایی که لاله‌ها را بر چوب بلندی حمل می‌کردند، به کوه می‌رسید، کوچه متاره را دور می‌زد، و سرتاسر خیابان خسروی را روشن می‌کرد. شهر دشت لاله‌ها بود.

من آرام آرام اشک می‌ریختم و به دسته سینه‌زن نگاه می‌کردم که در دایره‌ای می‌چرخید و صدای ضربه‌ها تا دل آسمان می‌رفت. ناگاه در میان آن حلقه از خود بیخود شده حینا را دیدم. یک پاش را جلو گذاشته بود، بال‌هاش از هم گشوده می‌شد و دست‌هاش سینه‌اش را می‌شکافت، شررق.

تک ضرب می‌زدند و یکی که صدای زنانه‌ای داشت، نوحه می‌خواند. زن‌هایی که پشت سرمان نشسته بودند گفتند هوشنگ سیستانی است که می‌خواند. و من گفتم چه اهمیت دارد؟ به لاله‌ها نگاه کردم و به پنجه‌های طلایی که در پرتو نور لاله‌ها برق می‌زد. مه از کوه سرازیر شده بود و

شمال شهر را در تصرف داشت. زنبوری‌ها و فانوس‌ها روی شانهٔ پیربچه‌ها بود، و علم‌کش‌ها دور تا دور میدان چرت می‌زدند. نوحه‌خوان می‌خواند: «ای حرمت قبلهٔ حاجات ما، نام تو تسبیح و مناجات ما.»

آن حلقهٔ بزرگ به آرامی در خود دور می‌زد و حینا با دو دست چنان به سینه‌اش می‌کوبید که انگار همهٔ آن صدای شررق مال اوست. چرا به من نگاه نمی‌کرد؟ چشم‌هاش را به یکی از لاله‌ها دوخته بود، مثل پرنده‌ای بر می‌آمد که پرواز کند و بعد انگار که سر بال‌هاش را چیده‌اند در خود فرو می‌رفت. حالا نیم‌رخش را می‌دیدم، با موهای سیاه، پیرهن سیاه، شلوار سیاه، و آسمان بقیهٔ او بود.

مه پایین‌تر آمده بود و داشت شهر را می‌گرفت. زن‌ها نگاه می‌کردند، و من و مادر بی‌آن‌که صورتمان را در دست‌ها یا چادرمان گرفته باشیم، با چشم‌های باز اشک می‌ریختیم، هرکس به درد خود. و من گاهی حینا را تکرار شده می‌دیدم، تکثیر می‌شد و آن همه بال گشوده شده یکباره در سینه‌اش فرو می‌آمد.

«نام تو تسبیح و مناجات ما.»

بعد مه آن قدر پایین آمد که چراغ‌ها و لاله‌ها در هاله‌ای از غبار گم شدند، دیگر کورسویی از هر لاله‌ای، جایی گم می‌شد. آدم‌ها محو شدند، و حینا محو شد، و لاله‌ها محو شد. هیچ چیز دیده نمی‌شد، تاریکی همه جا را گرفت، اما او همچنان سینه می‌زد، و حالا ما به نوحه‌اش جواب می‌دادیم: «نام تو تسبیح و مناجات ما.»

آن وقت بارانی گرفت که کورسوها هم مردند و ما در آن تاریکی واماندیم. صدای چند گلولهٔ پیاپی شنیده شد و بعد تیراندازی به اوج رسید. زن‌ها جیغ کشیدند، بچه‌هاشان را بغل زدند و دویدند، هرکس به

طرفی می‌دوید. می‌گفتند عباس آقا سیل مست با اراذل و اوپاش از گرسنگی زده‌اند به جمعیت. بچه‌ها گریه می‌کردند، مردها هوار می‌کشیدند، و صدای نوحه‌خوانی که دور می‌شد در آن مه و باران چه قشنگ شده بود! انگار مرثیه همه عالم را می‌خواند.

باز او را گم کردم و از یاد بردم.

مادر گفت: «از دکتر معصوم خبری نشد.»

ماه‌ها گذشت و ما او را ندیدیم، نه او به خانه ما می‌آمد، و نه حال یکی از ما بد می‌شد. حتا زمستان و یخبندان هم ما را به دیدار او ناچار نکرد. عید نوروز نزدیک می‌شد و ما مشغول خانه‌تکانی بودیم. قرار بود پرده‌ها را بدھیم رنگ کنند. الیاس رنگ‌رز گفته بود که پرده‌ها خوب رنگ نگرفته، باید دوباره بگذارد توی خمره، و من گفته بودم که پارچه‌ها انگلیسی‌اند و یعنی چه که رنگ نگرفته. به رنگ زردی فکر می‌کردم که او اصلاً در رنگ‌هاش نداشت. گفت: «زردی که شما حرفش را می‌زنید، خدا نیافریده.»

ناچار قبول کردم که نخودی بزنند، و به طرف خانه راه افتادم. دم غروب بود، مغازه‌ها داشتند می‌بستند و صدای اذان به گوش می‌رسید. سر فلکه هوس کردم از کوچه بالا به خانه‌مان بروم، به موازات جوی آب، یک تخته‌پاره‌ای چیزی در آب بیندازم و ببینم من زودتر به خانه می‌رسم یا آن. ناگاه دکتر معصوم جلوم سبز شد.

گفت: «ای وای، شما یید؟»

«بله منم.»

«دلنان برای من تنگ نشده بود؟»

«هرگز.»

«توی نور ماه چقدر خوشگلید.»

من کیف کردم، اما با اخم گفتم: «احتمالاً شما مستید.»

«باور کنید که خیلی خوشگل شده‌اید.»

«شاید همین‌طور باشد.» و خواستم بی‌اعتنا از کنارش بگذرم. حوصله‌اش را نداشتم که بیرسم تا به حال کجا بوده، و چرا اعتنایی نکرده است. به حکم ادب می‌بایست می‌آمد و از ناهار آن روز تشکر می‌کرد. و اصلاً برای چی آن روز به خانه‌مان آمده بود؟

دستم را گرفت و نگهم داشت: «یک دقیقه صبر کنید.»

و من مهلت ندادم، محکم خواباندم بیخ گوشش: «دستم را ول کنید، آقای...»

جا خورد: «عجب!»

انگشت‌های دستم در هم پیچید و باز پیچید، و من وقتی نگاه کردم در نور مهتاب خیال کردم حالا یکی از ساقه‌ها می‌شکند. مثل ساقه شمعدانی بود، در سایه خودم گرفتشان که نبیند. خواستم بیرسم در این مدت سروقت چه کسانی می‌رفتید؟ خیال می‌کنید آدم‌ها مخره‌اند؟ یا بی‌کارند که شما هر وقت، وقت می‌کنید سری بهشان بزنید؟ دیروز چه بارانی باریده بود! دامنه شهر در مه و باران وسیع‌تر می‌شود یا در آفتاب؟ باران درخت‌های ما را می‌شورد، در شیب کوچه‌ها راه می‌افتد و می‌رود که جایی را خراب کند. یکی دو خانه را که درهم بریزد، حتماً چند نفری زیر آوار می‌مانند. و کاش همه جا با هم فرو می‌رفت و آن تاریکی ابدی می‌آمد، کاش می‌شد با یک باران تند همه کثافت‌ها را شست و برد در عمق زمین، حتماً بعد از طلوع آفتاب همه چیز پاکیزه و براق می‌شود.

سرم را که بلند کردم نبود. از کدام طرف رفته بود؟

فانوس سردر خانه‌مان سوسو می‌زد. به خانه برگشتم و آن شب تا صبح گریه کردم، آن قدر سوزناک و عجیب که یاد شب تاسوعا افتادم و نوحه خواندم، ای حرمت قبله حاجات ما!

دکتر معصوم و مادرش زبیده خاتون در روزهای عید نوروز به خانه‌مان آمدند، آن هم سرزده. ماته باغ بودیم، جاوید مقراضی به دست شاخه‌های درخت مو را هرس می‌کرد، و ما کمکش می‌کردیم. تندر هم امان نمی‌داد، برقی می‌زد و آسمان می‌ترکید. آن روز من زبیده خاتون را برای اولین بار می‌دیدم. زنی بود که چشم‌های درشت و سیاهی داشت، و پلک زدنش یک ساعت طول می‌کشید. خمار و عاشقانه سراپای آدم را ورنه از می‌کرد و آدم را آب می‌کرد.

معصوم شاد و سر حال بود. برخلاف من که اصلاً آماده نبودم، لباس سبز خاک‌آلودی تنم بود که با دستمال نمدار خاکش را تکانده بودم، بی‌جوراب، بی‌کفش، بی‌آن‌که موهام را شانه کرده باشم؛ یک دسته مو را همین‌جوری روی سرم سنجاق کرده بودم و موقع ورود به سرسرا، با نگاهی تند توی آینه احساس کردم شکل کولی‌ها شده‌ام. گفتم چه اهمیت دارد؟

معصوم گفت: «ایشان مادر من هستند.» و با حظی عمیق به او خیره شد و خندید: «بالاخره حاضر شدند بعد از مدت‌ها بیرون بیایند. به خاطر من.»

به خاطر من.

مادر گفت: «به ما افتخار داده‌اند.»

زبیده خاتون ساکت بود، فقط نگاه می‌کرد و پلک می‌زد، انگار همه قدرتش را در آن چشم‌های سیاه خلاصه کرده‌اند. مکنه‌ای زرشکی با گل‌های درشت به سر داشت و یک دست چنگوم نقره بالای مکنه‌اش پهن کرده بود که آویزه‌هاش با هر تکانی جرینگ جرینگ صدا می‌داد.

جاوید جای و شربت و شیرینی زنجفیلی آورد، مسقطی آورد، و معصوم گفت که مسقطی دوست ندارد، و مادرش دو تا خورد. معصوم از

باران حرف زد، از انگلیس، از گریه‌اش، از رنگ به خصوص گریه‌ها، و از سن و سالش که دارد به چهل نزدیک می‌شود.

مادر پاسخ داد که مرد در چهل سالگی پخته می‌شود، وانگهی: «شما سی و شش هفت ساله‌اید، حالا کو تا چهل سالگی؟»

معصوم خندید و باز حرف زد، از عید باستانی نوروز، از مراسم، آیین‌ها و اعتقادات: «امسال تمام سال بارانی خواهد بود.»

مادر پرسید: «از کجا می‌دانید؟» و من می‌دانستم.

«خوب، می‌دانید که امروز روز سوم فروردین است و هوا دارد بارانی می‌شود.»

«خوب؟»

«افسانه نامزد نوروز را نشنیده‌اید؟ حتماً شنیده‌اید. به هر حال من برای شما می‌گویم.»

من می‌دانستم.

نامزد نوروز تمام سال را به انتظار نوروز می‌نشیند، می‌گوید چه کار کنم، چه کار نکنم؟ می‌گوید یک شال گردن سبز برای نوروز می‌بافم که وقتی آمد بهش بدهم. اما موقع سال تحویل خوابش می‌برد. نوروز از راه می‌رسد، همه جا را سبز می‌کند و می‌رود. نامزدش از خواب بیدار می‌شود می‌بیند که نوروز آمده و رفته. می‌گوید ای وای چه خاکی به سرم شد! تا سه روز از غصه گریه می‌کند، روز سوم، اگر خودش را بیندازد توی آتش، آن سال هوا آفتابی و گرم است. اگر خودش را به خاک بیندازد، آن سال باد و خاک می‌آید، و اگر خودش را پرت کند توی دریا، سال بارانی و خوبی در پیش است.

معصوم گفت: «امسال خودش را انداخته توی دریا.» از پنجره بیرون را نگاه کرد: «خوب می‌بارد.»

مادر گفت: «بله.» و با صدای تندر صورتش جمع شد.

زبیده خاتون به مسقطی شیرازی چشم دوخته بود، تعارفش کردم،
دوتای دیگر برداشت. و معصوم باز حرف زد و آسمان و ریسمان بافت.
عاقبت مادرش به حرف آمد: «چند سالت است، دختر جان؟»

«هفده.»

با لبخندی در تمامی صورت و اخمی در ابروها، آمیزه‌ای از زیبایی و
ملاحظت چروکیده، رو به مادر کرد: «عالیه خانم، آمده ایم بی چک و چانه
دخترتان را ببریم.»

مادر سرش را اصلاً بلند نکرد، آهسته گفت: «صاحب اختیارید، اما
من توی این دنیا همین یک دختر را دارم.» مکثی کرد و ادامه داد: «و
خوب، هنوز بچه است.»

«واه! من به سن و سال او سه تا شکم زاییده بودم، چه حرفی؟»

چه حرفی؟ هیچ آدمی آدم دیگری نیست. عمریافته‌ها، عاشق عمر
دیگران می‌شوند، همان جور که خودشان قربانی شده‌اند، دیگران را هم
نابود می‌کنند، با حرف‌های قشنگ، وعده‌های فریبنده، سلیقه‌های
یکنواخت، زبان‌بازی، زبان‌بازی و همه‌اش دروغ، ظاهر دروغ،
خوشگلی‌های دروغ، عنوان دروغی دکتر ناخن‌خشکی که بعدها غیرت و
مردانگی نشان می‌داد تا رسم را به‌جا آورده باشد. خدایا چرا چشم باز
نکردم؟ چرا منتظر نماندم؟ درویشی که طالع مرا در ابر و آفتاب دیده بود،
نگفته بود ابر کدام است و آفتاب کدام؟ و راستی آفتاب زمستان من کی
بود؟ دکتر معصوم؟ مروان خسروی؟ یا حسینا، کوزه‌گر بدبخت من؟

مادر گفت: «صاحب اختیارید.»

من یک دور جای گرداندم. معصوم قند را که به دهنش می‌گذاشت با
لبخند از من پرسید: «مبارک است؟»

«بله، عید نوروز همیشه مبارک است.»

«شیطنت‌های ظریفی دارید. یادتان باشد، شما یک کشیده هم در
کوچه به صورت من زده‌اید.»
«معذرت می‌خواهم.»

زبیده خاتون گفت: «زن باید یک پا مرد باشد. وقتی معصوم گفت که
یک کشیده از شما نوش جان کرده، گفتم بروم این دختر را ببینم.»
مادر گفت: «صاحب اختیارید، اما خود نوشا هم باید موافق باشد.
شاید بخواهد فکر کند.»

زبیده خاتون اخم کرد: «فکر کند؟ به چی فکر کند؟ چشم و چراغ
سنگسر آمده و خواهانش است، فکر کند؟ زمانی که شوهرم دادند، اصلاً
خبر نداشتم، بعد فهمیدم که شوهر کرده‌ام. توی شهر ما رسم نیست که
نظر دختر را بپرسند.»

مادر گفت: «مع الوصف من چون یک دختر بیش‌تر ندارم می‌خواهم
نظرش را بپرسم.»
زبیده خاتون گفت: «خوب، بپرسید.»
«حالا؟»

«همین حالا جواب می‌خواهم.» و دستش را توی هوا چرخاند: «چه
حرفی؟»

چه حرفی؟! آدم‌ها یا تقدیر؟ تقدیر مثل یک گلوله مذاب، چرخ زد و
چرخ زد، سال و ماه را طی کرد و درست در پیشانی من نشست. تابستان
آن سال من زن دکتر معصوم شدم، استخوان ترکاندم، قد کشیدم، و به قول
دختر همسایه مان کشور، آب رفت زیر پوستم. شده بودم رخس.
غروب‌ها انتظار می‌کشیدم تا معصوم از راه برسد، سرفه‌کنان از پله‌ها
بیاید بالا، یعنی که من آمدم.

مادر روی چانه زدن نداشت. گفت: «من نمی دانم، از خودش پرسید.»
«کار خیر که استخاره ندارد.»

«چه می دانم؟»

عید نوروز تا ده روز بارانی بود، روز یازدهم هوا آفتابی شد. خبر آمد که یک شکسته بند پیدا شده که اگر تنت خُرد و خاکشیر باشد، کیسه استخوان که باشی، همه استخوان ها را درست و مرتب جا می اندازد، می بندد، و می شوی یک آدم صحیح و سالم. اگر در خانه تان علیل و دست و پا شکسته ای دارید او را ببرید پیش این آدم که بساطش را در یکی از حجره های میدان تعزیه برپا کرده، تا ببینید معجزه یعنی چه! قرار است نمایش هم بدهد، عصر که سرش خلوت شد، یک کوزه می خرد یک قران، آن را در کیه ای می گذارد، در کیسه را با نخ می بندد و می کوبد به زمین، آن وقت از روی کیسه، تکه های کوزه را مرتب می کند، بعد در کیسه را باز می کند و کوزه را نشان می دهد، صحیح و سالم. جاوید او را دیده بود.

مادر راضی نبود که به تماشا بروم، می گفت که خودسر بار آمده ام و هر جا که بخوام می روم، یک وقتی اختیارم دست او بوده، اما حالا آقای دکتر معصوم چی خیال می کند؟ هر چه باشد حرف زده اند. از قدیم گفته اند؛ دختر به خانه.

گفت: «تو مستی، نوشا.»

من از توی آینه نگاهش کردم، با حیرت برگشت و گفت: «گویه می کنی؟»

خندیدم و سر برگرداندم: «دارم می خندم.»

«تو آینه خیال کردم داری گریه می کنی.»

و من به خودم نگاه کردم، با همان لبخند. و احساس کودم رگ های شقیقه ها و پیشانی ام بیرون زده، چشم هام سرخ شده و اشک صورتم را

پوشانده است. چقدر گریه کرده بودم، و برای چی؟ من کی گریه کرده بودم؟

پدر توی آینه پشت سرم ایستاده بود، گفت: «عمرم را به انتظار نامه آن قلدر آلاشتی به باد دادم. کی باور می‌کرد؟ من، هه، سرهنگ نیلوفری به چه روزی افتاده است؟»

گفتم: «این جاکوفه است، پدر.»

گفت: «من هم همین جور خیال می‌کنم.»

«پس چرا ما را آوردید؟»

«دلخوشی‌هایی هم داشتیم.»

«یادتان نیست سوار کالسکه‌ام می‌کردید و می‌بردید باغات درگزین؟ حالا حاضر نیستید تا دم فلکه همراهم بیایید، حتا اجازه نمی‌دهید خودم بروم.»

«نخیر، نخیر، نه می‌آیم، نه اجازه می‌دهم.»

از دهنم پرید: «پس به چه دردی می‌خورید؟»

پدر انگار منفجر شده باشد، داد زد: «بی‌پدر و مادر.» و کورمال کورمال خود را به میز رساند، عصاش را یافت و بالرزی در تمامی اندام، به طرفم آمد، عصا را بلند کرده بود که بزند و من خودم را کنار کشیدم. پدر عصا را فرود آورد، گلدان بارفتن سر طاقچه خرد شد. چرا این جور شده بود؟ هیچ وقت او را به این حال ندیده بودم، و از وحشت زبانم بند آمده بود. پدر آن جا گوش‌هاش را تیز کرده بود که با صدای نفس من، پیدام کند. لب‌هاش تکان‌های عجیبی می‌خورد، بی‌آن‌که صدایی ازش در بیاید، لب ورچیده بود.

گفتم: «از شما خیلی بعید است، پدر.»

«بی‌پدر و مادر.» و باز به طرفم هجوم آورد. من خودم را کنار کشیدم،

عصاش هوا را شکافت و پدر با دو زانو فروشکست، زیر لب چیزهایی گفت و باز پا شد و راه افتاد.

نمی‌دانم چرا مادر نبود، چرا هر چه فریاد می‌زدم کسی به دادم نمی‌رسید، و چرا به هر طرف می‌رفتم پدر پیدام می‌کرد. یک لحظه احساس کردم شاید چشم‌هاش می‌بیند، شاید صدای نفسم را می‌شنود، و یا شاید بو می‌کشد، برای همین رفتم روی میز، و آنجا رف‌ها را می‌دیدم؛ سه رف بود و در هر کدام یک ظرف مسی کنده‌کاری شده قدیمی قرار داشت. پنجره‌ای در دل رف وسطی بود با شیشه‌های قرمز. انگار بچه بوده‌ام که یک روز در شیراز دیده‌ام، شاید هم در خواب دیده‌ام که پدر یک کشیده سرهنگی می‌خواهاند بیخ گوش مادر، و باز که او سرپا می‌شود، یکی دیگر می‌خواهاند، و از دهن مادر خون می‌آید.

پدر می‌گفت: «اگر خون دیده‌ای، خوابت باطل است، تعبیر ندارد.»
توی دلم گفتم پدر، می‌دانید اولین خون چه معنایی دارد؟ هیچ معنای خون را می‌فهمید؟ همه دخترها یک روزی در ذهنشان از پدرشان می‌پرسند، و پدرها هیچ جوابی ندارند، هیچ، هیچ، هیچ.

پدر نمی‌توانست عصبانیت خود را مهار کند. به خودش ناسزا می‌گفت، به من لعنت می‌فرستاد، خرد می‌کرد و می‌شکست، شیشه پنجره، آجیل‌خوری روی میز، و کاسه بزرگ پر از آب را. یکی از پرده‌ها را هم انداخته بود، و حالا عصاش از کمر شکسته بود. احساس کردم دیگر نمی‌تواند خودش را نگه دارد، دهنش کف کرده بود و لب‌هاش می‌جنبید. من از روی میز احساس کردم که چقدر ضعیف و پیر و درهم شکسته است، فکر کردم چرا من از او ترسیده‌ام و گریخته‌ام؟ پیرمرد ناینبایی که نمی‌توانست جلو لرزش دست‌هاش را بگیرد، حتا نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند، با صورت به دسته صندلی می‌خورد و پهن می‌شد روی

زمین، و باز راه می افتاد. انگار با خودش می جنگید و از خودش شکست می خورد و خون پیشانی اش قطره قطره روی پیرهنش می چکید.
از میز پایین آمد، جلو پدر زانو زد، دست هاش را توی هوا گرفتم،
گفتم: «اگر دنبال من می گردید، این منم، پدر.»

صورت به صورت من سرپا نشسته بود و نفس نفس می زد.

گفتم: «اگر می خواهید بزنید، بزنید.»

گریه ناینایان آدم را به دل غشه می اندازد، چشم خانه ها خشکند، و هیچ اشکی در کار نیست. تنها صدای گریه پیرمردی را می شنیدم که صورتش مچاله شده بود و هیچ به فکر غرورش نبود.

«غلط کردم، پدر.» و سرم را به سینه اش گذاشتم. دست هاش را به دور شانه ام حلقه زد و سرش را زیر انداخت.

دستمالش را از جیبش در آوردم، در تنگ ماهی ها خیس کردم، و روی خون پیشانی اش کشیدم که درست از کنار چشم چپش سرازیر شده بود و لای چروک های صورتش دلمه بسته بود.

«پیرهتان هم خونی شده، حالا کی بشورد؟»

«مادرت می آید و می شورد.»

«خون مگر پاک می شود؟» و باز گریه کردم.

«گریه نکن، دخترم.»

نمی توانستم.

«من یک عمر انتظار تولدت را کشیدم، یک عمر با شوق بزرگت کردم، چه آرزوهایی برات داشتم، مسیر زندگی تو باید عوض می شد، یکی را در چاه می اندازند، سر از تخت شاهی در می آورد، یکی در حاشیه تخت شاهی در یک قدمی سعادت به این روز می افتد که ما افتاده ایم. حالا که چشم هام نمی بیند و از کار افتاده ام...» توانست حرفش را ادامه بدهد، باز هم گریه کرد.

«غلط کردم، پدر، من خیلی بدم.»

«گریه نکن، دخترم.»

نمی توانستم.

معصوم گفت: «چرا گریه می کنی، زنکۀ بی پدر و مادر.»

به آرزوهای بر باد رفته پدر، و به دلتنگی های خودم برای علی اکبر تعزیه امام حسین.

مادر گفت: «توی آینه خیال کردم داری گریه می کنی.»

مگر نمی شود آدم سال های بعد را به یاد بیاورد و برای خودش گریه کند؟

گفتم: «کاش شما هم می آمدید.»

گفت: «مگر شکسته بند تماشا دارد؟»

زن ها و بچه ها یک طرف میدان تعزیه بودند، و مردها طرف دیگر، جای تکان خوردن نبود. شکسته بند پیرمرد چاقی بود که صورتش از سرخی می خواست بترکد، گرد و قلمبه. شب کلاه سیاهی هم به سر داشت و با حوصله ای عجیب کار می کرد. مردی را جلوش نشانده بودند که گردن نداشت، و سرش کمی به عقب رفته بود. شکسته بند می خواست گردنش را از توی تنش بیرون بکشد و آن مرد از درد نعره می زد، و صورتش خیس عرق بود. بعد کاری که باید می شد، شد. چیزی شبیه معجزه، انگار که لاک پستی کله اش را به آرامی از توی لاک بیرون می آورد. مردها کف زدند و زن ها شلوغ کردند، نمی دانم برای شکسته بند کف زدند و شادی کردند یا برای مردی که صورتش از درد میچاله شده بود، با رگ های بیرون زده، و لبخندی که به سختی از چهره اش می گذشت. و حالا سرش صاف شده بود و روی گردنش بود، با غروری که یک سردار ملی می تواند داشته باشد.

یکی از همراهان مرد ظرف بزرگ نقل را دور گرداند، بچه‌ها و مرد‌ها هجوم بردند. بعد، بره‌ای آوردند که پاهاش شکسته بود. می‌گفتند از صخره پرت شده، و می‌گفتند بی‌فایده است، اما هرچه باشد بره ماده است، اگر پاهاش را جا بیندازند، خوب، میش با ارزشی می‌شود.

شکسته‌بند پای بره را در دست‌هایش گرفته بود و با چشم‌ها و دست‌هایش دنبال چیزی می‌گشت. بره ناله می‌کرد و خودش را به جلو می‌کشید، بعد که تخته‌ها را به پاش بستند و دستمال را دورش پیچیدند، آرام شد و سرش را توی بغل صاحبش فروکرد.

مرد‌ها باز کف زدند و زن‌ها خندیدند. شکسته‌بند نگاهی به جماعت انداخت، دست‌هایش را به هم کوید: «یا مرتضی علی.»

می‌خواست نمایش کوزه را اجرا کند که من تصمیم گرفتم به خانه برگردم. نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زد و نمی‌توانستم بایستم. هیچ چیز آن نمایش برایم جالب نبود، و بدتر این که از نگاه کردن به مرد خپله‌ای که شبیه قصاب‌ها بود حوصله‌ام بدجوری سر می‌رفت. گفتم برگردم بروم در ایوان بنشینم و به باغ خیره شوم، یا گلدوزی کنم، و یا هر چه.

جمعیت زن‌هایی را که پشت سرم ایستاده بودند شکافتم. چند پسر بچه از بالای بام، به سر زن‌ها سنگریزه پرت می‌کردند و پنهان می‌شدند. و من دیده بودم که در ماه محرم، پیرزن‌ها روی همان پشت‌بام می‌نشستند و تعزیه نگاه می‌کردند و گاه که بیرقی از جلویشان می‌گذشت، بولی، چیزی به آن می‌بستند.

غبار ملایمی از سردر سفالگری گوشه میدان بیرون می‌زد و در آفتاب گم می‌شد. شنیده بودم که یک کوزه‌گری در میدان تعزیه هست، اما ندیده بودم. چند کوزه از کوچک تا بزرگ به طناب کلفتی آویزان بود، یک خمره بزرگ هم روی سکویی بیرون از مغازه بود، و آن غبار تمامی نداشت.

جلو سفالگری ایستادم و به کوزه‌ها و لانه‌چین‌ها و گلدان‌ها نگاه کردم، به پارچ و لیوان‌های سرامیک، و به صدای غرغر چرخ‌های گوش سپردم که از جایی به گوش می‌رسید. قدمی جلو گذاشتم، و آن وقت بود که در آینه مقابل، بار دیگر آن مجسمه را دیدم. ورقی از خاک سفال سرو صورتش را پوشانده بود، آن موهای سیاه صاف، بور می‌زد، با چشم‌هایی خیره به من، در آن آینه غبارگرفته مجسمه شده بود.

قلبم باز شروع کرد، لرزشی شیرین همه وجودم را گرفت، و دنیا و آدم‌ها پشت سرم دور شدند. احساس کردم در برهوتی ایستاده‌ام که هواش غبارآلود است. گفتم تا به حال کجا بودی؟ بی‌پروا پا به مغازه گذاشتم و به طرف آینه رفتم، یک لحظه اطمینان یافتم که مجسمه‌اش را از گل ساخته‌اند و گذاشته‌اند برابر آینه‌ای که آدم‌ها دارند از آن دور می‌شوند و سرو صداشان آرام آرام می‌خوابد، و گرنه وقتی چادرم به یکی از کوزه‌ها گیر کرد و آن را شکست، حسینا سر برنگرداند، حتی پلک هم نزد. همان‌طور مبهوت نگاهم کرد.

به آینه رسیدم، با گوشه چادرم غبار آینه را پاک کردم. و حالا او مجسمه روشنی بود که پشت چرخ کوزه‌گری نشسته بود. می‌ترسیدم سرم را برگردانم و ببینم در میان آن‌همه مجسمه و کوزه و خمره، او هم یک مجسمه است. همان‌طور ماندم. آدم‌های آینه رفته بودند و میدان تعزیه خالی شده بود، صدای غرغر می‌آمد و پای راست او چرخ را با ریتم یکنواختی می‌چرخاند. خوشی ملایمی وجودم را پر کرد، برگشتم. درست در پناه یک ستون، زیر طاق گنبدی شکلی که نور را مثل نیایش به آسمان می‌فرستاد، بی‌حرکت نشسته بود و غبار انگار از سوراخ سقف به درون می‌ریخت.

گفتم: «سَد سلام.»

سرش را پایین آورد و با تردید گفت: «علیکی سه سلام». خندیدم. گفتم: «کوزه دارید؟» و بعد فکر کردم چه سؤال احمقانه‌ای؟ معلوم است که کوزه دارند. سعی کردم حواسم را جمع کنم، و بیرسم که این کوزه‌ها و خمره‌ها را شما می‌سازید؟ گفتم: «من کوزه شما را شکستم، ولی حالا کیف پولم همراهم نیست.» و با دست به تکه‌های شکسته اشاره کردم.

خندید. لحظاتی که می‌گذشت، من غرق در خجالت بودم، و او می‌خندید. چرخ همچنان می‌گشت، یک مشت گل توی دست‌هاش بالا آمده و برگشته بود.

«کوزه‌های ما مبهور به مهر شماست.»

رنگ صورتش مهتابی بود، یا لبخندی که غم در آن موج می‌زد. چرخ را رها کرد، پیش‌بندش را کند و آن را روی چرخ انداخت: «بفرمایید.»

«چرا مدام غیب می‌شوید؟»

«پس چرا خودم خبر ندارم!؟»

«کجایید؟»

«این‌جا.»

«عیالوار هستی؟»

«تخیر.»

«پس کجایید؟ نکنند مایل نیستید مرا ببینید.»

«من هر روز شما را می‌بینم.» و به انتهای کارگاه رفت. من ایستاده بودم.

گفت: «پس چرا نمی‌آیید؟»

دنبالش راه افتادم. مثل کوچه‌های قدیمی پیچ و تاب داشت، و به هر طرف که نگاه می‌کردم تا سقف خمره و کوزه و گلدان بود. گفتم: «همه این‌ها را شما ساخته‌اید؟»

ته کارگاه باز دو ستون بود و یک طاق گنبدی، و روزنه‌ای که روشنایی از آن بالا می‌رفت.

گفت: «بینید، این‌ها را هم من ساخته‌ام.»

چند کله روی رف کنار هم چیده شده بود؛ کله‌هایی ناقص، نیمه‌کاره، و شکسته. آن طرف یک کله زنانه با موهای سیاه و بلند روی نیزه‌ای قرار گرفته بود و چقدر شبیه من بود، انگار سر مرا بریده‌اند و گذاشته‌اند روی نیزه.

«این کله کیست؟»

«شیرین.»

«شیرین؟ شیرین دیگر کیست؟»

«مگر اسم شما شیرین نیست؟»

«چرا گذاشته‌اید روی نیزه؟ خدا مرگم بدهد، مگر من چه گناهی

کرده‌ام؟ موهای من که مشکمی نیست، خرمایی است.»

با حرارتی وصف‌ناپذیر، چنان وحشیانه بغلم کرد که احساس کردم دارم تو دست‌هاش خرد می‌شوم. مثل جوپانی که بره‌ای را از دهن گرگ نجات می‌دهد، بلغم کرد و دهنم را بوسید. بوی خاک می‌داد، انگار خاک بود، و انگار من با خاک بازی می‌کردم. خاطرات همه گذشته‌هام، در کودکی‌های بی‌ار دوردستی تکرار می‌شد و آدم نمی‌فهمید زمان گذشته است، چقدر گذشته است؟ آدم مگر گذشته‌ای داشته، یا مگر آینده‌ای هم وجود دارد؟ حالا که اسیر چیزی مثل خواب شده‌ام، چرا باید به زمان بیداری فکر کنم و بعد پاهام را بر زمین سفت بگذارم و خودم را از دست خشونت زمانه در پستوی خانه پنهان کنم، گوش‌هام را بگیرم، چشم‌هام را ببندم و همه‌اش به این فکر باشم که عاقبت چه می‌شود؟

پدر می‌گفت: «نوشا، پسر.»

«چرا پسر؟»

«بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم پسر.»

من خاک بازی می‌کردم و پدر را می‌دیدم که جلو طاقنماها قدم می‌زد. بعد خاک را کوه کردم که پدر مرا نبیند، و عاقبت دید: «مگر تو پسر؟» و بالای گودال ایستاد؛ دست به کمر، با اخمی که اصلاً جدی نبود، و لباس نظامی‌اش مرا نمی‌ترساند. گفت: «مگر تو پسر؟»

«آره، من پسر.»

«بیا بیرون، مارمولک.»

«نمی‌توانم، حالا دستم بند است.»

«بیا بیرون.»

«من خیلی خاک دوست دارم.»

«بیا بیرون، کره‌بز.»

و من احساس کردم مثل همیشه نیست. از گودال درآمدم و تا چشم‌هام را به چشم‌هاش انداختم، یک کشیده سرهنگی آمد توی صورتم. روی خاک پهن شدم، و بعد مادر از طاقنمایی در آمد و بغلم کرد. نمی‌دانم بعد چطور شد، فقط یادم هست که آن روز آفتاب خیلی زود غروب کرد، و خوابم مزه خاک می‌داد.

پنجه‌هاش را تو پنجه‌هام چفت کرد: «چقدر دست‌هات داغ است!»

«احساسم است.»

لحظاتی در سکوت گذشت، چشمم را که باز کردم، داشت با حسرت ابدی نگاه می‌کرد، انگار به ماهی‌های توی تنگ نگاه می‌کند. لبخند زدم. باز مرا بوسید، و من رنگ خون را در تمام وجودم احساس کردم. وقتی چشم گشودم روی یکی خمره وارونه نشسته بودم، مه از روزنه سقف به درون می‌ریخت، حینا روبروی من زانو زده بود، با فنجانی چای که

بخارش مه می‌شد و از روزنه به آسمان می‌رفت، و موهای شیرین خرمایی شده بود.

«چند تا از این کله‌ها ساخته‌ای؟»

«دو تا.»

«اولی‌اش کی بود؟»

«شیرین.»

«شیرین؟ شیرین دیگر کیست؟»

«آن هم فرهاد است.»

آدمی را روی صخره ساخته بود که خودش صخره شده بود، صورتش را معصومانه به کوه چسبانده بود، یک دست در دل سنگ، با دست دیگر تیشه را چنان به سر خود زده بود که کوه شکاف برداشته بود.

«چی به سر خودش آورده؟»

«روزی که سوار کالسکه بودی و مثل باد از جلو چشم‌هام می‌گذشتی، یادت هست؟ آن روز من احساس خوشی داشتم، و داشتم با دو انگشت از جیم یاس‌هام را بیرون می‌آوردم که تو آمدی و تند گذشتی. بعد من به دخمه‌ام پناه آوردم و هی ساختم و ساختم تا این جا پر از کوزه و خمره و گلدان شد.»

«چرا فرار می‌کنی؟»

«می‌ترسم.»

«از من؟»

«نه، از عشق.»

«مرد که نباید بترسد.»

«برای خودم نه، برای تو.»

«غصه مرا نخور.»

«یکباره می‌بینی چیزی مثل سایه همه زندگی‌ات را می‌گیرد.»

«خوب، بگیرد.»

«رسوای عالم می‌شوی، انگشت‌نما، نمی‌ترسی؟»

«هرگز.»

«خیلی چیزها را از دست می‌دهی.»

«به جهنم.»

«باز هم فکر کن، شاید زندگی را بیش‌تر دوست داشته باشی.»

«فکرها را کرده‌ام، تو چه کار می‌کنی؟»

«کوزه می‌سازم.»

«کسی هم می‌خرد؟»

«جنس خوب می‌دهم.»

«می‌دانم، من هم مشتری شده‌ام.» و خندیدم.

«چه فایده‌ای دارد؟ می‌خواستم ببینم همین‌جور که سرم به کوزه‌ها

گرم است بالاخره می‌توانم برادرهام را پیدا کنم؟»

«حتایک بار هم به خانه ما نیامدی. حتا از دم خانه ما رد نشدی.»

«چه فایده‌ای دارد؟ آدم بی‌چاره‌ای مثل من چرا باید بیخود و بی‌جهت

از دم خانه اعیان و اشراف رد بشود؟»

«چه اهمیت دارد که قلب یک دختر برای تو می‌تپد؟ و با قهر سرم را

برگرداندم: «تو از عشق چی می‌فهمی؟»

«توی کتاب‌ها خوانده‌ام. افسانه است، اما اگر باشد آن هم افسانه

است.»

«از این غرور مسخره حالم به هم می‌خورد.»

«من دنبال برادرهام می‌گردم، سیاوشان و اسماعیل. نمی‌دانم چه

بلایی سرشان آمده، خیال می‌کنم زیر سر آن عجوزه کثیف باشد، یا آن

دیگران، چه می‌دانم.»

«تو هم بدت نمی آمد به خانه عجززه بروی و با دخترش نازو بخوابی!»
«این طور نیست.»

«نخواه که به من دروغ بگویی، من با این چشم هام در خواب دیدم که با نازو خوابیدی.»
«من؟»

با حیرت نگاه می کرد، و بعد که حرف هام تمام شد، آن قدر خندید که اشک چشم هاش سرازیر شد. گفت: «چه حرف هایی می زنی، این مربوط به افسانه ای است که در خواب دیده ای، چه دخلی به ما دارد؟»

مه غلیظ شده بود، من دیگر او را نمی دیدم، سردم بود، پا شدم و آمدم کنارش روی زمین نشتم. دنبال دست هاش می گشتم، آن را روی شانهم یافتم و توی دستم گرفتمش، گفتم: «چقدر دست هات سرد است.»
«احساسم است.»

«چرا این قدر یخ.»
«با خاک دیگران نمی شود کوزه دلخواه ساخت.»
«من مال توام.»

«دکتر معصوم را چه می کنی؟»
رنگم پرید و قلبم با درد شروع کرد به زدن: «چیزی در میان نیست.»
«خواستگاری آمده اند و بله هم گرفته اند. دیده ام که با ماشین یا درشکه تو را به منزل می رساند، با آن ماشین عاریه اش.»
«هیچ تعلق خاطری به او ندارم.»

«پس چرا سوار می شوی؟»
«چیزی در میان نیست، فقط گاهی مرا به خانه می رساند.»
«مگر شوfer یا درشکه چی شماست؟»

«قول می دهم که دیگر سوار نشوم، قول می دهم. به جان تو قسم می خورم.»

بی آنکه بتواند آرامش را حفظ کند، چنان سخت بغلم کرد که احساس کردم دارم توی دست‌هاش خرد می‌شوم. لب‌هاش بوی خاک می‌داد، موهاش بوی خاک می‌داد، و تنش بوی خاک می‌داد. انگار خاک بود و در آن تاریکی احساس می‌کردم مرده‌ام و خاک مطبوع همهٔ اندامم را پوشانده است، بی آنکه بتوانم یا بخواهم که تکان بخورم، تسلیم آن خاکی شدم که انگار از وجود خودم بود، بارها در آن مرده بودم، کوزه‌گری مرا ساخته بود و در من روح دمیده بود، با خاکی یاران خورده و دلچسب. من چقدر او را می‌شناختم؟ شاید هزار سال. و چرا برای داشتن او باید به زمین و زمان التماس می‌کردم؟

وزنهٔ بزرگی به اندازهٔ آسمان کوچک می‌شد و از بالا فرود می‌آمد، اندازهٔ یک حبهٔ انگور می‌شد، و از جلو چشم‌های بسته‌ام اوج می‌گرفت و آن قدر بزرگ می‌شد که وقتی به سقف آسمان می‌چسبید، هیچ نبود. صورتم را در دست‌هاش گرفته بود و به نظر می‌آمد انگشت‌هاش می‌خواهند دنیا را زیر و زیر کنند، مثل ماهی‌هایی که بر خاک گرم جان می‌دهند. و من ماهی‌هایی را از دوران کودکی به یاد می‌آوردم که اعدام شده بودند، ماهی‌هایی که قربانی تشنگی زمین شده بودند.

مادر شاید از پیش می‌دانست که می‌گفت: «چقدر صدای این مرده‌شوم است.»

صدای مرد ماهی فروش توی محله می‌پیچید: «ماهی، ماهی عید.»

مادر می‌گفت: «این ماهی ریزه‌ها شگون ندارند.»

صدای مرد ماهی فروش می‌آمد: «ماهی عید، عید نوروز.»

مادر می‌گفت: «ما خودمان ماهی قرمز داریم.»

صبح روز عید کوجه پر از ماهی‌های مرده بود، در گودال‌هایی به اندازهٔ یک بادیهٔ مسی. و من گریه می‌کردم.

پدر گفت: «برای این ماهی‌های سیاه‌گریه می‌کنی؟ ما که ماهی قرمز داریم.»

و حالا من در یاد کودکی‌هام او را گم کرده بودم. همه شیرینی دوران کودکی در من زنده شده بود و نمی‌توانستم گریه نکنم. دلم برای ماهی‌هایی می‌سوخت که روزی در چشمه زنده بوده‌اند و به خاطر عید نوروز مرده بودند. بعد که به کوچه رفتم، دیدم چند تا از این ماهی‌ها را به درختی دار زده‌اند. با نخ قرقره شش ماهی را بسته بودند و آویخته بودند به شاخه درخت، و باد بازیشان می‌داد.

حینا اشک‌هام را یوسید: «من دوست ندارم گریه کنی.»
آن روز من مرگ را در تمام وجودم احساس کردم، و وقتی چشم گشودم، جلو آینه نشسته بودم و به خودم نگاه می‌کردم: «مادر، من نمی‌توانم زن دکتر معصوم بشوم.»
«پس می‌خواهی زن کی بشوی؟»

«حینا.»

«حینا؟ نمی‌شناسمش.»

«چطور او را نمی‌شناسی؟»

«چه کاره است؟»

«کوزه‌گر. بین، کوزه‌های ما ممهور به مهر اوست.»

«غلط کرده با تو. حرفش را زن.»

«من دوستش دارم، مادر.»

«غلط می‌کنی. هر بی‌سر و پایی که نمی‌تواند دختر سرهنگ نیلوفری را بگیرد، چه حرف‌ها؟!»

چه حرف‌ها! مگر ما می‌توانیم شخصیت آدم‌ها را تعیین کنیم؟ چرا هر کس که به‌های و هوی دنیا دل نمی‌دهد، می‌شود بی‌سر و پا؟ نکند کوزه‌گرها این جورند؟

«کوزه‌گر مگر چی دارد؟ یک لاقبا! پس فردا که از همدیگر خسته شدید، حسرت جاه و جلال دکتر معصوم را می‌خوری. مگر من می‌گذارم که با دست خودت، خودت را بدبخت کنی؟ زندگی مخارج دارد، مگر یک کوزه‌گر می‌تواند جوابگو باشد؟ چهار جا که با دکتر معصوم بروی مهمانی، واسه خودت شخصیتی پیدا می‌کنی. یادت رفته که دختر کی هستی؟ یادت رفته که پدرت چه نقشه‌هایی برای آینده‌ات داشت؟ آن وقت فکر می‌کنی کوزه‌گر می‌تواند مرد زندگی تو باشد؟»

چرا نتواند؟ زندگی که همه‌اش پول و عنوان نیست. حسینا چی از دیگران کم دارد؟

«کوزه‌گر حکم خدمتکار تو را دارد. گمان هم نمی‌کنم از جاوید ما سر باشد، آن وقت تو پاهات را توی یک کفش کرده‌ای که دکتر معصوم را نمی‌خواهی و می‌خواهی زن کوزه‌گر بشوی؟ مگر من می‌گذارم؟ صد تا امثال او باید خدمتکار تو باشند.»

هیچ لازم نیست کسی خدمتکار دیگری باشد. دنیا را پولدارها اداره می‌کنند، از گرده عاشق‌ها و گرسنه‌ها کار می‌کشند و امانت‌داری می‌کنند، برای کی؟ برای چی؟ آن‌ها از زندگی چی می‌فهمند؟ دکتر معصوم از زندگی چی فهمید؟ حالا کجاست؟ مادر این چیزها را می‌دانست؟

مادر گفت: «اگر این کوزه‌گر تو را می‌خواست، چرا جلو نیامد؟» آمد. با همان کت و شلوار مشکی راه راه، پیرهن سفید، و موهای صاف و سیاهی که با هر نسیمی زیر و زبر می‌شد. غنچه‌ای سر جیب کش گذاشته بود که خیلی از کراوات قشنگ‌تر بود. توی دلم گفتم الهی من فدای تو بشوم، من غنچه گل سرخ را از هزار تا کراوات بیش‌تر می‌پسندم. چه دسته گل قشنگی آورده‌ای، از کدام باغ چیده‌ایشان؟ می‌دانستی آبی و قرمز و بنفش چه غوغایی می‌کنند؟ چرا این قدر ساکتی؟

مادر گفت: «شما همیشه این قدر ساکتید؟»
لبخند زد، رنگش سرخ شد، به زحمت سرش را بلند کرد و گفت:
«دنبال برادرهام می‌گردم که چند سال پیش به این‌جا آمده‌اند و حالا هیچ
خبری ازشان نیست. نمی‌دانم چه بلایی سرشان آمده.»
مادر اصلاً لحن آرامی نداشت، اخم کرده بود و حرف‌هاش را مثل تیر
شلیک می‌کرد: «به خانه ما که نیامده‌اند!»

«نه، من هیچ...»

«چند سال‌تان است.»

«بهار آینده می‌روم...»

«پدر و مادرتان کجا هستند؟»

«پدر و مادر...»

«خواندن و نوشتن بلدید؟»

«از خسته نظامی تا...»

«چه شغلی دارید؟»

«من...»

من؟ کاش این جور نگاهم نمی‌کرد. من هیچ چیز از او نمی‌پرسیدم،
هیچ چیز از او نمی‌خواستم. من او را می‌خواستم، اما حتا اگر مادر
می‌گذاشت حرف بزند، نمی‌گذاشت زندگی ما پا بگیرد. قرار نبود که او
حسینای من باشد.

«خانه و زندگی دارید؟»

«سال...»

«ملک و املاک چطور؟»

«ماه...»

«جوان بسیار محبوب و نجیبی هستید، انشاءالله که لقمه‌ای اندازه»

دهتان پیدا کنید. کم نیستند دخترهایی که بتوانند واسه شما زن خوبی بشوند. چایتان سرد شده، عیب ندارد، شربت میل کنید. حیف که من دختر دیگری ندارم. می‌دانید که نوشاقرین را برای آقای دکتر معصوم شیرینی خورده‌اند، حیف.»

فکر او راحت نمی‌گذاشت، روحم آرام و قرار نداشت، هیجان‌زده بودم، اما خیالم راحت بود که هر وقت بخواهم می‌توانم او را ببینم. و حالا می‌خواستم و نمی‌توانستم.

«مادر، این چه جور حرف زدنی بود؟ چرا این کار را کردید؟»

«بعدها می‌فهمی که من به تو خدمت کرده‌ام.»

«وای به روزی که یک زن بخواهد مردی را قورت بدهد!»

«خفه شو.»

من سکوت کردم و مادر آن شب حتا کلمه‌ای با من حرف نزد. من می‌ترسیدم و او صبر پیشه کرده بود. بعد، زودتر از هر شب به پنج‌دری رفتم، چراغ را فوت کرد و خوابید. من ماندم و خیال او.

پنجره را باز کردم و به ابرهای درهم و کمرنگی که شهر را می‌بلعید خیره شدم. زمین بوی خاک باران خورده می‌داد، و صدای شرشر آب می‌آمد. خم شدم و نگاه کردم، درست پای دیوار خانه، جوی آب راه خودش را می‌رفت.

یک تکه چوب آن‌جا افتاده بود، با پا آن را توی جوی انداختم و همراهش راه افتادم، گفتم ببینم من زودتر می‌رسم یا آن. و بعد یادم رفت. به خانه که رسیدم مادر گفت: «چطور بود؟»

گفتم: «اصلاً خوشم نیامد. کاش می‌دانستم که شکسته‌بند تماشا

ندارد.»

«من که گفتم.»

فکر او راحت نمی گذاشت، روحم آرام و قرار نداشت، گفتم کاش هر وقت می خواستم، می توانستم او را ببینم، و حالا می خواستم و هرگز نمی توانستم.

پنجره را باز کردم و به ابرهای درهم و کمرنگی که همه جا را می بلعید نگاه کردم، دار حتماً سایه درازی داشت و من نمی دیدم. دلم گریه می خواست، صدای زنی در گوشم می پیچید «نه آوایی، نه رؤیایی، نه دنیایی بی تو مانده به جا، نه می دانی ماجرای مرا، دل با درد آشنای مرا.» دلم تنگ شده بود و به این فکر کردم که پیش از ما هم کسانی حتماً این صداها را شنیده اند.

دوزن و یک پسر بچه در تاریکی کوچه را طی کردند، سگی سرکوچه، دم فلکه نشسته بود و دمش را سرخوشانه به زمین می زد، یکی این طرف، یکی آن طرف.

یکباره به صرافت مادر افتادم، خواستم بروم اتاق سه دری، سری بهش بزنم، ببینم جاوید شامش را داده است یا نه. اما انگار به هره پنجره دوخته شده بودم، نمی توانستم تکان بخورم، یک دست زیر چانه، انگشت کوچک توی دهنم بود و داشتم آن را می مکیدم. بعد دو مرد به کوچه آمدند و رو به دیوار خانه روبرو ایستادند، یکیشان سکسکه می کرد، و آن دیگری حرف می زد. نمی شد فهمید چه می گوید، مست بود و حرفش را می مالاند. بعد هر دو شروع کردند به شاشیدن، و من دیگر نخواستم آنجا بایستم، پنجره را آرام بستم و برگشتم، چرخ می در سراسر زدم، چادرم را از پشتی صندلی برداشتم، روی دوشم انداختم، پنجره رو به باغ را باز کردم، هیچ صدایی نمی آمد، فقط گاهگاهی برگ درخت ها خش خش می کرد و باز سکوت می شد. طرحی از کوه پاپالو و ادامه آن رشته کوه را در دهنم می دیدم، مه همه جا را پوشانده بود، و زمین بوی خاک باران خورده می داد.

دلم گرفته بود، درخت‌ها در پشت مه هیچ معنایی نداشتند. دلم می‌خواست گریه کنم، نه برای کسی، نه برای چیزی، فقط برای تنهایی خودم، و گریه هیچ معنایی نداشت. نمی‌دانستم معصوم کجا رفته است، کی برمی‌گردد، شام چی خورده است. گفتم چه اهمیت دارد؟

گفتم انگار آدم از پیش می‌دانسته که دارد مرض سختی می‌گیرد و عنقریب همه چیز تمام می‌شود، دلم همیشه این جور گواهی می‌داد. انگار می‌دانستم که کسی می‌خواهد سببی را از درختی بچیند و گاز بزند و پرت کند. شوخی شوخی، با چهار کلمه حرف، یک سکوت، تعارف و رسم، آبروی خانوادگی، بله. آدم خودش به زندگی‌اش بشاشد. مگر چند بار می‌توان متولد شد، چند بار زندگی کرد و چند بار مرد؟ گردسوز را برداشتم و به طرف هشتی راه افتادم.

مادر گفت: «بعدها می‌فهمی که من به تو خدمت کرده‌ام.»

«وای به روزی که یک زن بخواند مردی را قورت بدهد!»

«خفه شو.»

من سکوت کردم.

گفتم ای خدا، می‌بینی، ابر سیاهی دارد دلم را می‌گیرد، تو نگذار. می‌بینی، می‌خواهند این قلب مرا از سینه‌ام در بیاورند و پاره‌پاره‌اش کنند، تو نخواه، ای نور سماوات والارض، ای امامزاده قاسم، ای حمینا، ای فرهاد سنگتراش، ای کوزه‌گر بدبخت من!

مادر گفت: «دعاهات را بلند بلند بخوان، من هم تکرار کنم.»

گفتم: «من برای خودم می‌خوانم، شما هم دعای خودتان را بخوانید.»

«هرچه می‌خوانی بلند بخوان، من هم بگویم.»

«راز و نیاز می‌کنم، مادر، دعا نمی‌خوانم.»

«همان راز و نیازت را بلند بخوان.»

نگاهش کردم، موهای جلو سرش تک و توک سفید شده بود، با صورتی پریده‌رنگ، دستش را به ضریح امامزاده گرفته بود و منتظر بود. حمد و سوره خواندم، تکرار کرد. صلوات فرستادم، تکرار کرد. ساکت شدم، منتظر بود. آیه‌الکرسی را هم برایش خواندم و ساکت شدم. بعد به پنجره ضریح چنگ انداختم و گفتم همان اندازه که من او را دوست دارم، او هم دوستم داشته باشد، چقدر من کوزه‌ها و چرخ و فرهاد و شیرینش را دوست دارم. انگار دستم را به گردن او حلقه کرده بودم. گفتم چون دلم نمی‌خواهد با دکتر معصوم عروسی کنم، ای آقا، ای امامزاده، ای حسینا، ای هر کسی که مقدسی، ای خدا، به مادرم بگو این قدر اصرار نکنند. من تازه او را پیدا کرده‌ام، مگر دست از سرش برمی‌دارم؟ ای خدا، کاری کن که تا آخر عمر همین جور که هستم باشم. صورتم را به شانه‌اش گذاشتم و گفتم دلم می‌خواهد ماه من و تو همیشه پشت ابر بماند و هیچ‌کس از عشق ما باخبر نشود. آدم‌ها حودند، زمانه بخیل است، و دنیا عاشق‌کش است. اما ای خدا، تو که عاشق عاشق‌هایی، تو که عاشق‌ها را دوست داری، به یاد من هم باش. نکند دیگر او را نبینم، نکند باز گمش کنم، نکند یک وقت حینای من بمیرد، آن وقت من چه کار کنم؟ اگر امشب به صبح نرسد، فردا چطور می‌توانم ببینمش؟ چه بوی خوبی می‌دهد، بوی یاس می‌دهد، گلستان‌های کارگاهش را می‌آورم یاس و شمعدانی می‌کارم، توی یک گلستان خودم را می‌کارم، دست‌هام را چلیپا می‌کنم، سرم را یک‌وری می‌گذارم روی شانه‌ام و به تماشای او می‌ایستم که با دو انگشت توی جیب کوچک کتش دنبال چیزی بگردد، و باد با موهایش سر بازی داشته باشد.

مادر گفت: «گریه کن عزیزم، سبک می‌شوی. توی امامزاده آدم تا می‌تواند باید گریه کند.»

و من باز گریه کردم.

معصوم گفت: «نکند باز یاد مرحوم ابوی افتاده‌ای؟!» تفی توی باغچه انداخت، موزرش را توی لیفه شلوار گذاشت و رفت. آن شب خیلی دیر آمد، و من در هتلی منتظرش بودم.

به یاد حرف‌های قشنگ حینا افتادم. انگار کلمات را از پیش آماده کرده باشد، خوب‌هاش را کنار هم ردیف می‌کرد. گل یاس به نخ می‌کشید و به گردن آدم می‌آویخت. گفتم چرا کسی نمی‌فهمد که من به او نیاز دارم؟ چرا نمی‌توانم راز دلم را با کسی در میان بگذارم؟ چرا باید عشقم را پنهان کنم؟ چرا دنیا این قدر بی‌رحم است؟ چه کسی جدایی می‌اندازد؟ شاید به خاطر خود عشق باشد که عشاق به هم نمی‌رسند، و یا اگر برسند، زمانه ایشان جدایی می‌اندازد و چنان پرتشان می‌کند که از این سر و آن سر عالم بیفتند بیرون.

گفتم: «اگر یک روز تو را نینم، چه بلایی سرم می‌آید؟» حینا با لیختن فقط سر تکان داد و صورتم را تو دست‌هاش گرفت. گفتم: «دق می‌کنم.» و به روزنه سقف نگاه کردم که به آسمان چسبیده بود. آسمان بخار بود، مه بود، و گاه دانه‌های ریز باران بود که به صورت من می‌بارید، و حتماً کتف او را خیس می‌کرد. گفتم: «سرما نخوری!» و دست دراز کردم که هرچه به دستم آمد بیندازم روی شانه‌اش.

گفت که شیه اسب‌های سابقه شده‌ام.

«چرا؟»

«موهات دوروبر سرت آشفته شده بود، نفس نفس می‌زدی، صدام می‌کردی، پره بینی‌ات باز شده بود و چشم‌هات را بسته بودی. شیه اسب‌های سابقه شده بودی.»

من خندیدم و انگشت‌های او مثل ماهی‌های کوچک عید، روی صورتم وول می‌خوردند.

گفتم: «چی شد؟ بالاخره برادرهات را پیدا نکردی؟»

«حالا دیگر دنبال برادرهام نمی‌گردم.»

«پس دنبال کی می‌گردی؟»

«خودم.»

«مگر کجایی؟»

«توی دست‌های تو، لای موهای تو. کارم ساخته شده.»

«چرا؟»

«به هر جا نگاه می‌کنم تو را می‌بینم. ولی تو متعلق به من نیستی، زن

دکتر معصومی. کاش دیگر به این‌جا نمی‌آمدی.»

«نمی‌توانم.»

«من هم نمی‌توانم.»

«پس می‌آیم.»

«نه، تمامش کن.»

«به همین سادگی؟»

«این من نیستم که رفته‌ام، تویی. خوب، باید خوشبخت می‌شدی.

امیدوارم که خوشبخت شوی.»

«چطور می‌توانم خوشبخت شوم؟ من همه چیزم را به تو دادم من

روحم مال توست.»

«جسمت مال دکتر معصوم.»

«سن که هنوز عروسی نکرده‌ام. خدا کند نفهمد دسته گلم را آب

داده‌ام.»

«عروسی هم می‌کنی، غذا هم می‌پزی، بچه هم می‌زایی، با پستان‌های

پرشیر، در گردش روزمره گی یا خوشبختی سرت به زندگی خودت گرم می شود.»

خودم را براش لوس کردم: «آن وقت تو چه می کنی؟»
«چه اهمیت دارد؟»

«دلم برات تنگ می شود.»

«یادت هست که اوایل مدام غیب می شدم و در پشت و پسله ها بودم؟»
سر تکان دادم، روی هوا بوسیدمش، گردنم را کج کردم و زل زدم به چشم هاش.

گفت: «برای همین چیزهاش بود. انگار آدم خودش بخواد که مرض لاعلاجی بگیرد، بعد بنشیند به بدبختی خودش فکر کند. ولی یادت باشد من هیچ وقت از تو مطمئن نبودم، وگرنه این جور نمی شد، می فهمی؟»
تلاش می کرد که بگیرد اما نه می توانست و نه من می خواستم. گفتم:
«آره می فهمم، اما تو از کجا می دانستی؟»
«تب تند زود عرق می کند.»

دستم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را بهش آویختم: «حالا هم تبم تند است.»

خندید، نتوانست در جدیت خودش باقی بماند، باز بوی خاک را به درون کشیدم، مرگ را در رگ هام احساس کردم و وقتی چشم گشودم گفتم:
«به سر زرگر چی آمد؟ برادرهاش را پیدا کرد؟»
«چند بار این افسانه را بگویم؟»

«هزار بار.»

هیچ وقت نتوانسته بود افسانه به آن درازی را تمام کند. وسط هاش که می رسید، بهش می آویختم، یا سرم را روی پاهایش می گذاشتم و می گفتم:
«چرا من دوست دارم؟» و حرف توی حرف می آوردم و وادارش می کردم

که ستایشم کند: «تو تمام زندگی منی، تمام وجود منی، عشق منی، می فهمی؟»

از راه مدرسه مثل میث کنارشوا از همکلاسی هام جدا می شدم و تند خودم را به کارگاهش می رساندم، یگراست به ته کارگاه می رفتم، نیم ساعتی می ماندم و بعد برمی گشتم، تمام راه را هم می دویدم. گاهی برای رفتن به آنجا دروغ هایی می بافتم که همان شب خنده ام می گرفت و از خودم تعجب می کردم. «آقای یغمایی، اجازه می دهید زودتر بروم؟»
«مگر چه خبر است؟»

«مادرم مریض است.»

«مگر تو طیبی؟»

«بله، یعنی نخیر. حالا بالاخره چه کار کنم؟ بروم؟»
«دفعه قبل هم که می خواستید رب انار بپزید، یک ساعت زودتر رفتی.»

آخ که چقدر می بایست خودم را مظلوم نشان می دادم تا حکم آزادی هزاران زندانی را از زبانش بشنوم و به اندازه هزاران زندانی در دلم بگویم هورا.

«بله؟ آقای یغمایی، بروم؟»

«خیلی خوب، برو.»

تمام راه را می دویدم و می گفتم ای خدای مهربان من، ای خدای مهربان من!

«فرهاد سنگ تراش من، خوش به حالت.»

«چرا؟»

«خوش به حالت که همیشه تنت همراهت است.»

«ولی من همراهش نیستم.»

«فرهاد سنگ تراش من!»

«وقتی خدا می خواست تو را بسازد، چه حال خوشی داشت، چه حوصله ای! این موها، این چشم ها... خودت می فهمی؟ من همه این ها را دوست دارم.»

کیف می کردم، چشم هام را می بستم و می گشودم. می گفتم: «خوب، بالاخره جی شد؟»

«تو دنیای مرا به هم ریخته ای.» دست هاش را روی صورتم گذاشت و چشم هام را گرفت.

بعدها که برای مراسم عروسی تدارک می دیدیم، همه شهر را گشتم، بارها کوچه ها را زیر پا گذاشتم و هرگز حسینا را نیافتم. انگار میدان تعزیه اصلاً کوزه گری نداشته است. هر بار که می رفتم دیوار کهنه ای جلو کارگاهش می دیدم که انگار از سال ها پیش آن جا بوده است. از زنی پرسیدم: «این جا یک کوزه گری داشت، نداشت؟» «کوزه گری؟»

از دست فروش وسط میدان هم پرسیدم، لب برگرداند و گفت: «کوزه گری؟ این جا؟»

روز بعد هم به آن جا رفتم. گفتم شاید همه آن ماجراها را در خواب دیده ام، یا شاید عقلم را از دست داده ام. چنان آدمی، حسینا نامی، کوزه گر کجا بوده است؟ پس من او را کجا دیدم بودم؟

مادر پاشویه ام می کرد و می گفت: «تب داری.»

«دکمه های پیرهنم را باز کن.»

«چه بلایی سرت آمده، عزیزکم.»

«در اتاق را باز کن.»

ستاره ها می سوختند، گلوله های کوچک آتش بودند یا زغال

گر گرفته‌ای که در خودشان می‌سوختند. مادر خاکشیر دود کرد و جلو بینی‌ام گرفت. می‌خواستم دنیا را بالا بیاورم، اما اصلاً حال تهوع نداشتم. بعد سردم شد، مادر ملافه را کشید روی تنم. خیلی سردم بود، مادر پتو انداخت. زیر پتو عجیب احساس تنهایی می‌کردم. اتفاق درندشت پنج‌دری، بیش‌تر از سه‌دری سکوت را به رخ آدم می‌کشید. گردسوز را پایین کشیده بودم و در کورسوی نور آن، به مرد زرگر فکر می‌کردم که حتماً از افسانه‌ها آمده بود، وگرنه کجا رفته بود؟

معصوم با خودش حرف می‌زد: «رفته بودم می‌فروشی کی‌پور.» و گردسوز را کمی بالا کشید.

هنوز بیدار بودم، اما نمی‌توانستم چشم‌هام را باز کنم.

معصوم گفت: «خوابی یا بیدار؟»

از لای پلک‌هام او را می‌دیدم، داشت پالتوش را در می‌آورد. گفت: «تو که همه‌اش خوابی، خواب زمستانی.»

نمی‌توانستم جوابی بدهم. آمد بالا سرم، گفت: «نوشا!» و به زخم سرم نگاهی انداخت، نج‌نچی کرد و برگشت، کتش را به جارختی گیر داد، جلیقه‌اش را در آورد و به دسته‌صندلی آویخت، هرکدام یک جا. بعد لب تخت نشست، جوراب‌هایش را درآورد و پرت کرد. نمی‌دانستم چرا اصرار دارد که بیدار شوم.

گفت: «شهر شلوغ شده.»

گفت: «دنبال کوزه‌گر می‌گردند.»

گفت: «جذام شیوع پیدا کرده. امروز مطبم پر از جذامی شده بود. یک

وقت دیدی تو هم گرفتی، با یک زخم شروع می‌شود، با یک تبخال.»

گفت: «همه‌اش زیر سر آن کوزه‌گر است، وگرنه این‌جا سابقه نداشته.»

گفت: «اگر پیداش کنند، دارش می زنند. باید آتشش هم بزنند که ریشه مرض را بسوزانند.»
دوباره برگشتم.

مادر گفت: «تب و لرز کرده ای.» و یک پتوی دیگر دورم پیچید، روی سینه ام خم شد. ستاره ها گلوله های یخ بودند، یا تگرگ درشتی که وقتی می بارید، روی تن آدم پهن می شد. گفتم: «در اتاق را ببند.»
مادر دستش را روی پیشانی ام گذاشت. و آونگ ساعت می رفت و می آمد، شاید هم من بودم که می رفتم و می آمدم.

معصوم می گفت چرا نرفتی پیش ملا زلیخا درس دینی بخوانی؟
رقیه دلال گفت ما دین تازه آورده ایم، باید تو را هم ارشاد کنیم. رزم آرا می گفت قبله شما روبه خدا نیست. مثل آونگ ساعت رها بودم.

معصوم ساعت را بیش از اشیای دیگر دوست داشت. نگاهی انداخت و گفت آه. باز که این لمعی بخار گرفته! مه شیشه ساعت لنگریمان را از پشت پوشانده بود. دستمالی برداشتم، صندلی گذاشتم، بخار شیشه را پاک کردم، ساعت روی دوازده بود. معصوم گفت یعنی حالا ساعت دوازده است؟ دوازده شب است یا دوازده ظهر؟ گفتم چه فرقی می کند؟
گفت معلوم نیست از کی خوابیده، چرا کوکش نمی کنی؟

گفتم چه اهمیت دارد؟

شب چهارم

سروان خسروی از صبح مشغول تدارک مراسم دار بود. تدارک مراسم وسیعی شبیه برپایی یک جشن ملی. اعلام کرده بود که سر ساعت چهار بعدازظهر همه مردم باید در مراسم شرکت کنند و گفته بود: «سرد می خواهم نیاید.»

صدای مشق سربازان، صدای خبردار سرگروهیان‌های چاق، و صدای شیپور و سنج و طبل گروه موزیک که هی قطع و وصل می شد، از دمدمه‌های صبح شهر را برداشته بود. گاهگاهی صدای پتک کارگران پل سازی هم از کوه پیغمبران با باد می آمد. گلوله‌ها صفیرکشان در رفت و آمد بودند، اما از ظهر به تدریج همه صداها خوابید. کارگران پل سازی به دستور آقای ملکوم کار را تعطیل کردند که برای حضور در مراسم آماده شوند، و قرق حکومت نظامی شکست. سروان خسروی دو بار مقررات حکومت نظامی را تمدید کرده بود، یک بار تا ساعت ده صبح، و یک بار تا ظهر. گفته بود: «مرد می خواهم از خانه‌اش دریاید.»

تنها یک سوار به سرعت باد از برابر شهربانی گذشته بود و کوزه

باروتی به درون آن پرت کرده بود. صدای انفجار همه را سراسیمه کرد، اما خبر آمد که تلفات جانی نداشته است، فقط خرابی.

بجز ممتازی دوافروش و رقیه دلال که مغازه حق العمل کاری پوست و روده و پشم و خورجین داشت، هیچ کس مغازه اش را باز نکرد. شهر آن قدر خلوت و ماتم زده بود که مردها دلشان می خواست پنجره هاشان را باز کنند، دستشان را بگذارند بیخ گوششان و یک دهن آواز بخوانند. جز صدای پای اسب روس ها هیچ صدایی نمی آمد. انگار قوم نمروند شهر را برای مراسم عید ترک کرده اند، نه پارس سگی، نه بعبع گوسفندی، هیچ، هیچ.

سروان خسروی که از سکوت به وحشت افتاده بود، گفته بود: «مرده اند؟ پس چرا بیرون نمی آیند؟»

معصوم پنجره را باز کرد و به خیابان و فلکه چشم دوخت. شروع کرد به خواندن پیش درآمد آوازی در مایه بیات ترک. بی حال و بی حوصله می خواند، شیه آواز مردی که در زندان به هنگام آزادی، خواب مانده باشد. وقتی برمی گشت، چشم های تیره اش روی صورت نوشا فرین ثابت می ماند، چیزی در حالت بی خیالی یا خودخوری، و یا نقشی که بازی می کرد، نمی شد فهمید که چه حالی دارد. با خودش حرف می زد. گفت: «ساعت فلکه پنج است، ساعت من هم کار نمی کند.»

نوشا فرین هم با خودش حرف می زد. گفت: «هیچ ساعتی دقیق نیست.» و بعد جلو پنجره رو به باغ ایستاد و شروع کرد به سوت زدن.

معصوم گفت: «ولی سروان خسروی آدم دقیقی است.»

زمان کند می گذشت. بخار کتری روی پرفکشن، شیشه ساعت را پوشانده بود و نمی شد فهمید ساعت چند است. معصوم دست به جیب جلیقه برد، اما ساعت بغلی را درنیاورد، شاید به انتظار زنگ ساعت

لنگری ماند. و بعد که زنگ ساعت، وقت را اعلام می‌کرد، معصوم در اتاق نبود، به حوضخانه رفته بود، جایی که همیشه دوست داشت، و وقتش را آن جا می‌گذراند.

نوشافرین گفت: «راستی راستی می‌خواهند کسی را دار بزنند؟»

«پس برای چی ساخته‌اندش؟»

«خیال نمی‌کنم آقای یغمایی، یا آقای زهره را اعدام کنند.»

معصوم از روی تخت پا شد: «به جهنم. این‌ها به تو چه ارتباطی دارند؟»

«معلمم بوده‌اند.»

معصوم داد زد: «اصلاً به تو چه؟!»

از صبح کلانه بود. مدام به موزرش دست می‌زد که ببیند هست یا نه. دست زد، بود، درست روی شکم در لیفه شلوار.

از پله‌های حوضخانه بالا رفت، قدری در حیاط قدم زد و به آسمان نگاه کرد، سری هم به گرمخانه جاوید زد. بعد در باغ راه افتاد و روی صندلی آلاچیق نشست: «بد نیست سه چهار تا از این حرامزاده‌ها را دار بزنند.»

گفت: «در عرض دو سه روز دار به آن عظمت را بنا کرده، حتماً کسی را آن تو دارد که حالا بعد از سه ماه بخواهد نمایش بدهد، وگرنه هیچ دیوانه‌ای این جور با آتش بازی می‌کند؟»

یکی دو بار هم ضمن حرف‌هاش از سروان خسروی پرسیده بود که بالاخره آن کوزه‌گر خرابکار را گرفته‌اند؟ نگرفته‌اند؟ پس قربانی کیست؟ گفت: «یعنی ممکن است دارش بزنند؟»

گفت: «بروز نمی‌دهد، می‌خواهد یکبارہ رو کند.»

نمی‌توانست بشنید، پا می‌شد و قدم می‌زد. کت و شلوار تیره تنش

بود، دکمه یقه پیرهن سفیدش را تا بالا بسته بود، با کراوات مشکی. گفته بود: «دلم می‌خواهد در این مراسم خیلی خشک و رسمی جلوه کنم.»

نوشافرین گفت: «من هم برای تماشا می‌آیم.»

«زن‌ها را چه به مراسم دار؟»

«از ایوان بالا تماشا می‌کنم.»

«یا صندوقخانه، یا گرمخانه. حق نداری پات را بیرون بگذاری.»

«شب که بر می‌گردی؟!»

جمعیت در کوچه شیدار جلو خانه چفت شده بود، زن‌های جوان‌تر بچه به بغل در ردیف‌های جلو ایستاده بودند و پیرزن‌ها پشت سرشان. معصوم راه را شکافت و با دیدن آن همه آدم در اطراف فلکه تعجب کرد که سنگر این همه آدم داشته و او نمی‌دانسته است.

دور فلکه را پاسبان‌ها برای عبور و مرور خلوت کرده بودند و بجز اعضای انجمن شهر که در کنار حوض ایستاده بودند، دیگر کسی آن‌جا نبود. معصوم به طرف آن‌ها رفت و کنارشان ایستاد.

ناژداکی شهردار با پایونی بزرگ و سیاه، دست‌هاش را طبق معمول پشت تنه‌اش چفت کرده بود، با چشم‌های یک آدم الکلی و صورت چهارگوش و سفید، این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد.

سروان خسروی گفت: «دولت مرکزی با ما راه نمی‌آید، بودجه این ولایات را در اختیار آقای ملکوم گذاشته است، آن وقت ما پول نداریم شکم نفراتمان را سیر کنیم. اگر شما هم حمایت نکنید، ما چطور می‌توانیم غائله را بخوابانیم؟ با یاغی می‌جنگیم، با ملکوم به نوعی می‌جنگیم، با اراذل می‌جنگیم، با این سرهنگ آذری حيله گر هم می‌جنگیم، آن وقت جناب میرزا حسن با ما رفتار قهرآمیز می‌کند.»

«شما خودتان چهار تا نظامی با هم کنار نمی‌آید.»

«این یک مسئله صرفاً سیاسی است، بازی قدرت است.»

معصوم قدمی جلو رفت، حلقه اعضای انجمن را شکافت، تنه زد که برای خودش جا باز کند، به پشت سرواگشت، به ایوان خانه خودشان، و بعد به زنهایی که در کوچه ایستاده بودند، و آنگاه به چشم‌های سرخ سروان خسروی نگاه کرد که خستگی از آن می‌بارید. گفت: «سلام عرض می‌کنم.»

کسی جوابش را نداد. میرزا حسن گفت: «سایه دار شوم است، جناب سروان، من این چیزها را برای مردم شهرم نمی‌پسندم.» سروان خسروی چهار انگشت دست راستش را در شکاف جلو فرنچش فرو برده بود، و بی‌آنکه پایه‌پا شود، همان‌طور سیخ و صاف، با احترامی که یک افسر به مافوقش می‌گذارد، گفت: «جناب رئیس، این دار جزو آثار باستانی می‌شود.»

ناژدکی شهردار گفت: «اگر کمی تزئینش کنید، طاق نصرت قشنگی می‌شود. مثلاً این دهانه‌اش را کمی بازتر کنید، دوروبرش گل و گیاه بکارید، شما فکر می‌کنید قشنگ نیست؟»

همه اعضا خندیدند. میرزا حسن با جبروت ذاتی‌اش نگاهی به آن‌ها انداخت: «سعی کنید آثار خوبی در ذهن مردم بسازید.»

ناژدکی شهردار گفت: «بله، البته کار دیگری هم می‌شود کرد. به نظر بنده، بد نیست که مشابهش را این طرف بسازید، بعدها یک چیزی می‌شود. این همه پول خرج کرده‌اید، وقت تلف کرده‌اید، کاش دو تا می‌ساختید، قرینه چیز خوبی است.»

سروان خسروی پوزخندی زد: «سر این یکیش هم مانده‌ایم، ولی مردم از ما توقع دارند.»

میرزا حسن گفت: «به چشم‌های این مردم نگاه کن، همه مرده‌اند.»

سروان خروى گفت: «تمام اين تقلا به خاطر حفظ كيان اين مرز و بوم است. ما خيابان كشيديم، فلكه را ساختيم، كوچه‌ها را داديم سنگفرش كردند، آب را از خانه سرهنگ نيلوفرى كشيديم و آورديم وسط فلكه، اما بودجه ما را برده‌اند كوه پيغمبران كه آن پل را بسازند. زور است آقا، زور.» فلكه شلوغ بود و لحظه به لحظه شلوغ‌تر مى‌شد. سربازهاى روس سوار بر اسب فلكه و راسته خيابان خروى و خيابان زيارت را زير نظر داشتند. سروان خسروى از سر شوق نگاهى به انتهاي خيابان و درخت‌هاى سر به هم آورده‌اش كرد: «تمام كوچه‌ها به خيابان خروى منتهى مى‌شود، اين جالب نيست؟»

ميرزا حسن پوزخندى زد و با خشم سر برگرداند.

ناژداكى شهردار گفت: «سابقاً تمام كوچه‌ها به خيابان نيلوفرى منتهى مى‌شد، و حالا اين جورى شده. مى‌خواهم در جلسه آتى انجمن شهر پيشنهاده كنم اسم اين خيابان زيارت را بگذاريم خيابان ناژداكى. من هم خيلى براى اين شهر زحمت كشيده‌ام.»

معصوم گفت: «اگر قرار باشد اسم خيابان تغيير كند، حق تقدم با جناب ميرزا حسن رئيس است.»

سروان خروى گفت: «البته، البته.»

ميرزا حسن گفت: «لازم نيست. نمى‌خواهم چيزى در اين مورد بشنوم.» و با ابروهاى گره‌خورده، عصازنان اعضاى انجمن را ترك كرد و درست در نبش ميدان جلو ساختمان خودش، كنار جماعت ايستاد.

ساعت نه بار نواخت و همه مردم را به خنده انداخت. سروان خسروى با نگاه چرخى در فلكه زد و به سرپاسبان حكمت گفت كه ساعت چهار است، شروع كنيد. و هوا سرد بود.

سرپاسبان حكمت يك تير هوايى در كرد كه صداش چند بار در

آسمان ترکید و کوه جواب داد. صدای شیپور فرشته‌های پیشانی چهار ساختمان فلکه همزمان به هوا رفت. مردم بالا را نگاه کردند، کلاغی بر آتن صلیبی ساختمان میرزا حسن نوکش را به چوب می‌مالید. آن وقت از انتهای خیابان خسروی، گروه موزیک و به دنبال آن، سربازان در حال رژه به طرف فلکه پیش آمدند. سکوت همه جا را گرفته بود و تنها صدای مارش و پوتین سربازها بر سنگفرش می‌آمد.

دسته‌های رژه نزدیک می‌شدند و صدا از کسی در نمی‌آمد. تنها یک بار بز اخوی گفت: «بع.»

صدای خنده جماعت به آسمان رفت و اوضاع به هم ریخت. نگاه‌ها به طرف اخوی برگشت که با بزش آمده بود تماشا. طناب قرمز قشنگی به قلاده چرمی بز انداخته بود و سر طناب را دور میچ دست پیچیده بود. یک شاخه بید دستش بود و گاهگاهی که بز تکان می‌خورد، آن را جلو دهانش می‌گرفت.

اخوی مردی بود مالیخولیایی که از سال‌ها پیش در کوچه پوستانو، پشت کارگاه رنگرزی الیاس، در دخمه‌ای زندگی می‌کرد. آدم بی‌آزاری بود که نه گدایی می‌کرد، نه با کسی در می‌افتاد، و نه گرسنه می‌ماند. همیشه را در سکوت می‌گذراند و بجز جواب سلام و گاهگاهی یکی دو کلمه به بز، حرفی نمی‌زد. مردم حتا در روزهای قحطی هم نگذاشته بودند از گرسنگی بمیرد. ریش سیاه بلندی داشت و موهاش تا کمرش می‌رسید، با لباسی همیشه کبود، انگار که هیچ رنگی جز کبود نیست. وقتی از جایی می‌گذشت، به چیزی توجه نمی‌کرد، نه به مغازه‌ها، نه به آدم‌ها، و نه به جنجال. حالت فیلسوفی را داشت که دارد به یک چیز مهم فکر می‌کند. طناب بز را می‌کشید، به پاهای خود نگاه می‌کرد، و آرام آرام

در کوچه‌ها می‌گشت. آن روز برای تماشای دار در فلکه حاضر شده بود و گوشه‌ای ایستاده بود.

مردم می‌خندیدند و هياهو می‌کردند، نظم صف‌ها به هم ریخته بود، پاسبان‌ها سراسیمه بودند، سروان خسروی درجا خشک شده بود، و دسته‌های رژه در مدخل فلکه پیش نمی‌آمدند، درجا می‌زدند.

سروان خسروی گفت: «مردکۀ غرمساق، جاسوس پدر سوخته!» و خبردار ایستاد.

در همان لحظه توپی شلیک شد که جماعت را غافلگیر کرد و از جا پراند. پاسبان‌ها به حالت خبردار درآمدند، سربازان روسی ناچار از اسب پیاده شدند، سینه سپر کرده، کنار کلهٔ اسبشان ایستادند. و آن‌گاه دسته‌های رژه پا به فلکه گذاشتند.

گروه موزیک دور فلکه را طی کرد و به خیابان زیارت وارد شد. دسته‌های رژه از پی هم می‌آمدند، فلکه را دور می‌زدند و به خیابان زیارت می‌پیچیدند. دستهٔ ویژه حکومت نظامی، تأمینات، انتظامی قلعه، سربازان ده صوفیان، شهمیرزاد، درگزین، هنگ بزرگ سمنان، و دسته‌های دیگر. تمامی نداشت، در انتهای خیابان خسروی هنوز پا می‌کوفتند و خاک می‌کردند.

موقعی که دستهٔ ویژه به فلکه وارد می‌شد، از پنجرهٔ خانهٔ مشرف به خیابان، دختری جوان چند شاخه گل به سر رژه‌روندگان پرتاب کرد و به قدری موجب خشنودی سروان خسروی شد که با لبخند و غروری وصف‌ناپذیر طوری که هم ناژداکی شهردار و هم دکتر معصوم بشنوند گفت: «این ماییم که داریم شهر را اداره می‌کنیم.»

چند روز بعد معلوم شد دختری که سربازان را گلباران کرده، نازو

دختر رقیه دل‌ال بوده که همیشه در جمع‌های مردانه می‌گفته من عاشق مردهای نظامی‌ام.

همچنین یک روز عصر در دواخانه ممتازی، هنگامی که چند مرد آن‌جا بودند، گفته بود: «حیف که زمستان بود، وگرنه کف خیابان را گلپوش می‌کردم.»

صدای پوتین‌ها فلکه را می‌شکافت: شرق، شرق، شرق، شرق، و کوه جواب می‌داد. آمدند و گذشتند و آخرین دسته که به خیابان زیارت می‌پیچید، سروان خسروی دستش را بلند کرد، سرپاسبان حکمت فرمان نظامی داد، پاسبان‌ها پیش‌فنگ کردند، بعد فریاد زد: «افراد، به جای خود، آزاد!»

دکتر معصوم سرش را جلو برد، و به آرامی در گوش سروان خسروی گفت: «چه کسی را دار می‌زنی، سروان؟»

سروان خسروی دست‌هاش را از هم گشود، شانه‌ای بالا انداخت و لب برگرداند، بعد به آرامی چند قدم جلو گذاشت و درست در کنار دار، روی سکوی آب‌نما ایستاد، با اخم تمام. بی آن‌که نطقی بکند، باز نگاهش را دور فلکه در میان جمعیت گرداند و عاقبت با انگشت اخوی را نشان داد. دو پاسبان به طرف اخوی دویدند، بازوهاش را گرفتند و او را کشان‌کشان جلو آوردند. بز همراه اخوی کشیده می‌شد و ربع می‌کرد.

سروان خسروی گفت: «نه، احمق‌ها! بز را بیاورید.»

پاسبان‌ها اخوی را رها کردند و بز را بغل زدند، این‌بار اخوی طناب را می‌کشید و روی زمین کریشه می‌خورد، نمی‌خواست بزش را بدهد.

سروان خسروی گفت: «مردکه، ولش کن!»

میرزا حسن با عصاش به سروان خسروی اشاره کرد: «مردک، تو ولش

کن.»

مردم باز هیاهو کردند. پاسبان‌ها بز را می‌کشیدند و اخوی طناب را رها نمی‌کرد، حالت غم‌انگیزی داشت. به زانو روی زمین سعی می‌کرد طناب را بکشد و با التماس چیزهایی می‌گفت که در صدای ناله بز محو می‌شد. مثل بچه‌هایی که هنوز نمی‌فهمند چرا کتک می‌خورند و فقط دردشان می‌آید، رنج می‌کشید و اعتراض می‌کرد. اما کسی نمی‌توانست بفهمد چه می‌گوید. حالتی در چهره‌اش بود که عده‌ای به گریه افتادند.

دکتر معصوم به موهایش چنگ زد و جلو دوید: «جناب سروان، تو را به خدا دست از سرش بردارید.»

سروان خسروی پا کوید: «در کار من دخالت نکنید، دکتر!»

میرزا حسن فریاد زد: «این فضاحت را تمامش کن، سروان.»

و او سرخ شده بود. دست‌هایش را روی سینه‌اش گره کرده بود و با بغض و صدای رگه‌داری حرف می‌زد: «آقای میرزا حسن، شما چرا؟»

میرزا حسن گفت: «یک نگاه به خودت بینداز، بین چه می‌کنی؟»

مردم همچنان هیاهو می‌کردند و می‌خواستند هجوم بیاورند و پاسبان‌ها با قنداق تفنگ آن‌ها را پس می‌زدند. سروان خسروی آن بالا فریاد می‌کشید و معلوم نبود چه می‌گوید.

دو پاسبان دیگر دخالت کردند. اخوی در خاک می‌غلطید و طناب را رها نمی‌کرد. حالا سر بز نزدیک دست‌هایش بود، بهش چشم دوخته بود و زار می‌زد. بز ناله می‌کرد، داشت خفه می‌شد و صدای آدم در می‌آورد.

می‌گفت: «نه، نه.»

شاید هم اخوی بود که می‌گفت: «بع، بع.»

حالا درست در وسط فلکه، کنار دار بودند. سروان خسروی از سکو پایین آمد، طناب قرمز را برید، پاسبان‌هایی که بز را می‌کشیدند، پس افتادند، اما پاهای حیوان را در دست داشتند. دو پاسبان اخوی را کشان‌کشان به طرف جمعیت بردند. و سکوت سایه افکند.

سروان خسروی باز بر اوضاع مسلط شد، یک تیر هوایی در کرد، به بالای سکو رفت و گفت: «دست و پاش را ببندید.»
پاسبان‌ها دست و پای بز را بستند. دو پاسبان طناب دار را به گردن بز انداختند، و منتظر ایستادند.

سروان خسروی به آرامی گفت: «حالا دست و پاش را باز کنید.»
باز کردند.

سروان خسروی با تحکمی فراموش نشدنی، حرکتی به دست‌هاش داد و گفت: «اعدام!»

طناب دار کشیده شد. در یک چشم به هم زدنی، بز میان زمین و آسمان دست و پا می‌زد و غریو می‌کشید. نفس در سینه مردم حبس شده بود. لحظاتی بعد، بز به سختی تمام کرد.

اخوی جلو جمعیت دو زانو نشسته بود و موهایش را می‌کند، جوری گریه می‌کرد که همه را به گریه انداخت. مردم سرک کشیدند و سعی کردند صدای مویه او را بشنوند تا بتوانند گریه کنند.

یک پیرزن از بین زن‌های کوچه فریاد زد: «ای شمر، ای خولی، ای افراسیاب.»

سروان خسروی نگاه تندی به اخوی انداخت: «بیریدش.»
چهار پاسبان به طرف اخوی دویدند، جمعیت را شکافتند، او را بلند کردند و به طرف شهربانی بردند.

سروان خسروی انگشتش را در هوا تکان داد: «اگر نمی‌دانید شمر تو صحرای کربلا چه کرد، از این پس می‌فهمید. مردم شریف سنگمر آسایش ندارند، عده‌ای به جان همدیگر افتاده‌اند و مدام تیر می‌اندازند. عده‌ای به خیال ثواب، از دارا می‌گیرند و به ندار می‌دهند. عده‌ای در سکوت، رفتار عجیبی دارند که برای ما قابل توجیه نیست. آن کسانی که

رو به جهات مختلف نماز می خوانده اند، رو به روسیه، رو به هند، رو به عثمانی، من همه چیز را می دانم، من نمی گذارم این شرارت ها ادامه داشته باشد. آن کسانی که رو به قبله رزم آرا نماز نخوانند، اعدام می شوند. آن کسانی که رفتار مشکوک داشته باشند، اعدام می شوند. آن کسانی که اطلاعاتی از افراد شرور داشته باشند و بخواهند پنهان کنند، اعدام می شوند. چه کسی دست به قتل میرزا حبیب رزم آرا زده است؟ من حسینا را این جا دار می زنم. من حسین خان را به همین طناب آویزان می کنم. من این دار را برای رفاه عموم ساخته ام. این دار عمومی است. من این شهر را آباد خواهم کرد. حرفی ندارم. بروید.»

در لحظاتی که می خواست از سکو پایین بیاید آقای ملکوم و چند تا از پاسبان ها کف زدند. مردم هو کردند، سروان خسروی در بهت و هیاهو سوار ماشینش شد و گرد و غبار غلیظی بر جا گذاشت.

این تمهیدات مؤثر واقع شد. جنگ همچنان در کافرقلعه ادامه داشت، کرکس ها بالای شهر در پرواز بودند، سربازان ترک نیروهای سرهنگ آذری دسته دسته راهی گورستان می شدند، و سکوت و حشتناکی سایه گسترده بود. در پس آن امنیت ظاهری، میزان قتل و غارت بالا رفته بود. نان، نانی که تا دیروز در صف های طویل عرضه می شد، و دعوای جلو نانوایی ها تمامی نداشت، یکباره باد کرد و روی دست نانواها ماند. کاسب ها دل و دماغشان را از دست داده بودند، نزدیک ظهر به مغازه شان می رفتند، و روزهایی می شد که اصلاً باز نمی کردند. بچه ها میلی به درس نداشتند، در مدرسه حاضر نمی شدند، می گشتند اسبی، الاغی پیدا می کردند و به جاهای خلوت می بردند. فقط پول معیار ارزش ها بود. معلم ها که تازه از زندان آزاد شده بودند، همه جرئتشان را از دست داده بودند، بحث و جدلی در نمی گرفت، و کسی فریاد نمی زد. کوچه و خیابان

شب‌ها خیلی زود خلوت می‌شد و کسی پور زودتر از گذشته‌ها می‌فروشی‌اش را تخته می‌کرد و می‌رفت. انگار کسی از غیب آمد و خاک مرگ پاشید و رفت.

چند وقت پس از قتل رزم‌آرا، خزانه انجمن شهر به سرقت رفت، و هیچ‌کس نتوانست بفهمد چه کسی دست به چنین کارهایی می‌زند. سروان خسروی گفته بود: «من دار می‌زنم کسی را که رفتار مشکوک داشته باشد.» و آن همه سرباز و پاسبان و قوای انتظامی هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند.

پدرها و پسرها از سایه همدیگر می‌ترسیدند و آن سال، پسر هجده ساله در بیلاق سر پدرش را برید و قدرت را قبضه کرد. بچه‌هایی متولد شدند که در صورتشان فقط یک چشم داشتند، آن هم درست وسط پیشانی. زنی بچه‌دو سر زایید و خودش سر زار رفت. زنی بچه‌ای زایید که چهار دست و چهار پا داشت، به اختاپوس شبیه‌تر بود تا انسان. پدری دختر ده ساله‌اش را حامله کرد. مردی زنش را کشت و جسدش را در چاه انداخت. جوان هجده ساله‌ای به دو تا از خواهرهایش تجاوز کرد. و مردم آن سال به اندازه ده سال بچه‌دار شدند. مردها بیخود و بی‌جهت زنشان را می‌زدند. و دار درست وسط فلکه برپا بود و انتظار می‌کشید، یا شاید مردم انتظار می‌کشیدند.

بودند کسانی که از صبح به فلکه می‌آمدند، گوشه‌ای می‌نشستند و تماشا می‌کردند. با این احوال روزی دو بار دلیجان‌های آلمانی آقای ملکوم کارگران پل‌سازی را می‌برد و می‌آورد؛ جوان‌هایی آفتاب سوخته، با سر و روی خاک‌آلود در کوچه‌ها می‌خزیدند و شهر باز در ماتم فرو می‌رفت. می‌گفتند تا دو سال دیگر کار پل تمام می‌شود، علاوه بر آن خط آهن هم راه می‌افتد. دماغه پل ساخته شده بود و چند پایه سنگی عظیم هم از دره‌ها بالا آمده بود که پل را روی آن بخوابانند.

ناژداکی شهردار گفته بود: «پایان کار عنقریب است. این ملکوم به هر قیمتی شده پل را می‌سازد.»

دکتر معصوم گفته بود: «باورش مشکل است.»

«اگر این آلمانیه شهردار بود، غوغا می‌کرد.»

«شما هم غوغا می‌کنید. این همه درخت کاشته‌اید.»

«هیچ کاری با ارزش‌تر از درخت‌کاری نیست.»

شهر از چهار طرف در محاصره کوه بود. انگار این کوه‌ها نگهبان‌هایی بودند که می‌بایست حصاری می‌ساختند تا جسم و روح مردم مصون بماند، اما چه مصونیتی؟ شهر با وجود نظامیان رنگ وارنگی که مدام در رفت و آمد بودند، بیش از همیشه مورد هجوم وقایع تلخ بود. اختیار هیچ کس دست خودش نبود، هیچ کس امنیت نداشت، تجاوز و دزدی و آدم‌کشی روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد، مردم حتا در خانه در بسته‌شان آسوده نبودند، نمی‌دانستند روبه کدام طرف نماز بخوانند، قبله‌شان گم شده بود. وجود آدم‌هایی چون سروان خسروی و رزم‌آرا و رقیه‌دلال و عباس‌آقا سبیل‌مست، انگار گوشت خانه‌ها را از استخوان‌ها سوا کرده بود و اسکلتی برهنه برجای گذاشته بود. نه رازی، نه عشقی، نه حتا حرف مخفیانه‌ای. عده بی‌شماری از عشایر بابت پولی که از رقیه‌دلال نزول کرده بودند، تا خرخره مقروض شده بودند. حتا چند نفری که تمام گوسفندان خود را مقروض بودند، از جشن «آرون» شهرپور تا «سونای» اسفندماه به انتظار زایش می‌نشستند بلکه از زیر قرض به‌در آیند و چیزی دست خودشان را بگیرد، اما زمان می‌گذشت و سود پول از اصلش بیش‌تر می‌شد و عاقبت آن‌ها زایش سال بعد را نیز بدهکار می‌شدند. کار به مداخله سروان خسروی می‌کشید، گوسفندها به رقیه‌دلال واگذار می‌شد و آن‌ها آدم‌های ورشکته‌ای بودند، بی‌گوسفند، با باری از قرض.

آن وقت راه می فروشی کی پور را پیش می گرفتند و به زمزمه های تلخ آخر شب دل می سپردند. از آن طرف عباس آقا سیل مست، سر کرده یاغی های گرسنه اطراف شهر می گشت و هر وقت طعمه می خواست می زد به جمعیت.

«تق تق تق.»

«کیه؟»

«عباس آقا سیل مست.»

«چی می خواهی؟»

«پول، گوسفند، نان.»

شده بود که نیمه شبی به خانه ای حمله کرده بودند، و برای این که دست خالی نرفته باشند، بچه ای را گروگان گرفته بودند، شده بود که گلوله ای در سینه صاحبخانه خالی کرده بودند، شده بود که وقتی مردی در خانه ندیده بودند، به زن ها تجاوز کرده بودند، و شده بود که راه را بر آدم هایی بسته بودند، برای خنده و سرگرمی.

جوان ها از گرسنگی و بی کاری چاره ای جز فعلگی در کارگاه پل سازی ملکوم نداشتند، و همین غنیمت بود. اما آن قدر در کوهپایه ها تیشه بر سنگ می زدند که پیر و چروکیده می شدند.

و دخترها از سال ها پیش همه عاشق مرد جوانی بودند که روزی کارگاه کوزه گری داشت و حالا یک دیوار آجری جلو مغازه اش کشیده شده بود، و هر چه می کردند نمی توانستند او را ببینند، فقط می دانستند که هست، آدمی، کوزه گری، حسینا نامی، سنگ تراشی عاشق پیشه دنبال برادرهاش می گشته و بعد خراب عشق دختر سرهنگ شده و خود را سربه نیست کرده. بعضی می گفتند که لایقش نبوده است. و معصوم به تازگی چیزهایی از گوشه و کنار شنیده بود و دم فرو بسته بود. شاید متظر بود که ببیند عاقبت ماجرا چه می شود.

دختر نوزده ساله‌ای با خوردن سم خود را به خاطر حسینا کشته بود. دختری به نام رخشو با نوشتن نامه‌ای به این مضمون که انتقام او را از مرده‌های دیگر می‌گیرد، به سبزوآر رفته بود و آن‌ها که از آن‌جا گذر کرده بودند، می‌گفتند فاحشه رسمی شده و در یک شیرکشی‌خانه، نگاری هم می‌گیرد. اسمش رخشو بود، دختر عبدالکریم مرده‌شور، با چشم‌های آبی نزدیک به رنگ کف حوض، نزدیک به رنگ چشم‌های شیطان. بینی تیزی داشت و چانه‌اش کمی جلو آمده بود، و وقتی راه می‌رفت لمبر می‌انداخت و معلوم نبود که آن ساق‌های نازکش چه جوری کپل گنده‌اش را نگه می‌دارد. یک شب آن قدر حلقه در کارگاه حسینا را کوبیده بود که مردم از خانه‌ها بیرون آمده بودند. اما حسینا جوابی نداده بود. رخشو در نامه‌اش نوشته بود که او آدم لامروتنی است، در کارگاهش بوده و در را به روی مهمانش باز نکرده است.

میریکوتن شاعر گفته بود: «فراخ‌روزی را تنگ‌سال چه کار؟»
 کشور، دختر همسایه دکتر معصوم از نوشاقرین پرسیده بود: «تو این حسینای کوزه‌گر را می‌شناسی؟»
 «آره که می‌شناسم.»
 «تا به حال او را دیده‌ای؟»
 «آره که دیده‌ام.»
 «همه می‌گویند که عاشق توست.»
 «تو از کجا می‌دانی؟»
 «کی نمی‌داند؟»

شایع بود که اگر دخترها او را گوشه و کنار گیر بیاورند، دستی به لباس‌هاش می‌کشند و او می‌گریزد. یک دختر پانزده ساله با غروری وصف‌ناپذیر گفته بود که او را در کوچه تنگ آشتی‌کنان دیده، جلوش را

گرفته و آن صورت خوشگلش را دوبار بوسیده است و دیگر هیچ آرزویی در این دنیا ندارد، اگر هم مُرد، مُرد.

رفته رفته صحبت حسینا بین دخترها دهن به دهن گشته بود و پیش از آنکه کار بالا بگیرد، کوزه‌گری تعطیل شده بود. یک شب حسینا با آجرهایی شبیه آجرهای طاقماهای میدان تعزیه آنجا را جوری تیغه کرده بود که روز بعد مردم نفهمیدند یک زمانی آنجا کارگاه کوزه‌گری بوده است. پس کجا رفته بود؟

نمی‌دانستند که غروب‌ها حسینا به می‌فروشی کی‌پور پناه می‌برد، گوشه‌ای می‌نشست، شیشه را به اندازه یک کف دست پاک می‌کرد، و بی‌آنکه با کسی حرفی بزند، نرم نرمک چیزی می‌نوشتید و ایوان خانه سرهنگ نیلوفری را سفره چشم‌هاش می‌کرد.

شده بود قاتق نان دخترانی که شب و روز پی‌اش می‌گشتند و از او افسانه‌ها می‌ساختند و روایت‌ها می‌کردند. همیشه گوشه می‌فروشی بود و انگار اصلاً نبود.

تنها یک بار میربکوتن شاعر به میزش نزدیک شده بود و گفته بود:

«پسرجان، از کجا می‌آوری می‌خوری؟»

«یک لقمه نان از خاک در می‌آید.»

«خبرها که به گوشت می‌رسد.»

«کدام خبرها؟»

«دیوانگی دخترها.»

«چه اهمیت دارد؟»

«نکند مرد نیستی!» و یک صندلی جلو کشیده بود و روبروش نشسته

بود: «هان؟ نکند مرد نیستی!»

«این‌ها همه کوزه‌اند، هیچ کدامشان برای من جاذبه‌ای ندارند.»

«عجب دیوانه‌ای هستی!»

«سال‌ها دنبال برادرهام می‌گشتم، و حالا دنبال خودم می‌گردم. تنها دلخوشی‌ام این است که یایم این گوشه بنشینم بینم چه می‌شود. تقدیر، اسب رم‌کرده‌ای است که نمی‌شود بهش دهنه زد. شاید هم می‌توانستم سوار این اسب باشم اما حواسم به چرخ کوزه‌گری بود، یک وقت دیدم به این روز افتاده‌ام. چه می‌شود کرد؟» و به تلخی مرگ، خندیده بود.

قتل رزم‌آرا، سرقت خزانه انجمن شهر، پخش شب‌نامه‌های آتشین، تحریک مردم برای هو کردن سروان خسروی، ساختن کوزه‌های کوچک منفجره، و خیلی از اتفاقات دیگر را به حساب او می‌گذاشتند، اما پیداش نمی‌کردند. بعدها که اوضاع تیره‌تر شد، دیگر نه به می‌فروشی می‌رفت، نه آفتابی می‌شد و نه ردی می‌گذاشت. گاهی مردی با اسب، به سرعت باد از برابر شهربانی و یا از کنار ستاد صحرایی سرهنگ آذری، پای کوه کافرقلعه می‌گذشت، کوزه باروتی پرتاب می‌کرد و آن همه خرابی به‌جا می‌گذاشت. می‌گفتند این آدم حسینا بوده است.

می‌گفتند مبتلا به جذام است، از شهر جذاسیان آمده و مرض خودش را شایع کرده است، جوری که دکتر معصوم در مطبش وقت سرخازاندن ندارد. هرکس تبخال می‌زد، یا زخم زردی در بدنش می‌دید، خودش را به دکتر معصوم می‌رساند.

معصوم هم کوتاهی نمی‌کرد، از عواقب جذام می‌گفت، از این که اول زخم کوچکی پیدا می‌شود و ذره‌ذره مثل زغال گداخته دم باد گوشت را می‌خورد و خاکستر می‌کند، از دو آدمی که باعث این بدبختی شده‌اند حرف می‌زد و به مردم هشدار می‌داد: «باید مراقب باشید. هر آبی را نخورید، با هر ناشناسی دست ندهید، و اگر نظر مرا بخواهید می‌گویم بگردید عامل مرض را پیدا کنید و دارش بزنید.»

سروان خسروی دست او را فشرده بود و گفته بود: «زنده و مرده‌اش
فرقی نمی‌کند. آویزان می‌کنم، دکتر.»

«من کمک می‌خواهم.»

«مضایقه نمی‌کنم.»

این ماجراها، بود و هر روز خبر تازه‌ای می‌رسید.

یک روز خبر آمد که قرار است یک سرباز روس را در فلکه تنبیه کنند.
هیچ کس نمی‌دانست چه کرده است، و چه کارش می‌خواهند بکنند. بعد
اعلام شد که با دختری رابطه نامشروع داشته است.

تک و توک عابری به طرف فلکه می‌رفت و آن‌جا مه آن قدر پایین بود
که آدم‌ها به سختی شناخته می‌شدند. مختارف امیر کمون‌دار روس سوار
بر اسب کنار حوض فلکه ایستاده بود، و اسبش از حوض فلکه آب
می‌خورد. دو سرباز روس سوار بر اسب در فاصله ده متری از هم قرار
گرفته بودند، یکی روبه سوی خیابان خسروی، و آن دیگری روبه خیابان
زیارت، هر دو شلاق و دهنه را جوری گرفته بودند که با فرمان امیر
کمون‌دار به پرواز درآیند. سرباز گناهکار بین دو اسب با طناب بسته شده
بود و بی‌آن‌که تکان بخورد، به حالت خبردار ایستاده بود. با لب‌های به هم
فشرده، بغض‌آلود، وحشت‌زده، با موهای بور و صافی که چتری‌اش
می‌ریخت روی پیشانی.

دکتر معصوم با قدم‌های شمرده شمرده، به وسط فلکه رفت، نگاهی به
سرباز گناهکار انداخت، و آن وقت درست نبش کوچۀ خودشان، جلو
جماعت ایستاد. به مردی که بغل دستش ایستاده بود گفت: «این همان
سربازی نیست که آکاردئون می‌زد؟»

«آره، خودش است.»

تنها سرباز روسی بود که آکاردئون داشت. روزهای یکشنبه

همقطارهایش را جمع می‌کرد و با آهنگ‌های شادی که می‌زد، آن‌ها را به رقص وامی‌داشت. و حالا با صدایی لرزان، آرام‌آرام داشت چیزی به امیر کمون‌دار می‌گفت که بی‌شبهت با آهنگ‌هایش نبود.

امیر کمون‌دار پاسخ داد: «اسفولیش!» و صورتش را برگرداند.

عده‌ای از سربازها که در رفت و آمد بودند، پشت سر امیر کمون‌دار ایستادند. و درست رأس ساعت چهار بعدازظهر، مختار با نگاهی به ساعت بغلی، یک تیر هوایی شلیک کرد.

اسب‌های پرواز درآمدند و در مه فرو رفتند. طناب حلقه حلقه باز شد و درست در کنار حوض فلکه، پاهای سرباز گناهکار را از هم گشود و دوشقه‌اش کرد.

خون از دو قسمت جدا شده فواره زد، لاشه خون‌آلود بی‌سر در خیابان خسروی، و لاشه‌ای که سر داشت در خیابان زیارت محو شد. مردم چشمشان را بستند و صورتشان را برگرداندند، اما خیلی دیر شده بود، آنچه را نمی‌بایست می‌دیدند، دیدند.

دکتر معصوم حال تهوع داشت، کنار جوی آب نشست و بالا آورد. در همان لحظه سروان خسروی نفس‌زنان به فلکه رسید و پشت سرش دختری با شکم برآمده می‌دوید.

سروان خسروی گفت: «این چه مراسمی بود؟»

«مراسم اعدام.»

وقتی دو لاشه سرباز را کنار هم گذاشتند سروان خسروی گفت:

«این‌ها قصد ازدواج داشتند.»

دختر که گریه می‌کرد و خودش را می‌زد با دیدن لاشه دوشقه خون‌آلود معشوق از هوش رفت و افتاد.

سروان خسروی بیش از حد عصبانی بود، دو قدم می‌رفت و باز

برمی‌گشت، عاقبت داد زد: «این چه اعدامی است؟» و بعد با لحنی دوستانه‌تر گفت: «این جور فجیع کسی را نکشید.»
مختارف گفت: «شما هم مسائل ناموسی کم ندارید.» و دهنه‌اسبش را برگرداند و هی کرد.

سروان خسروی داد زد: «پس ما این دار را برای چی ساخته‌ایم؟»
معصوم به دور و برش نگاه کرد و با حالتی کتک‌خورده، سرش را زیر انداخت و جمعیت را از پشت سر دور زد. برف ریزی شروع به باریدن کرده بود که بعد تند شد. بعد دیگر هیچ کس در فلکه نبود، بجز چند سوار روس که می‌جسمه شده بودند.

وقتی معصوم به خانه رسید، سرفه‌کنان از پله‌ها بالا رفت، یعنی که آمد. نوشافرین جلو آینه ایستاده بود، گردسوز را هم جلو آینه گذاشته بود. گفت: «سلام.»

معصوم گفت: «علیک. فانوس من کجاست؟»
نوشافرین سر برگرداند، با موهای خرمایی انبوهی که دور تا دور گردنش را پوشانده بود، پیرهن طوسی مردانه‌ای که آستینش را چند بار تا زده بود، و دامن سیاهی که تنگ و چسبان، به تنش چسبیده بود سعی کرد معصوم را اغوا کند و نگهش دارد، گفت: «روشن کرده‌ام، گذاشته‌ام توی آشیپ‌خانه.»

یک قاپ در ایوان افتاد و صدای خنده‌بچه‌ها از کوچه آمد.

«چرا نمی‌روی پیش مادرت که سرت گرم باشد.»

«سرم گرم است.»

«کلون در را نیندازید، برمی‌گردم.»

«منتظر می‌نشینم.»

«لازم نیست، بگیر بخواب.»

نوشا به طرف پنجره ایوان رفت، نگاهی به قاب انداخت و گفت: «کی این بازی‌ها تمام می‌شود؟»

«این حرف‌ها بماند برای بعد.»

«پس من هم می‌روم خانه همسایه‌ها.»

«چه خبر است؟»

«تنهایی دق می‌کنم.»

«برو پیش مادرت.»

«چی شده؟ دلت را زده‌ام.»

«بدتر.» و شروع کرد به قدم زدن. آن قدر خشک و رسمی بود که حتا سر بر نمی‌گرداند به صورت نوشا فرین نگاه کند. تنها گفت: «بدتر.»

مدت مدیدی بود که زنجموره می‌کرد و آیه یا اس می‌خواند: «مگر این شهر چقدر جمعیت دارد؟ روزی ده تا مریض هم نمی‌بینم. چس خوری می‌کنند و نمی‌آیند مطب، با این خرج گران، با این خانه گل و گشاد، به نظر من باید این جا را بفروشیم و برویم یک جای کوچک‌تر.» و نوشا فرین پاسخ داده بود: «هرگز! این چه زندگی نحوستی است؟»

«اتفاقاً من هم به این نتیجه رسیده‌ام.»

«که چی؟»

«نمی‌توانیم ادامه بدهیم.»

«پس چه می‌کنیم؟»

«هیچ، من می‌روم.»

«می‌روی؟ کجا؟»

«چه می‌دانم؟ مشهد، سبزوار، تهران، شاید هم اردبیل.»

«پس ما این جا چه کنیم؟»

«هرچه می خواهید بکنید. طلاق هم نمی دهم که فکر نو به سرت نزنند. شاید سال و ماهی یک بار سری زدم و...» و ساکت شد.

«معصوم، تو به من بگو چرا این رو به آن رو شده ای؟»

«ولم کن.»

پله ها را در تاریکی طی کرد، فانوس را از آشپزخانه برداشت و خودش را به خیابان رساند. مه آن قدر پایین آمده بود که جلو پاش را هم نمی دید. نه سگی پارس می کرد، نه تیری در می رفت، و نه رعد و برقی می زد، فقط برف می بارید. معصوم فلکه را دور زد، و هنگامی که پا به می فروشی گذاشت، احساس کرد صدای مردها برای یک لحظه برید و بعد پیچیده ای در گرفت.

بوی دود و عرق همراه با هوای گرم به صورتش خورد، نرمه برف موها و سرشانه اش را تکاند، زیر لبی به کی پور سلام کرد و فانوسش را روی پیشخوان کنار بقیه فانوس ها گذاشت، و یگراست به طرف میز هر شبش رفت.

چهار چراغ زنبوری به زنجیرهای سقف فس فس می کردند و از لای دود و مه، نورشان را به میزها می رساندند. پسرک وردست کی پور با چهره ای خواب آلود ظرف ها را جمع می کرد، غذا می داد، به میزها دستمال می کشید، و گاه گداری گربه زیر میز را با لگد پرت می کرد.

معصوم گوش سپرد به میز سمت راست. چهار مرد آرنج هاشان را روی میز گذاشته بودند و مرد در دل همدیگر داشتند. مردی که پشتش به معصوم بود گفت: «بعد می رود سراغ میرزا حسن، می گوید جناب رئیس، می خواهم پیشنهاد کنم یک زن به جمع انجمن شهر اضافه شود. میرزا حسن می پرسد کی باشند؟ سروان خسروی می گوید نازو.

میرزا حسن نه نمی گذارد، نه برمی دارد، صاف و پوست کنده می گوید مگر روسپی خانه راه انداخته ایم؟»

هر چهار مرد قهقهه زدند. یکی از آنها میریکوتن شاعر بود که داشت زیر گلوی گربه را نوازش می کرد. گفت: «امروز عصر رفته است شهربانی.»

«واسه خودش متاعی شده.»

«آره، وقت راه رفتن چه قری به کمرش می دهد!»

«یک الف بچه بود، حالا حسابی زنی شده.»

میریکوتن شاعر صورت گربه را توی دست هاش گرفت، مرش را بالا آورد و ته استکان عرقش را توی دهنش ریخت. گفت: «آره، می رود شهربانی، لاید برای بازدید، یک ظرف کلوچه هم برای خود شیرینی با خودش برمی دارد. سروان خسروی خبردار می دهد، پیش فنگ و پافنگ می کند و دنبال زنکه راه می افتد، از این اتاق به آن اتاق. حتا زندان را هم نشانش می دهد، بعد دستور جای می دهد. نازو می گوید مگر نمی دانید من هیچ وقت جای نمی خورم؟ سروان خسروی می گوید عجب! و از این در و آن در حرف می زند، آسمان و ریسمان می بافتد، و بعد می گوید سرکار خانم، ببخشید که ما وسیله پذیرایی نداریم. نازو هم می گوید شما تشریف بیارید منزل، ما چیزهایی داریم که از شما پذیرایی کنیم.»

مردها باز قهقهه زدند و به گربه مست نگاه کردند که هی خودش را می ترساند و سرش را تکان می داد، اما نمی توانست روی دست و پاش بایستد، فرو می افتاد، پا می شد، و دور خودش می چرخید. معصوم دیگر دل نداد. گوش سپرد به میز پشت سر، نمی دانست چه کمسانی آن جا نشسته اند، حوصله اش را هم نداشت برگردد.

«هشتصد رأس گوسفند می شود دو بلوک.»

«بز و میش قاطی.»

در همان لحظه در می فروشی باز شد، بار دیگر چوپان ژولیده مو به درون آمد. خیس شده بود و بر موها و سرشانه اش برف نشسته بود، با صورتی خشکی زده، چشم های گودافتاده، و حالتی بی رمق. دورلب هاش هم تبخال زده بود. گفت: «آقایان، اگر خبر دارید که حسینا کجاست بگوید.»

همه سرها به طرف معصوم برگشت، انگار که حسینا حالا در خانه اوست. یکی از آن ته پقی زد زیر خنده. چوپان ژولیده مو ضعف داشت، نمی توانست سرپا بایستد، از هوش رفت و دوازده دراز روی زمین پهن شد. سکوت فضا را گرفت، انگار جهان از حرکت بازمانده است. معصوم لرزان از جا بلند شد، میزش را رها کرد و به طرف پیشخوان راه افتاد. آنجا انگار هزار فانوس روشن کرده بودند و شعله ها می رقصیدند و تکرار می شدند. بیچپچه ای تلخ درگرفته بود. معصوم لابد می ترسید به آن همه چشم نگاه کند، پشت به جماعت درست رو به بیرون، بالای سر چوپان ژولیده مو ایستاده بود. خواست چیزی بگوید، اما سکسکه امانش نمی داد، عاقبت خود را باز یافت، کمی خم شد، لحظاتی همان طور ماند و بعد با حرکتی نمایشی به طرف جماعت برگشت، با سکسکه گفت: «جدام، آقایان. از این آدم... بترسید. جدم... جدام.» و پیلی پیلی خوران می فروشی را ترک کرد، حتا یادش رفت فانوسش را بردارد. فلکه را دور زد، کوچه را در برف طی کرد و خودش را توی خانه انداخت. در را که پشت سرش بست، به آن تکیه داد و چشم هاش را روی هم گذاشت. گویی حادثه غریبی در راه بود، مثل همه افسانه های تلخ.

حکیم حقه‌بازی به شهر آمده بود که همدست پیر عجوزه شده بود. چرخ‌ساخته بود که می‌گفت از جام جهان‌بین روشن‌تر است، چهار گوشهٔ عالم در این چرخ پیداست، بنشین و امتحان کن. جوان‌ها را در چرخ می‌نهاد و شیرهٔ آن‌ها را می‌کشید. بعد چرخ را چند بار می‌چرخاند و آن‌ها را می‌کشت. زخمی در کمرگاهش بود که با مرهم مغز و شیرهٔ جوان‌ها بهبود می‌یافت. زرگر او را جلو حمام دید که می‌گفت: «طالع می‌بینم، سرکتاب باز می‌کنم.»

زرگر گفت: «طالع مرا بین، سرکتاب مرا باز کن.»

حکیم حقه‌باز او را به حمام برد، گفت: «بنشین توی چرخ.»

زرگر گفت: «نه، اول تو بنشین، من می‌چرخانم.»

«نه، تو بنشین.»

«نه، من می‌چرخانم.»

حکیم در چرخ نشست، زرگر دستهٔ چرخ را چرخاند. حکیم گفت:

«بس است، زیاد نچرخان.»

زرگر چرخاند و چرخاند و چرخاند تا شیرهٔ حکیم را کشید. بعد شکمبهٔ گوسفندی از توبره‌اش درآورد و به کله‌اش کشید و در هیئت کچل فقیری از حمام بیرون رفت. ساعتی بعد با هیئت درویشان برگشت و از جلو حمام گذشت، جماعتی را دید که هیاو می‌کردند. گفت: «چه خبر شده است؟»

«هیچ، حال حکیم ما خراب است.»

«حتماً آجنه تصرفش کرده‌اند. بروید کنار من مداوایش می‌کنم، جنش

را می‌گیرم.» مردم را به عقب راند و به حمام داخل شد. گفت: «یک دسته

لوطی خبر کنید، سربینه بنشینند و بکوبند تا من جنش را بگیرم.»

یک دسته لوطی آوردند. درویش دستور داد که بکوبند.
در حمام را بست و حکیم حقه‌باز را قیمه‌قیمه کرد و بیرون آمد. گفت:
«تا یک ساعت بکوبید، من می‌روم دوایی از خانه بیاورم. کسی هم داخل
نشود.»

رفت و با هیئت اول خود برگشت، نگاهی به جماعت انداخت:
«عاقلید؟ دیوانه‌اید؟ مگر عروسی دارید که لوطی آورده‌اید و می‌کوبید؟»
«حال حکیم ما خراب است. درویشی آمده جنش را گرفته، رفته دوا
بیاورد، گفته است بکوبیم تا برگردد.»

«دیوانه‌اید؟ عاقلید؟ بروید تو ببینید چه خبر است.»
داخل شدند و جسد قطعه‌قطعه شده حکیم حقه‌باز را دیدند.
شاه صبح بر تخت نشست و گفت: «این آدم رند است. فردا در خیابان
اشرفی بریزید، ببینید چه کسی آن را جمع می‌کند، هر کس دولا شد، او را
بگیرید و بیاورید.»

روز بعد در خیابان اشرفی ریختند. هیچ کس خم نشد، تنها یک
خرکچی کچل، بار الاغی سرگین در پیش چند دفعه خیابان را پیمود.
غروب به شاه خبر دادند یک دانه اشرفی در خیابان نیست، هیچ کس هم
خم نشده است که آن‌ها را جمع کند، تنها یک خرکچی کچل بار سرگین
می‌برده است.

حکیمان گفتند: «رند همان خرکچی کچل است که به نعل الاغ موم
چسبانده و همه را جمع کرده، او همان عاشق دختر توست.»

شاه گفت: «بگردید، او را پیدا کنید.»

پسر وزیر گفت: «تکه‌تکه‌اش کنید.»

شاه گفت: «حکم، حکم من است، او را زنده می‌خواهم.»

گشتند. یافتند.

معصوم چشم که باز کرد نوشافرین را گوشه هشتی دید، کز کرده و رنگپریده. شال پشمی سبز رنگی دور گردنش پیچیده بود و چشم به پاهای معصوم دوخته بود. معصوم در وهله اول متوجه حضورش نشد، اما با صدای بی حال نوشافرین که گفت: «آمدی؟» ترسید و یکباره جان گرفت، انگار از خواب پریده باشد، به این ور و آنور نگاه کرد، دوتئه در دالان را بت و زلفیش را انداخت. با سسکه گفت: «کی این جا بود؟» نمی توانست صاف بایستد، پیلی پیلی می خورد. با صدای خشک و رگه داری گفت: «کی این جا بود؟» و سسکه حرفش را قطع کرد. نوشافرین پا شد، دست هاش را به دیوار گذاشت و به آن تکیه داد: «هیچ کس.»

«راست بگو، کاری باهاش ندارم.»

سسکه معصوم مثل پت پت چراغی که نفتش تمام شده، زمان را کند می کرد، و او برخلاف همیشه، با حرکاتی عصبی موهاش را می خاراند، قی گوشه چشمش را با دو انگشت می گرفت، و بی قرار می نمود. جلو رفت، درست روبروی نوشافرین ایستاد، سرش را نزدیک برد و موهاش را بو کرد: «بوی خاک می دهی؟»

نوشافرین خودش را بو کرد. لحظاتی سرش را زیر انداخت و با لحن غم انگیزی گفت: «نه، بوی خاک نمی دهم، شاید هم بوی خاک می دهم. چند وقت است حمام نرفته ام.»

معصوم داد زد: «این در و آن در نزن. کی این جا بود؟»

«همه را بیدار می کنی، یواش تر.»

«به جهنم.»

«تو دیوانه شده‌ای معصوم، کار تازه‌ات شده این که شب‌ها بروی
مست کنی و بیایی خانه عربده بکشی؟ چرا عربده‌ها را تو خیابان
نمی‌کشی؟»

«تو، نصفه شبی آمده‌ای این جا که چی؟»

نوشافرین گریه کرد. گفت: «من، منتظر تو بودم، خوابم نمی‌برد.»

«بیخود برای من آب غوره نگیر، فقط راست بگو.»

«من دروغگو نیستم.»

«کی این جا بود؟»

«هیچ کس.»

«پس چرا بوی خاک می‌دهی؟»

«نمی‌دانم، شاید به خاطر این که چند وقت است حمام نرفته‌ام.»

دست‌های معصوم می‌لرزید. نوشافرین گفت: «سرد است، برویم

بالا.»

«نخیر، من سردم نیست. همین جا می‌خواهم قال قضیه را بکنم.»

نوشافرین همچنان تکیه داده به دیوار، نگاه می‌کرد. یک پاش را هم به

دیوار گذاشته بود. معصوم سه قدم می‌رفت و برمی‌گشت: «از حسینا برام

حرف بزن.»

«چی بگویم؟»

«می‌شناسیش؟»

«آره.»

«از کجا می‌شناسیش؟»

«همه کوزه‌های ما متهور به مهر اوست.»

«دیگر چی؟»

«آدمی است که دنبال برادرهایش می‌گردد و پیدایشان نمی‌کند.»

«چه ارتباطی باهاش داشتی؟»

«قرار بود زنش بشوم.»

«پس چرا نشدی؟»

«خوب...» و ساکت شد.

«خواستگاری هم آمد؟»

«آره، ولی مادر رضایت نداد.»

«تعلق خاطری هم بهش داشتی؟»

«آره.»

«پس چرا زن من شدی؟»

«تقدیر.»

«چرا تا به حال چیزی نگفته بودی؟»

«چیزی نرسیدی.»

«حالا چطور؟»

«چی؟»

«بهش تعلق خاطر داری؟»

نوشافرین ساکت شد. معصوم چشم‌های تیره‌اش را به او دوخت و

ثابت ایستاد: «گفتم راست بگو، کاری باهاش ندارم.»

«چی بگویم؟»

«بهش تعلق خاطر داری؟»

«من حالا شوهر دارم، زن تو شده‌ام، سال‌هاست که او را ندیده‌ام.»

معصوم نفس عمیقی کشید و با تحکم گفت: «داری؟»

«خوب، اولین مردی است که دوستش داشته‌ام.»

«عجب!» و در سکوت فقط راه رفت. صدای قدم‌هاش در هشتی پیچید و هوا عجیب سرد بود. گفت: «عاشق کوزه‌گری، یا زن من؟»
 نوشافرین ساکت مانده بود. معصوم گفت: «هان؟»
 بغض نوشافرین ترکید. باز گریه کرد و با لحنی خسته و غم‌انگیز گفت:
 «از وقتی این دار را ساخته‌اند، سایه‌اش به زندگی ما هم افتاده.»
 «دار را برای تو و آن کوزه‌گر بی سر و پا ساخته‌اند.»
 «معصوم، تو مستی.»

دست‌های معصوم به رعه افتاده بود، چشم‌هاش در کورسوی نور گردسوز می‌دوید، و صداش مثل زوزه کش می‌آمد. کمر بندش را کشید و دور افتاد. گفت: «لکاته بی پدر و مادر.»
 نوشافرین خم شد و زانو زد، و بعد انگشت‌هاش را به دندان گرفت. کمر بند بی پروا روی تنش فرو می‌نشست و صدایی مثل ترکیدن توپ، در هشتی خانه می‌پیچید.
 می‌زد و سکمه می‌کرد: «لابد مادرت هم می‌داند. بوی خیانت از کله‌ات بالا می‌زند.»

نوشافرین در خودش پیچیده بود. گفت: «من خیانتی نکرده‌ام.»
 «با آن پدر و مادر، معلوم است چه حرامزاده‌ای بار می‌آید.»
 نوشافرین یک لحظه انگار نیرویی در خود ذخیره داشته، مثل فنر از جا جست، برافروخته بود و لب‌هاش می‌لرزید: «خفه شو مردکه دیوانه.»
 معصوم شلاق را روی صورتش پهن کرد و چشم‌هاش را دراند: «چی گفتی، پدر سگ؟»

«این قدر از پدر و مادرم بد نگو، بی شرف!» و به طرفش هجوم برد. اما معصوم با کف دست گذاشت توی پیشانی‌اش و او را پس راند. موزرش را از لیفه شلوار بیرون کشید و به طرفش گرفت: «جلو نیا وگرنه می‌کشمت.»

نوشافرین لب‌گزید و فرو شکست.

معصوم گفت: «لکاته کثیف!» و قنداق موزر را به کله‌اش کوید.

نوشافرین زانو زده بود، صورتش را در دست‌های گرفته بود و گریه می‌کرد. برف با شدت می‌بارید و سرمای ناگهانی همه جا را تصرف می‌کرد. معصوم انگار که راه درازی را دویده باشد، نفس‌زنان همچنان قنداق موزر را به کله نوشافرین می‌کوبید. بعد که به‌خود آمد، جسم بی‌حرکت او را بغل زد و به پنج‌دری برد، او را روی تخت خواباند، درها و پنجره‌ها را محکم کرد، پرده‌ها را کشید، بالا سر نوشافرین ایستاد و گفت: «جدام!»

شب پنجم

این همه رنج، این همه زخم، و این همه غصه کافی نبود که این همه دار و تیر و تفنگ می ساختند؟

معصوم گفت: «هیچ وقت فکر نمی کردی جذام بگیری؟»

از لای پلک هام او را می دیدم که روی صندلی لهستانی پدر، پشت میز نشسته بود، شامش را تازه خورده بود و انگشت سیاهه اش را دور دندان هاش می گرداند. خواستم بگویم گرسنه ام، اما نتوانستم. هیچ کدام از اعضای بدنم در فرمان من نبودند. توی دلم دعا خواندم و بی فایده سعی کردم سرم را برگردانم. نمی دانم چه دعایی خواندم. گفتم ای خدا نمی شد بچه می ماندم و با صدای بچگانه از تو می خواستم که نیروی بلند شدن، حرف زدن، راه رفتن و همه آنچه را که داشتم به من بر می گرداندی؟ یک بار دیگر روبروی این مرد بایستم و بگویم جل و پلاست را جمع کن و از این خانه برو بیرون. ابوالمعالی محضر دار را خبر می کردم که بار دیگر به خانه مان بیاید و آنچه را که بسته است فسخ کند. کیفش را بدهم دستش، بگویم برو گم شو.

پدر می گفت: «همه جا تاریک است، تاریک. می فهمی؟»
 گریه می کردم و جوری که بغضم بروز نکند، می گفتم: «آره.»
 «هرگز نمی فهمی.»

از لای پلک هام معصوم را می دیدم که سرش را در مجله اطلاعات هفتگی فرو برده بود و در نور گردسوز صورتش چاق تر از همیشه می نمود، با سایه ای که دیوار سفید مقابل را پوشانده بود و در سقف شکسته بود.
 «بعد از من تکلیف شماها چه می شود؟»

«این چه حرفی است، پدر؟»
 «در این روزهای آخری، خیلی دلم می خواهد اعتراف کنم، هرچی توی دلم هست بریزم بیرون تا ببینی پدرت چه سوداهایی در سر داشت.»
 «بگوید، پدر.»

«همه انتظار من فقط به خاطر سعادت تو بود. وقتی آدم دورخیز کند که بلند بپرد، اما نتواند و در همان پشت و پسله بماند، دیگر چی واسه آدم می ماند؟ آمدم حرف شنوی و ارادت خودم را نسبت به شاه نشان بدهم، ریاست این خراب آباد را پذیرفتم، گفتم دورخیز کنم که در حرکت بعدی... می دانی نوشا، همه آرزوی من این بود که تو را عروس شاه کنم.»
 «چی؟»

«مگر عروس شاه از آسمان می آید؟ تو خیال می کنی این آرزوی محال است؟» و صورتش را برگرداند. چقدر عرق کرده بود. موهای پشت گوشش خیس بود، پوست چروکیده گردنش خیس بود و من از ته دل گریه می کردم، همه تاریخ را زار می زدم.

خودش را نگه داشت، لب هاش را با نوک زبان تر کرد، و باز با همان غرور ذاتی اش که حالا در لایه هایی از مهربانی و ضعف و خودباختگی محو شده بود گفت: «هیچ کس به اندازه ما شایسته نبود. کجا دختری به

و جاهت و شایستگی تو در این مملکت پیدا می شود؟ از هر پنجهات هنر می ریزد، یکی یکدانه هم که هستی، این همه دقت، این همه معلم و آموزش، می دانی، همه نیروها را در این راه متمرکز کردم. خیال می کردم دارم درست بازی می کنم، دو تا اسب هام را می برم جلو، وزیر را می کشم بیرون، یک سرباز می دهم، با سه حرکت، کیش، مات. اما سربازم را دادم، اسب هام را دادم، وزیر و فیل و قلعه را هم دادم و در این پس قلعه متروک جا ماندم.»

«خیال نمی کردم گاهی به یاد من هم باشید.»

«آن سرباز هم خودم بودم.»

لب هاش لرزید، انگار که بغض کرده باشد، مثل بچه های مظلومی که هیچ چیز نمی خواهند، باباشان را می خواهند، اما هی بهانه می گیرند و آخر هم حرف دلشان را نمی زنند. گفت: «من هیچ چیز برای خودم نمی خواستم، اگر به خاطر خودم بود می رفتم یک گوشه آرام، با یک تکه نان، دو پر سبزی، یک استکان چای. من اهل قدرت نبودم، من مرد بازی های کثیف سیاسی نبودم. من می خواستم در آینده این مملکت سهم داشته باشی. می دانی، ملکه یک مملکت بودن، یعنی مادر یک ملت بودن، می خواستم دورادور ناظر مادریت باشم، گاهی نظریاتی بدهم، بگویم دل به اجنبی و غریبه نده، به مردم مملکت خودت اعتماد کن. به جهنم که آن ها خوششان نمی آید، برنجد، به درک اسفل السافین. و خیلی حرف های دیگر. سال ها برای چنین روزی فکر کرده بودم. وقتی شاه به خانه ما آمد، تو بچه بودی و اصلاً عقلت به این چیزها نمی رسید، اما...»

مادر آمد توی اتاق، لحظه ای جلو تخت ایستاد با تعجب و اخم به ما نگاه کرد: «باز چی شده؟ مثل خوره پدر و دختر افتاده اید به جان همدیگر و اشک صد من یک قاز می ریزید؟»

پدر حسابی واداده بود، گفت: «هیچی، درد دلی می‌کردیم.»
 «هر دوتان مالِ خولیایی و دیوانه‌اید! آدم عاقل که نمی‌نشیند بیخود و
 بی‌جهت آبغوره بگیرد. غم ندارید، به استقبالش رفته‌اید. همین‌جوری
 می‌شود که خدا یک درد بی‌درمان می‌دهد و یک غم می‌گذارد تو سینه
 آدم. خودتان مستحقید، ابو درد اید.»

معصوم مجله را بست، مجله دیگری برداشت و شروع کرد به ورق
 زدن: «آلمان‌ها همین‌جور دارند پیش می‌روند، مثل زخمی که توی کله تو
 دارد پیش می‌رود. فکر نمی‌کردی چوب خدا بی‌صداست؟ تو فکر آبروی
 مرا نکردی؟ فاحشه مگر شاخ و دم دارد؟»

در تمام پنج شب گذشته هزار بار این چیزها را تکرار کرده بود. دلم سر
 می‌آمد، اما آرام بودم. نه دردی، نه سوزشی، نه خوابی، هیچ، هیچ.

خواند: «تیفوس در تهران. اخیراً باز هم مرض تیفوس در تهران شیوع
 پیدا کرده است و وزارت بهداشتی برای مبارزه با این بیماری دست به
 اقداماتی زده است. چه اقداماتی! سرویس امراض عفونی، مثل مرض تو،
 در بیمارستان رازی که دارای پنجاه تختخواب است و اختصاص به
 معالجه بیماران تیفوسی داشته، برای بیماران کافی نبود، دو بیمارستان
 دیگری بیمارستان شفا با هشتاد تختخواب و بیمارستان نجات با پنجاه
 تختخواب نیز به معالجه بیماران مبتلا به تیفوس اختصاص داده شده و
 کلیه بیماران تیفوسی از سایر بیمارستان‌ها و نقاط مختلف شهر به این
 بیمارستان انتقال داده می‌شوند. تو را به گورستان زیارت انتقال می‌دهیم.
 توی یک کوزه بزرگ چالت می‌کنیم.»

گفت: «حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بیخود نبود که من همیشه از ش بدم
 می‌آمده. محرم یادت هست؟ انگار اصلاً گدا گشته دزد نیست، مرده‌که

مردم گریز می آمد توی هیئت، چه سینه ای هم می زد! اولیاخوان تعزیه هم می شد! قربان امام حسین بروم با این عزادارهاش! کی فکرش را می کرد؟» از لای پلک هام او را می دیدم و همه چیز را می شنیدم، اما هیچ قدرتی نداشتم. نه برای حرف زدن، نه برای تکان خوردن و نه برای گریه کردن.

گفت: «همه جا هم اعلام کرده ام این مردکه جذامی است. اگر پیداش کنند، تکه بزرگه اش گوشش است، درس عبرتی بهش بدهم که در تاریخ بنویسند. به برادران آقا جانی پول داده ام، قول زمین تریسه درگزين مرحوم ابوی را داده ام که پیداش کند و کلکش را بکنند. سروان خسروی هم دست به کار شده، حکم اعدامش را صادر کرده.»

حوصله اش را نداشتم. باید برمی گشتم.

دهه محرم همه اش سیل و باران بود. صبح ها شلاق کش می بارید و سیل راه می افتاد، عصرها مه همه جا را می پوشاند. دسته های سینه زنی نمی توانستند در کوچه ها و خیابان ها راه بیفتند، در همان میدان تعزیه، عزاداری می کردند و خرج می دادند و نوحه می خواندند. این همه انتظار کشیده بودم که حسینا را در روزهای محرم از دور، بین دسته های عزادار ببینم، اما انگار تنها من انتظار نمی کشیدم، یک شهر منتظرش بودند.

معصوم به جاوید گفته بود: «چطوری جاوید؟»

«شکایتی ندارم.»

«پاتیل بزرگه را آب کن، بگذار سر کوچه.»

و گفته بود که ما چون نمی توانیم خرج بدهیم، نباید که از ثواب غافل باشیم. پاتیل آب که سر کوچه باشد، به یاد لب تشنگان کر بلا، شاید یکی تشنه اش شد، آب ثوابش بیش تر است. و تأکید کرده بود که کسی از خانه بیرون نرود. جاوید هم گفته بود توی این باران کی آب می خورد؟ معصوم هم گفته بود با من بحث نکن.

صبح‌ها و قشش را در حوضخانه می‌گذرانند. ظهر می‌آمد بالا ناهارش را می‌خورد و بعد از ظهر می‌رفت میدان تعزیه، نیمه‌های شب برمی‌گشت، گردسوز را خاموش می‌کرد و می‌خوابید، سرد و خشک، به سردی دیوار خانه‌های سنگسر که از بس سفید است، چشم را می‌زند، باز اقلان دور درها را اخراپی می‌کنند، اما معصوم یکپارچه سرد بود.

گاه چیزی را بهانه می‌کرد و به سرسرا می‌آمد، این‌ور و آن‌ور سرک می‌کشید، پشت آینه و بالای رف را نگاه می‌کرد، یعنی که دنبال چیزی می‌گردد. دنبال بهانه می‌گشت که سر حرف را باز کند. بعد روی صندلی می‌نشت و یکی از نوحه‌ها را با سوت می‌زد. من اجازه نداشتم بیرون بروم، حتا اجازه نداشتم از ایوان نگاه کنم. در سرسرا، جلو پنجره می‌نخستم، تاریخ عالم‌آرای عباسی می‌خواندم، و منتظر می‌ماندم تا معصوم خانه را ترک کند.

گفتم آدم‌ها چه زود حقیر می‌شوند، لازم نیست پنج سال بگذرد. از همان اول هم خودشان را نشان می‌دهند. این که روزگاری سرم را انداختم پایین و به این زندگی دل خوش کردم، این که دلم نمی‌خواست لحظه‌ای ازش دور باشم، و حالا لحظه‌ای نمی‌توانستم حضورش را تحمل کنم، شاید به خط‌های موربی که تنم را کبود کرده بود، یا به خون‌مردگی بازوهایم، یا به دردی که در گردن و کمر و قفسه سینه‌ام داشتم مربوط نمی‌شد، ارتباطی هم به حینا نداشت، نمی‌دانم چی بود.

می‌گفتم: «اعتبار امامزاده را ستولی‌اش نگه می‌دارد.»

«امامزاده، نه تو! پدر تو مگر کی بود؟ یک سرهنگ بی‌عرضه

لامذهب.»

«تو خیلی عوض شده‌ای، معصوم.»

عوض شده بود؟ شاید عصبی‌تر و خیس‌تر شده بود. وگرنه، همانی

بود که بود. نه مهمانی دعوت می‌کرد، نه مرا به مهمانی می‌برد، و نه چیز تازه‌ای می‌خرد. حتا در سال اول زندگی ملاحظه هیچ چیز را نداشت. توی قوری را نگاه می‌کرد که زیاد دم نکرده باشم، به غذاها سر می‌کشید که زیاد نپخته باشم، و دوست داشت جورابش را وصله کنم. می‌گفتم: «وصله روی وصله بند نمی‌شود.»

«بده من، خودم درستش می‌کنم.»

به بعضی چیزها بیش‌تر یله می‌کرد؛ پول دادن به گدا، جای دم کردن من، کاه و یونجه اسب‌ها، روشن بودن گرسوزها، و برای همین خانه ما همیشه سوت و کور بود.

من گربه‌های شهر را دوست داشتم، اگر گذرشان به خانه ما می‌افتاد دستی به سر و گوششان می‌کشیدم و چیزی بهشان می‌دادم که گرسنه نروند، همیشه هم یک گربه در گوشه آشپزخانه یا زاییده بود و چهارتا بچه گربه کوچولو جیرجیر می‌کردند و یا گربه‌ای داشت می‌زاید. معصوم می‌گفت: «گربه‌های بالای دیوار را می‌بینی؟»

«آره.»

«می‌دانی آن گربه سیاهه چی می‌گوید؟ می‌گوید حامله‌ام. گربه سفیده می‌گوید خوب، بیا خانه دکتر معصوم، زایشگاه دایر کرده‌اند.»

من خندیدم و باز به گربه‌ها فکر کردم. یک قاپ به حیاطمان افتاد.

گفت: «اگر این بار زیاد دم کنی، قوری را توی کله‌ات خرد می‌کنم.» و من صدای پاش را می‌شنیدم که به آشپزخانه می‌آمد. در یک آن دست بردم توی قوری، و مشت کردم و ریختم پشت اجاق. انگشت هام سوخت و تاول زد.

به دستم نگاه کرد: «چی شده؟»

«هیچی، سوخته.»

«از بس که سر به هوایی.»

هوا مه آلود بود، صدای حسین-حین دسته‌های عزادار از بیرون شنیده می‌شد، و آکاردئون آن سرباز روس، سبز بود، سبز صدفی. اما عاشورا، عاشورا نبود، صحرای محشر بود. از صبح در کوچه‌ها عده‌ای سینه می‌زدند، عده‌ای می‌دویدند، و خیابان در مه فرو رفته بود. مغازه‌ها بسته بود، کارگاه پل‌سازی ملکوم تعطیل بود، نه صدای پتک می‌آمد و نه از کافرقلعه بوی دود باروت به مشام می‌رسید. تیراندازی هم نمی‌شد. شهر در قرق عزاداران حسین بود.

مردها دسته‌دسته چنان سینه می‌زدند که کوه جواب می‌داد. نوحه را فریاد می‌کردند. به خصوص وقتی که به فلکه می‌رسیدند، صداشان را بلندتر می‌کردند و سه ضرب می‌زدند.

زن‌ها هم بودند، صداشان به گوش می‌رسید که به سر و سینه می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. گفتم کدام زنی است که پسری به اسم حسین نداشته باشد؟ حتا اگر هم نداشته باشد حسین حسینش به آسمان می‌رود.

آن‌ها می‌خواندند: «حسین حین حین وای.»

و من در آن سرسرای ماتم‌زده همراهیشان می‌کردم: «حین حسین حسینا.»

هیچ کس نمی‌توانست زن‌ها را آرام کند. من گریه می‌کردم و هیچ کس نبود که مرا آرام کند. انگار روز آخر دنیا بود و من برای دیدن حسینا فقط همین یک روز را فرصت داشتم. همین قدر که می‌رفتم در طاقنمایی در میان تعزیه می‌نشستم و سینه زدن او را از دور نگاه می‌کردم، برام کافی بود. اما نمی‌توانستم بیرون بروم، حتا حق نداشتم از ایوان تماشا کنم. دلم شور می‌زد، قلبم پرپر می‌زد و می‌خواست از یقه‌ام بپرد بیرون. کبوتری

توی حوضخانه گیر افتاده بود، به شیشه‌ها می‌خورد و می‌افتاد، باز بال‌بال می‌زد، و خود را به در و دیوار می‌کوفت. و مانده بود.

یکی دو بار به گرمخانه جاوید رفتم. به نظرم آمد صورتش بیش از همیشه چروک خورده است. گفتم: «حالت چطور است، جاوید؟»
«شکایتی ندارم.»

«نمی‌خواهی بروی تماشا؟»

«ترجیح می‌دهم کنار آتش باشم.»

«بیا بیرون نوحه گوش کن.»

«من به صدای سوختن چوب گوش می‌کنم.»

به سرسرا برگشتم، گوشه پرده را کنار زدم و نگاه کردم، مهی نرم و سبک رنگ می‌گرفت و محو می‌شد، شمع‌ها در لاله‌ها می‌سوخت، شهر پر از لاله بود که در مه می‌آمد و می‌رفت، و چه نمودی داشت!

بیرق‌های سرخ و سفید و سبز و سیاه، و آن نخل بزرگ روی دست‌ها می‌چرخید. بوی قیমে و زعفران و گلاب و دود هیزم تا شب ادامه داشت. گفتم نکند و بار دارم! گفتم چه خیالی! چه وباری؟

معصوم می‌گفت: «پدرت که کور بود، مادرت هم که معلوم نیست چه مرضی دارد، تابستان و زمستان در اتاقش چهارتاق باز است، با آن تسبیح شاه مقصودش. معلوم نیست دعا می‌خواند یا نفرین می‌کند. یک مثنی مریض و دیوانه!»

مادر مرض ناامنی داشت، مرض ترس. شب‌ها که می‌خوابید در اتاق را باز می‌گذاشت. همیشه می‌ترسید جایی بماند و در بسته شود. و همه این‌ها برمی‌گشت به ماه‌های بعد از مرگ پدر، درست در یکی از روزهایی که من به سراغ حسینا رفته بودم. وقتی برگشتم، رنگ‌پریده در سرسرا نشسته بود و لیوان نصفه آب قند روی میز بود. گفتم: «کجا بودی؟»

«مدرسه.»

«چرا در اتاق را پشت سرت می‌بندی؟»

در اتاق را باز کردم. خاطراتم مثل مه کمرنگی در ایوان ایستاده بود، از دور لاله‌ها در شهر پخش شده بودند، صدای دسته‌های شام غریبان می‌آمد، و هنوز از معصوم خبری نبود.

آن شب با این که دیرتر از شب‌های دیگر آمد، اما هیجان‌زده بود، هم خوشحال و هم پریشان. با خودش حرف می‌زد، دست‌هاش را به هم می‌مالید، مدام به ایوان می‌رفت و برمی‌گشت، از پنجره پیرون را نگاه می‌کرد، با حرکاتی تند و عصبی. یکی دو بار سعی کرد حرف بزند، اما آهنگی به صداش داد که یعنی نوحه می‌خواند یا شعری را برای خودش زمزمه می‌کند.

گرددسوز را بالا کشید، روی صندلی نشست، سیگاری از لای دفتر بغلی‌اش درآورد و برای اولین بار من دیدم که معصوم سیگار می‌کشد. پک کوچکی می‌زد و همان لحظه پف می‌کرد، از سرکیف یا خستگی و یا هیجان. صدای دسته‌های شام غریبان بریده بود، فقط گاهی صدای پای اسب سربازهای روس به گوش می‌رسید.

من تکان نمی‌خوردم. یعنی که خواب خوابم.

«امروز روز خوبی بود، هفده تا مریض دیدم. موقع آمدن هم سروان خسروی را دیدم، گفت سه تا یاغی گردن‌کلفت را در قهوه‌خانه دشتو زده‌اند. از راه دور زده‌اند. سنگ مفت، گتجک مفت. بکشد پدر سوخته‌ها را. مردم خسته شده‌اند. این گرانی، این وحشت، این تیراندازی‌های ناجور، مسببش کیست؟ همین بی‌شرف‌ها هستند دیگر. روزی سه تاشان را بکشد، قول می‌دهم نسل همه‌شان را برچینند.»

لباس‌هاش را درآورد، پرده‌ها را کشید، روی صندلی نشست و مشغول

در آوردن جورابش شد. گفت: «این‌ها یک مشت وحشی گدا گشته‌اند که تفنگی هم دستشان افتاده و نمی‌دانند چه کار باید باهاش بکنند. یک عمر تحصیلات کردیم، احترام همه را نگه داشتیم، سی‌شاهی صناری جمع کردیم، آن وقت یک مفت‌خور وحشی نصفه شبی حمله کند و ببرد؟»

این هم غم‌انگیز است. مگر آدم‌های نخستین چه می‌کرده‌اند که گناهشان را می‌شوریم و بهشان می‌گوییم وحشی؟ آدم‌ها از ترس وحشی می‌شوند، از ترس به قدرت رو می‌آورند که چرخ آدم‌های دیگر را از کار ببندازند، وگرنه این همه زمین و زراعت و دام و پرنده و نان و آب هست، به قدر همه هم هست، اما چرا به حق خودشان قانع نیستند؟ چرا هیچ چیز از تاریخ نمی‌دانند؟ چرا ما این همه در تیره‌بختی تکرار می‌شویم؟ این همه جنگ، این همه آدم برای چیزی کشته شده‌اند که آن چیز حالا دستشان نیست، دست فرزندانشان هم نیست. فقط می‌جنگیده‌اند که چند سالی جنگیده باشند. حالا ما حسرت چی را می‌خوریم؟ همان چیزهایی که در گذشته‌ها خرن هزاران نفر را به خاطرش ریخته‌اند؟ خاک بر سر همه‌شان کند! پس چه غلطی کرده‌اند؟ پدر می‌گفت که هر جنگی به خاطر صلح درمی‌گیرد، و هر صلحی مقدمه‌ای است برای جنگ. چه کسی جلو جنگ‌ها را می‌گیرد؟ چه کسی مانع از آدم‌کشی می‌شود؟ چه کسی صلح می‌آورد؟ آن آدمی که از هیچ چیز نمی‌ترسد و شمشیرها را کج می‌کند و تفنگ‌ها را از کار می‌اندازد کیست؟ مادر می‌گفت: «امام زمان، اما اگر بیاید.»

پس چرا نمی‌آید؟

معصوم گفت: «من با خشونت مخالفم. فردا شب که رزم‌آرا آمد، نظرم را می‌گویم که به گوش سروان خسروی برساند.»

یادم نمی‌آمد آن شب چه جوابی بهش دادم، شاید هم بی‌اعتنا ماندم. و

یادم نمی‌آمد که بعد معصوم چه گفت. خیلی چیزها از یادم رفته بود که دوست داشتم، و خیلی چیزها یادم می‌آمد که نمی‌خواستم، فقط می‌خواستم گریه کنم که نمی‌توانستم.

معصوم مجله را ورق زد و باز خواند: «خود را بشناس. ستاره‌ها در صورت هرکس علامتی می‌گذارند که از روی آن علامت به‌طور یقین می‌توان به صفات و اخلاق شخص پی برد. مثلاً کسی که صورت چهارگوش دارد معمولاً دوستان را از اطراف خویش پراکنده می‌کند، مثل ناژداکی شهردار. و یا صورت سه‌گوش علامت شخص فکور و بذله‌گو است، مثل تو. یا مثل این زن که خیلی شبیه به توست. اگر می‌دیدش بادی هم به غیبت می‌انداختی، وی‌ویان‌لی، ستاره‌اش عطار خورشید است، صورتش مثلث شکل و به رنگ کهربایی است. موهاش خرمایی تیره، خیلی تیزهوش و تیزفکر، بسیار بذله‌گو و خوش صحبت است. خانم‌هایی که دارای این ستاره باشند می‌توانند از موهبت‌های خدادادی استفاده کنند. رنگ موهای آنان غالباً خرمایی تیره است، رنگ شاه‌بلوطی را دوست دارند، صفت برجسته آن‌ها قوای اخلاقی است. البته تو فاقد آنی. باید از کار زیاد پرهیز کنند، استعدادشان در کتابداری، موزه، بایگانی و آزمایشگاه است. البته تو در عشق خیلی استعداد نشان داده‌ای. سرنوشت این خانم‌ها بستگی دارد به اتفاق و هوش. این‌گونه خانم‌ها با لبانی قله‌ای که گوشه لب پایینشان آویخته است، چشمانی براق و تیزبین دارند، و به‌طور معمول به گوشه‌نشینی علاقه‌مندند.»

از روی صندلی پا شد، آمد لب تخت نشست، صورتم را با دست برگرداند و گفت: «خوابی یا بیدار، جذامی بی‌چاره؟»

از لای پلک‌هام حسینا را دیدم که آن طرف، کنار آینه ایستاده بود، دست‌هاش را جلوش گرفته بود، با لبخندی که صورتش را کمی کج

می‌کرد، و موهایی که به نظرم آمد خیس باشد، بی‌لباس، به من خیره شده بود. سلام کرد. لبخند زدم: «سلام».

معصوم با وحشت به اطراف نگاه کرد، به پشت سر برگشت، صدایی نمی‌آمد. لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «سلام. بالاخره زبانت باز شد؟ خیال کردم جان سالم در نمی‌بری، اما پنج شبانه‌روز است که داری سعی می‌کنی بمانی، دو دستی چسبیده‌ای که نروی، معلوم هم نیست! خواهستم بگویم چه خبر بود؟ اما دیگر صدام درنیامد. و خواستم بگویم این همه سال کجا بودی؟

حسینا گفت: «هیچ.» و معصوم گفت: «هیچ.» من نمی‌دانستم به کی نگاه کنم. معصوم لباس‌هاش را درآورده بود و داشت می‌آمد زیر لحاف. و حسینا از این طرف لحاف را بلند کرد و کنارم دراز کشید. معصوم شروع کرد به باز کردن دکمه‌ها. و حسینا کمکش می‌کرد. یکی معصوم، یکی حسینا.

آرام خوابیده بودم، بی‌درد، بی‌سوزش، و بی‌آن‌که صدای ساعت آزارم بدهد. از این‌که توانسته بودم بگویم سلام، تعجب می‌کردم. چطور ممکن بود؟ حسینا ابروهاش را بالا انداخت، انگشت سبابه‌اش را جلو دهنش برد و گفت: «هیس!» و آن وقت روی صورتم خم شد.

معصوم گفت: «حسابی لاغر شده‌ای.» گمان نمی‌کنم حرفی زده باشم. گفت: «اتفاقات ناگواری در راه است، بوی بدی به دماغم می‌خورد، دیگر جای ماندن نیست.»

اگر می‌توانستم حرف بزنم می‌گفتم بمان و بجنگ، مگر بچه‌ای آب و خاک نیستی، مگر مرد نیستی؟ شک دارم. گفت: «دلم می‌خواهد پیش از رفتن یک بار دیگر باهات بخوابم، به این می‌گویند شام آخر.»

حسینا دنبال دست‌هام می‌گشت. دلم می‌خواست کسی دست‌هام را نوازش کند، با انگشت شست به آرامی پیشانی‌ام را لمس کند، با موهام‌م برود، و حسینا همه این کارها را می‌کرد.

بوی خاک می‌داد، بوی خاک همه تاریخ، بوی شمعدانی‌های پدر، بوی بچگی‌هام، و بوی ماهی‌های سیاهی که شب عید در گودال‌ها می‌مردند، یا به شاخه درخت‌ها آویخته می‌شدند، بی‌دلیل.

موهایش را از روی پیشانی‌اش پس زدم و گردنش را نوازش کردم، گفتم چه بوی خوبی می‌دهی. و سرم را به طرفش برگرداندم.

معصوم گفت: «در خارجه دوستی داشتم که اهل بلژیک بود. طب می‌خواند و اخلاق عجیبی داشت، خیلی دوست داشت با مرده بخوابد. همیشه می‌گفت نمی‌دانی چه مزه‌ای دارد.»

حسینا دست‌هایش را روی تنم سرانند و سعی کرد مرا به طرف خودش برگرداند. با روشنائی کمرنگی که از بالای پنجره به صورتش افتاده بود، مهتابی جلوه می‌کرد، با لبخندی مرموز.

من اخم کردم، همیشه موقع عشق‌بازی اخم می‌کردم. نه این‌که غمگین باشم، یا بدم آمده باشد، نه، فقط اخم می‌کردم و ملاقه را چنگ می‌زدم. معصوم می‌گفت: «این قیافه برای دعوا خوب است.»

حسینا دست توی موهام می‌برد: «ماه شده‌ای.» معصوم نفس‌نفس می‌زد: «از چه چیزهایی خوششان می‌آید!» من در دست‌های حسینا آرام بودم.

«چه عمری را تلف کردیم! اگر از اول مطبم را در مرکز دایر کرده بودم...»

هیچ دردی نداشتم و جز سنگینی جسم معصوم هیچ احساسی نداشتم. نفسم به شماره می‌افتاد و باز ادامه می‌یافت. صدای تکرار

چیزی، تیک تیک ساعت را محو می کرد و من از لای پلک هام به صورت رنگ پریده حینا نگاه می کردم که دنبال دست های من می گشت و آن ها را نمی یافت. دست هام روی سینه ام، زیر جسم معصوم مانده بود.

«خوایم خاطره خوشی از خودم به جا گذاشته باشم.»

حینا به حرف معصوم خندید، خنده تلخی که انگار صدایش در سردابه می پیچید. من به طرفش برگشتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. دلم می خواست بخوابم، دلم می خواست گریه کنم، بغض گلویم را گرفته بود و دلم شور می زد. نمی دانم چرا یکباره آن احساس بد به سراغم آمده بود. معصوم نفس نفس زنان دور شد. جفدی خواند و بال بال زنان به طرف کوه پاپالو رفت. سکوت بین تیک تیک ساعت طولانی و کشنده بود. سرم را برگرداندم، دنیا با سرعت دور می شد و من جا مانده بودم.

اگر می توانستم از رختخواب بیرون بیایم، پنجره را باز می کردم، صدای مردی را در دوردست ها می شنیدم، و صدای رکاب زدن پاسبانی دوچرخه سوار را در شهری دیگر می شنیدم که انگار با خودش حرف می زد. پنجره را می بستم، فانوس روشن می کردم، در ایوان چرخ می خوردم و به حوضخانه می رفتم. هیچ کس آن جا نبود ماهی های قرمز به پشت روی آب بودند و در چرخش آب، در دایره اطراف تسلیم اراده آب می شدند. صدای محوی از می فروشی کی بوری در سرم می پیچید، صدای مردی که انگار ناله می کرد و خبر بدی در آن موج می زد نزدیک تر می شد، و کوه جواب می داد. من همچنان در رختخواب بودم، گفتم حالا چه باید کرد؟ باید مرد یا مقاومت کرد؟ گفتم چه اهمیت دارد؟

«فقط خفه شو.»

چی؟

«خفه شو بینم چه کار دارم می کنم.»

تو کی هتی؟

«من؟ منم. مگر پدر تو کی بود؟ یک سرهنگ بی عرضه لامذهب.»

دیشب با مرده‌ای خوابیدم که بوی خاک می داد.

«بیخود نیست که بچه دار نمی شوی. حالا تا آخر عمر باید بسوزی، این

کفاره گناه توست.»

نوشا، نوشا، پس پسر. پنجره باز می کردم و سرم را در مه فرو

می بردم.

«میرزا حسن ابله! می گفت من سایه دار را بر مردم شهرم نمی پسندم.

تو چه کاره‌ای که نمی پسندی؟ ناموست در خطر باشد، بین چه جوری

پایه‌های دار را ماچ می کنی. نه، بعضی چیزها همیشه لازم است. حرف

درستی می زند آقای ملکوم، می گوید جهان مجموعه وهم آلودی است که

به کوه می ماند، باتلاقی است که برای شناختن اسرار آن نباید دست و پا

زد، فقط باید زندگی کرد. سرتان را بیندازید پایین زندگیتان را بکنید. آخ که

چقدر خوشحالم، اما خیلی خسته‌ام. تو هم سعی نکن بمانی. نفرت

می دانی یعنی چه؟ آدم نباید آلوده حرام شود، وقتی شد، سرازیری

مکافات است. اگر حرف هام را می شنوی فقط توبه کن، از همه گناهانت

توبه کن، توی دلت توبه کن.»

مرز بین حرام و حلال کجاست؟ دین چه معنایی دارد؟ با صدای

مردانه توی دلت بگو دین راهی است برای رستگاری بشر. آقای یغمایی

دبیر ادبیاتمان می گفت: «در سرزمین بی آدم، دین بی معناست.»

هنر هم راهی است برای رستگاری بشر. و مادر گفت: «از همه

انگشت هاش هنر می ریزد.»

آشپزی، خیاطی، گلدوزی، خانه داری، و حتا قلاب بافی. اما مادر،

عشق هنر نیست؟

«گفتم خفه شو! می‌زنم توی دهن‌ت.»

لابد کار بهتری بلد نیستی. چه عیبی دارد؟ بزن بین دلت خنک می‌شود؟

«می‌بایست یک زن عشایری می‌گرفتم، هزار ماشاالله مقتصدند، کاری‌اند، خرجشان را درمی‌آورند.»

مادر می‌گفت: «که چی؟ اول خرید می‌کنی، بعد می‌آیی خانه و می‌گویی پشیمان شدم، چرا همان‌جا چشمت را باز نمی‌کنی، ذلیل مرده؟» لباس‌ها تنگ و ترش می‌شدند، اندازه‌ها از دست می‌رفتند، باید توی کمد آویزان‌شان می‌کردم هر به ایامی دستی به‌شان می‌کشیدم و حسرت می‌خوردم. آه من چه خوشبخت بودم! این همه لباس رنگ و وارنگ داشتم که هیچ کدام اندازه‌ام نبود. آب رفته بود زیر پوستم، استخوان ترکانده بودم و کمی قد کشیده بودم. پیرهن‌های کهنه معصوم را می‌پوشیدم، آستین‌هاش را می‌زدم بالا، و حالا یک پا مرد بودم و معصوم بدش نمی‌آمد که من مرد بودم، و کاش مرد بودم، آن وقت به سرمه و وسه زن‌های دیگر نگاه نمی‌کردم، به گل سرشان نگاه نمی‌کردم، و به النگوهای دختر همسایه‌مان کشور حسرت نمی‌خوردم.

معصوم گفت: «قالی بافی می‌کند، پولش را طلا می‌خرد، این یک نمونه دختر عشایری است.»

گفتم: «یک بار شد چیزی دست بگیری و بیایی خانه؟»

گفت: «من که هر وقت می‌آیم یک چیزی دستم است.» و کیف سیاهش را بالا گرفت.

آه که من چقدر خوشبخت بودم! شوهرم هر شب با دست پر به خانه می‌آمد، اما چون خسته و کوفته بود یادش می‌رفت آن را به من بدهد. مجاله می‌شد و خرناسه‌اش به آسمان می‌رفت. کاش کارخانه‌ای پشت

خانه‌مان بود که مدام هورهور می‌کرد و زوزه می‌کشید تا من آن صدای لعنتی را نشنوم. از دندان درد بدتر بود. تاریکی باد می‌کرد و آدم آن قدر کلافه می‌شد که تنهایی‌اش را از یاد می‌برد، انگار سنگ آسیاب لنگی داشته باشد، حتا اگر آدم سرش را زیر متکا فرو می‌کرد این صدا را می‌شنید. نمی‌شد خوابید.

یک بار به آرامی تکانش دادم، بیدار شد، سرش را کمی بلند کرد و گفت: «چی شده؟»

«هیچی، بدجوری نفس می‌کشی.»

جوده جوده گفت: «فکر کردم شاید قیلت یاد هندوستان کرده.»
من سکوت کردم.

«بگیر بخواب، چیزی به صبح نمانده.» و باز آن صدا به حرکت درآمد. سر بر می‌گرداندم.

«اسمم نوشا فرین است، اما نوشا صدام می‌کنند.»

«من خیال می‌کردم اسم شما شیرین است.»

ساعت ما پنج بود. ساعت فلکه نه بود، و ساعت معصوم کار نمی‌کرد. گفتم: «هیچ ساعتی دقیق نیست.» و هیچ چیز مال خود آدم نیست مگر همان چیزهایی که خیال می‌کند دلبستگی‌هایی به آن دارد. بعد یکی یکی آن‌ها را از آدم می‌گیرند و تنها یک سر می‌ماند، آن هم بر نوزه.

چه فرقی می‌کند که موها خرمایی باشد یا سیاه؟ هوا مه آلود باشد و شمع‌ها در لاله‌ها خاموش شوند، یا چهل خورشید در میان آسمان بدرخشد. این که آدم عاشق باشد یا نه، گل‌ها چه رنگی باشند، بهار کی بیاید، نامزد نوروز خود را به آب یا آتش بزند، برف چه جوری بیارد، پنجه گنجشکی، پنبه‌ای، یا رقصان و پیچان؟ نان خالی بخوریم یا شب چله حتماً فستجان درست کنیم، با همایه‌های مهربان رفت و آمد داشته باشیم یا لب دیوار با کشور حرف بزنیم، چه فرقی می‌کند؟

گفتم: «چند دقیقه این جا بنشین و به من تکیه بده.»

گونی پهن کرده بودیم و من روی آن نشسته بودم. حسینا از کمد چوبی یک بالش لاغر و زیر در آورده بود و پشتم گذاشته بود. آمد کنارم نشست، سرش را به دامنم گذاشت، پاهاش را دراز کرد و چشم هاش را بست: «کارم از تکیه گذشته. دلم می خواهد توی بغلت بمیرم.»

«تو دیوانه ای..»

«شاید آره، شاید هم نه.»

«اما من حسرتی شده ام.»

«به چی؟»

«به تو، لا مذهب، به تو.»

دست به موهام برد، در چشم هاش برق کودکانه ای دوید، با لبخندی که یک طرف صورتش را چین می انداخت گفت: «هیچ می دانی مردها، همه مردها بچه اند.»

«بچه اند؟ چرا؟»

«زن ها همیشه مادرند و مردها بچه.»

«تا به حال نشیده بودم، خیال هم نمی کنم کس دیگری به این حرف

معتقد باشد.»

«ما مردها همیشه بچه ایم اما به زبان نمی آوریم یا شاید نمی خواهیم بگوییم که بچه ایم. اگر هم کسی حرف مرا رد کند دروغ می گوید، حتماً خودش را پشت یک صورتک مخفی کرده.»

«این فکر همین حالا به مغزت خطور کرد؟»

«نه، روزها وقتی سرم به کار گرم است به این چیزها فکر می کنم. مثلاً قهرداد، مجنون، پادشاه، شاعر، من، هرکس که باشد همیشه دلش می خواهد یک زن در زندگیش باشد که مدام بهش رسیدگی کند و مراقبتش

باشد. می‌گویند پشت سر هر مرد بزرگی یک زن ایستاده، اما پشت سر هیچ زنی، هرگز مردی نیست.»

«سر به سرم می‌گذاری؟»

«نه، باور کن که واقعی‌ترین احساسم را گفتم.»

«تو بچه منی؟»

«تو مادر منی؟»

«من عشق توام.»

«من بچه توام.»

چه فرقی می‌کند که این حرف‌ها یادم بیاید؟

به هنگام نومیدی اگر خود را به درختی نیاویزم، چگونه می‌شود؟ پوست صورت چروک می‌خورد، پستان‌ها آویزان می‌شود، کف پاها ترک برمی‌دارد، دست‌ها از قشنگی می‌افتد، نیازی هم نیست که به ناخن‌ها برگ گل بچسبانیم، روزگار می‌گذرد، بی‌آنکه نگاهی به آدم بیندازد. حتا سال‌های بعد هم نیازی نیست که آدم خودش را به دیوار بکوبد، در کوچه‌ها راه بیفتد، از پله‌های خانه پدری برود بالا، با انگشت‌هایی که در سیاه‌سرما ریخته، و موهای سفید، در پله سوم بماند و بگوید: «مرا یادت هست؟ مرا یادت هست؟»

هر وقت امتحان‌ها را می‌شستم یادم بود که باید قرچ و قرچشان دریابید. مدرسه‌ها تا کلاس نهم بیش‌تر پیش نمی‌رفتند و معصوم می‌گفت: «لازم نیست دیگر ادامه بدهی، این همه راه را بروی سمنان که درس بخوانی؟ لازم نیست.»

من عاشق درس بودم. معصوم گفت: «چرا نرفتی پیش ملا زلیخا درس

دینی بخوانی؟»

من خوانده‌ام. یک جایی خوانده‌ام که عده‌ای می‌ریخته‌اند توی شهر،

بچه‌ها را از بغل مادرشان می‌گرفته‌اند و پرت می‌کرده‌اند، بعد با شمشیر روی هوا نصفشان می‌کرده‌اند، آن وقت قهقهه می‌زده‌اند. بعد چه اتفاقی می‌افتاده؟ می‌گریخته‌اند و یا قصاص می‌شده‌اند که هرگز نمی‌شده‌اند. اما تکلیف بچه‌های مرده چه می‌شده، تکلیف مابقی زندگیشان؟

گفتم: «مهم نیست که من مال تو نباشم؟»

«تو حالا متعلق به دکتر معصومی، خیلی دلم می‌خواهد خوشبخت شوی.»

جلو چرخ کوزه‌گری‌اش ایستاده بودم، و او سرگرم به کارش بود. نگاهش را از من می‌دزدید، و زیرچشمی گاهی نگاهی تند می‌انداخت. «چطور می‌توانم خوشبخت بشوم؟ من همه چیزم را به تو دادم، دیگر چی دارم؟ همه روحم مال توست.»

«جسمت مال دکتر معصوم.»

«این حرف را زن، من که هنوز عروسی نکرده‌ام.»

«عروسی هم می‌کنی، غذا هم می‌پزی، بچه هم می‌زایی، با پستان‌های پر شیر، درگرددش روزمره‌گی یا خوشبختی، می‌روی پی زندگی خودت. آن قدر سرگرم می‌شوی که عاشقی از یادت می‌رود، بی‌ثانی و ناامنی پیش‌کش.»

«چه حرف‌ها! مگر از تو دل می‌کنم؟»

از پشت چرخ باشد، با دست‌های گلی و موهای خاک‌آلود، و مژه‌هایی که بور می‌زد، سعی کرد آرامشش را حفظ کند. خیال کردم مثل همیشه نمی‌خواهد جوابی بدهد. گفتم: «من یک موی تو را به صد تا امثال دکتر معصوم نمی‌دهم.»

لب‌هاش لرزید، چشم‌هاش روی صورتم دور افتاد. توی دلم گفتم خدا کند یکی بخواباند بیخ گوشم، اما با صدایی گرفته و بغض‌آلود گفت: «داری باهاش عروسی می‌کنی؟»

دو قدم به طرفم برداشت. دست‌هاش به وضوح می‌لرزید، در حالتی بین عصبانیت و گریه داد زد: «چرا؟»

«من که نمی‌خواهم.»

«پس کی می‌خواهد؟»

گریه کردم و گفتم: «نمی‌دانم.»

از غیرتی که به خرج می‌داد کیف می‌کردم، با چشم‌هام می‌خواستم همه اندامش را ببیلم و باز یازمش.

«به مادرم چی بگویم؟»

«هر چی دلت خواست بگو، هر کار دلت خواست بکن، فقط مردد نباش. من که معصومه تو نیستم.»

آخ که چقدر ماه شده بود! برافروخته و عصبانی به زمین پا می‌کوبید، هوار می‌کشید، حرص می‌خورد، و با تحکم حرف می‌زد. چقدر ماه شده بود و چقدر دلم می‌خواست یک کثیده مردانه بخواباند بیخ گوشم.

از شوق بی‌اختیار لبخند زدم و به گردنش آویختم. دست‌هام را از شانه‌هاش وا کند و پرتم کرد: «برو بیرون.»

کجا بروم؟ حکومت نظامی است. به خاطر تو اعلام کرده‌اند کسی از خانه‌اش درنیاید. فقط به این خاطر که تو خواسته‌ای پای حرفت بایستی. از این گذشته، من به خاطر تو دارم می‌میرم، می‌فهمی؟ پدرم می‌خواسته من عروس شاه بشوم، ملکه، اما نشده‌ام...

زن دکتر معصوم شدم. خاک بر سرم با این انتخابم.

گفتم: «خیلی خوب، چرا داد می‌زنی؟ الان می‌روم خانه به مادرم می‌گویم نمی‌خواهم زن دکتر معصوم بشوم.»

اولین کوزه دم دستش را بلند کرد و به زمین کوبید، بعد کوزه دیگر، و بعد یکی دیگر، هرچه آن اطراف کوزه بود به زمین زد و شکست. همه

بدنش به رعشه افتاده بود، سرخ شده بود و اصلاً نمی شد جلوش را گرفت. گفتم: «الهی من فدای این کوزه هات بشوم، چرا می شکنشان؟»
«برو بیرون.»

«قول می دهم، به جان تو قسم می خورم.»

«برو بیرون.»

چنگ زدم به موهام و کشیدم، نتوانستم جلو بغضم را بگیرم.
«آخر من با تو چه کنم؟ تو زندگی مرا به باد دادی، تو بی چاره ام کردی.»

«خیلی خوب، بیا حالا این ها را جمع کنیم.»

بین کوزه شکسته ها ایستاده بود، با سرگستگی عجیبی که در او بعید می دانستم. انگار او بود که شکسته بود و خُرد شده بود، و کوزه ای داشت راه می رفت. یا همه چیز شکسته بود؟ گفت: «تو قول می دهی اما نمی توانی سر حرفت بمانی، یا دست از سر من بردار و برو، یا دور همه چیز را خط بکش و به من تکیه کن.»

«تو بگو بمیر، من می میرم.»

سرشار از بوی تنش بودم، طعم دهن و جای دست هاش در وجودم مثل نبض می زد، می گوید، چیزی جادویی، آن جادوی ابدی که تمام زشتی ها، بدی ها و کژئی های دنیا را از یادم می برد، خالص می شدم، شیشه می شدم و تن خود را در تن او می دیدم، و او را از خودم عبور می دادم. به کسی پناه برده بودم که دنیا را بر دوش داشت، بعد احساس می کردم که در عمیق ترین نقطه دریا فرو می روم، مثل تشت ته نشین می شوم. آن وقت سرما بود و این سرما استخوان هام را بی حس می کرد. منگ و بی حال می شدم و بعد به خیال او پناه می بردم، در یادم او را می ساختم، با او زندگی می کردم، حرف می زدم، سرم را روی سینه اش می گذاشتم تا باز کی بتوانم خودم را به او برسانم و در گرمای حضورش ذوب شوم.

از زمانی که او را گم کردم، از زمانی که دانستم مزه مرگ به تلخی اخم و عصبانیت حسیناست، و از زمانی که به تماشای مرده‌ها در گورستان رفتم و دیدم که زنده‌ها چه می‌کنند، و چطور مرده را می‌شورند، در گور می‌گذارند، دعا می‌خوانند، خلقت را به شهادت می‌گیرند، رویشان را پس می‌زنند، پنبه‌ها را از روی صورت و از توی دهانشان برمی‌دارند، بر آن صورت‌های سرد و بی‌خون که در زمان یخ زده بود، مشتی خاک می‌پاشند، و بعد شیون زنده‌ها، آن وقت گورکن‌ها بی‌توجه به گریه زنده‌ها، خشت‌های بزرگ را می‌گذاشتند و آن همه خاک می‌ریختند، تمامی این‌ها مرا وامی‌داشت که او را ببرستم، بنوشم، بی‌لعم، شیشه شوم و مثل نور از خود عبورش دهم. گاه برای ماندن کنار او التماس هم بکنم، دروغ هم بگویم، بی‌پروا باشم و هرچه می‌خواهم، از او بخواهم، بی‌هیچ غروری، انگار که قرار نبوده من ملکه این سرزمین باشم.

آخرین باری که در فاصله میان یوسه‌ها سرم را به سینه‌اش گذاشتم لحظه‌ای آرام گرفتم، گفتم من که اختیاری از خودم ندارم، هرچه شد، شد. ذوب شدم و قطره قطره به کف دست‌هایش ماسیدم، گفتم دیگر تمام شد؟ آیا این آخرین بار است که دستش را می‌گیرم و تنش را بو می‌کنم؟

«چند بار بهت گفته‌ام، عزیزم، با من این کارها را نکن. یا برو یا بمان.»

«چشم.»

سکوت کرد و زل زد به چشم‌هایم. گفتم: «چقدر تو ماهی!»

«حالا جوابشان را چی می‌دهی؟»

«می‌گویم من قصد ازدواج ندارم. بروید بمیرید.»

اما عزیز دلم، نتوانستم. از یک طرف مادر فشار می‌آورد، و از طرفی دیگر معصوم در تدارک عروسی بود. هرچه من بی‌توجهی می‌کردم، آن‌ها جدی‌تر می‌شدند. یک بار دستبند و انگشتری آوردند، چند روز بعد قند

شکستند. و تا آمدم به خودم بجنبم لحاف بران و شیرینی خوران و عقدکنان و عاقبت عروسی. اصلاً نفهمیدم چی شد.

شب عروسی، معصوم آن قدر مست بود که من از دغدغه و عذابی جهنمی آسوده شدم، دیگر خودخوری نمی کردم، ناخن نمی جویدم و در پشت و پسله ها پنهان نمی شدم. هرچند که خودم را سپرده بودم به دست تقدیر، هرچی شد، شد، اما تمامی ذهنم مشغول گلبرگ هایی بود که برای دلم پرپر کرده بودم و روی ناخن هام چسبانده بودم. عروس بودم، وسط پنج دری نشسته بودم، یک زن شوخ و شنگ حالا نمی دانم کی، داشت موهام را شانه می کرد و می بافت و زیرجلکی از قد و بالای دکتر معصوم تعریف می کرد و خوشبختی ام را به رخم می کشید، غافل از این که دل من مثل آتشگردانی دور سرم می چرخید و شعله می زد.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، و مهمان ها به کار خودشان مشغول بودند، آمدند و رقصیدند و هیاهو کردند و خوردند و رفتند بی آن که خاطره ای در ذهنم مانده باشد. صبح شد و روزهای بعد شد و هیچ اتفاقی در درونم نیفتاد. و حسینا از یادم نرفت که نرفت.

جرئت پیدا کرده بودم که پاهام را روی هم بیندازم، انگاره را با دو انگشت بردارم، آرام به جای لب بزنم و بی آن که هورت بکشم، در سکوت کامل به مهمان ها نگاهی سرسری بیندازم.

موهام را بالای سرم با گیره توردار سیاهی جمع کرده بودم، با گردنی بلند و لبخندی که از چهره ام محو نمی شد، مدام بر می گشتم، پرده را کنار می زدم و به سیاهی کوچه چشم می دوختم. میرزا حسن رئیس پاگشا کرده بود، و پسرهایش مدام چای و شربت می گرداندند. پسر بزرگش هم بود، همانی که در دارالفنون تهران تحصیل می کرد. زن میرزا حسن روی مبل کنار من نشسته بود و چشم از من بر نمی داشت: «اللهم صلی علی محمد و آل محمد، از بس خوشگلی هزار ماشاء الله.»

من خندیدم. و بعد بحث مجلس بر سر جنگ جهانی چرخید که آدم دیوانه‌ای می‌خواست دنیا را یکپارچه به میل و سلیقه خود بازدم، و حرف‌های دیگری که حوصله‌ام را سر می‌برد. برگشتم، پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم، به ستاره‌ها، ماه، و سیاهی لایتناهی.

حتا یک نفر را نداشتم که باهاش درد دل کنم و از حسینا براش حرف بزنم، دلم از تنهایی می‌پوسید و دردهام تلمبار می‌شد، در حسرت یک دوست، در حسرت یک هم‌زبان، در حسرت چیزهایی که دلم می‌خواست. و من چقدر پشیمان و حسرت به دل بودم!

آخرین باری که به سراغش رفتم، براش مهم نبود که من حمام رفته بودم، عطر زده بودم و از خوشحالی تصنیف می‌خواندم. یک قابلمه غذای گرم براش برده بودم، و هی می‌گفتم الهی بمیرم که همیشه نان و سیب‌زمینی می‌خوری، تو غیر از لویا و تخم‌مرغ و سیب‌زمینی چیز دیگری بلد نیستی درست کنی؟

هیچ اهمیتی هم براش نداشت که دارم عروسی می‌کنم. سرد و بی‌روح بود، خاکستری از آتش گذشته. تو دلم گفتم برای آخرین بار بیوسمش، جلو رفتم، چشم‌هام را بستم، بوی خاک مستم کرد، اما حسینا سرش را عقب کشید و گفت: «تو حالا دیگر شوهر داری. این کار اصلاً درست نیست، برو پی زندگی‌ات، دنبال چی می‌گردی؟ شوهر می‌خواستی که خدا بهت داد. امیدوارم خوشبخت بشوی.»

بهش گفتم که امروز می‌خواهم اعتراف کنم و بگویم که فقط یک خواهش دارم، یا شاید یک آرزو، فقط یکی. می‌گویم آرزو، چون شرایط زندگی ما جوروی است که برای تحقق خواسته‌ام باید به مادر دروغ بگویم و هزار و یک راه پیدا کنم. می‌دانم که سخت است، به زحمت می‌افتی و حتماً می‌گیری نه، اما من فقط یک آرزو دارم و این حق را دارم که از تو

بخواهم به تنها آرزوی من جواب رد ندهی. دلم می‌خواهد فقط یک شب را با تو به صبح برسانم. نه به خاطر عشق‌بازی، نه، به خدا قسم، به جان خودت قسم فقط می‌خواهم یک شب را تا صبح پیش تو باشم، روز بعد نمی‌دانم چه می‌شود، اهمیتی هم ندارد، اما نگو نه. گفت: «نه.»

چه می‌دانستم که زیر آن خاکستر آتشی برپا بوده است. توی دلم گفتم برای آخرین بار بیوسمشم، چشم‌هام را بستم، بوی خاک مستم کرد. لب‌هام را روی لب‌های سردش گذاشتم و بوی خاک را در تمام وجودم گذراندم، بوی شمعدانی می‌داد، بوی قبر، بوی آبی که از سر کشیدن کوزه در دهن می‌ماند.

سر بلند کردم، از لای پلک‌هام نور کمرنگی از بالای پنجره می‌تابید و ساعت لنگریمان می‌گفت دنگ، دنگ، دنگ.

بیش از همیشه احساس می‌کردم بخشی از وجودم را بریده‌اند و به آن سر دنیا پرتاب کرده‌اند. ناقص بودم، سردرگم و حیران از تولدم که خوب، حالا چه کار باید بکنم؟ دیگر چه کاری از دستم ساخته بود؟ هیچ. صدای ابدی زنگ‌های کاروانی از شترهای دوکوهان که در زمین فرو می‌رفتند در گوشم می‌پیچید. سرگیجه ایستاده به خواب رفتن، میل به بالا آوردن تمام دنیا بی‌حالت تهوع، تصویر گیختگی لنگر ساعت، و صدای بال زدن هزاران پرندۀ را احساس می‌کردم. گفتم مرده‌شور این حال را برد. یاد افسانه‌ای افتادم که دختر پادشاه از عشق مرد زرگر بیمار شده بود. پادشاه گفت بروید هر چه طیب و حکیم در این عالم هست بیاورید. همه را حاضر کردند، هر کس چیزی گفت.

«تب سرخ است، هفت شبانه‌روز باید به همین منوال بگذرد.»

«قولج کرده، از زنیان و بادیان غافل نشوید.»

«سنگ سیاه روی سنگ سفید بغلتانید، بینش قطره قطره آب عبور دهید، کف می‌کند و حباب می‌شود، آن کف و حباب را به تن او بمالید.»
 دختر بی‌هوش بود و پسر وزیر خون گریه می‌کرد، از یک طرف در جستجوی زرگر، از طرفی در اضطراب دختر.

گفتند حکیمی در سرزمینی دیگر هست که حرفش حجت است. شاه گفت او را بیاورید. کاروان و سفیر فرستادند و حکیم را حاضر کردند، گفت: «او دیگر مرده است، به تار مویی بند است، بند را پاره کنید تا رها شود. جگر مردی را که عاشق اوست بردارید، گرماگرم بر سینه دختر بگذارید، درجا تمام می‌کند.»

شاه گفت: «حکیم را بکشید.»

حکیم را کشتند. جنگ سختی درگرفت، سرتاسر آن سال جنگ بود. آن همه آدم می‌مردند، اما دختر پادشاه نمی‌مرد. شاه گفت: «اگر زنده است چرا بیدار نمی‌شود، اگر مرده است چرا نفس می‌کشد؟ بروید جگر مرد زرگر را بیاورید.»

شب ششم

ناژداکی شهردار گفت: «مردم به دار عادت کرده‌اند.»
سروان خسروی گفت: «بله، نگاهشان کنید.»
میرزا حسن گفت: «مرده‌های متحرک!»

مردم دور و بر آن می‌پلکیدند، از زیرش رد می‌شدند، دستشان را بهش تکیه می‌دادند، و کم مانده بود که به جانش قسم هم بخورند. انگار که جزئی از شهر بوده و از قبل بوده و همین چند وقت پیش ساخته نشده است.

ناژداکی شهردار گفت: «وقتی کسی را دار نمی‌زنی، قرینه‌اش را هم بساز.»

سروان خسروی گفت: «تصمیم گرفته‌ام این طرف یک درخت بکارم.»
برف همه جا را سفید کرده بود، هوا ابری بود و باز می‌خواست بیارد.
سرمای مودی آخر زمستان تلاش می‌کرد که آمدن نوروز را عقب بیندازد.
کف خیابان یخ بسته بود، یخی کلفت و سفت. قندیل‌های بلور از ناودان‌ها آویزان بود، و رفت و آمد قطع شده بود. فقط گاهی عابری بی‌کفش، با

جوراب پشمی و پاتاوه آرام از روی یخ می‌گذشت. چند کارگر از کارافتاده کارگاه پل‌سازی ملکوم گوشه و کنار فلکه کز کرده بودند، جوان‌هایی با موهای جوگندمی، چروک‌های زودرس، و سرفه‌های پیایی. سطح حوض فلکه را ورقه‌ای از یخ پوشانده بود و آب از لبه حوضی که سرریز می‌کرد بخارکنان در دو طرف خیابان خسروی راه می‌افتاد. برف سفیدی بر چوبه بالای دار خوابیده بود، و طناب آویخته بار برداشته بود، مثل نخ‌کی که نبات می‌بندد.

سربازهای موبور روس، کنار کله اسبشان سیخ و صاف مجسمه شده بودند و تنها نشانه زنده بودنشان همان بخار دهانشان بود، همه به حالت پیش‌فنگ، روبه آسمان، و سینه سپر کرده.

گروه موزیک حکومت نظامی سرفه‌کنان جلو ساختمان انجمن شهر در آن سرمای کشنده در خود فرو رفته بودند، و دود خیزانی از یک پیت حلبی به هوا می‌رفت، می‌رفت که ابر شود و باز بیارد، شب‌ها بیارد و روزها سوز شکننده‌ای شهر را فلج کند. چند پاسبان جلو شهربانی بودند، و دیگر هیچ کس نبود، انگار سرهنگ آذری کشته نشده و تشییع جنازه‌ای در کار نیست.

سروان خسروی گفت: «مرده‌اند؟»

میرزا حسن رو ترش کرد: «بله، اگر زنده بودند که شما دار نمی‌ساختید.»

سروان خسروی گفت: «شما هم که مدام مخالف‌خوان تعزیه مایید.»
میرزا حسن گفت: «روزی که مراسم اعدام داشتید یادتان هست؟
پیرزنی از بین جماعت داد زد ای شمر، ای خولی، ای افراسیاب! این یعنی همه اشقیاء. ما هم جزو اولیا نیستیم، اما...»

«از شما بعید است قضاوت سطحی بکنید، بساط یاغی‌گری باید برچیده شود.»

«کدام یاغی؟»

«همین‌ها که شب و روز مردم را غارت می‌کنند.»

«چرا یاغی شده‌اند؟ هیچ فکر کرده‌اید؟ از گشنگی، ناامنی، بی‌سوادی، همین پاسبان‌های شما کم مردم را غارت نمی‌کنند. آن وقت شما آمده‌اید دار ساخته‌اید؟ روی هیتلر را سفید کرده‌اید!»

«ما که کسی را دار نمی‌زنیم.»

«مردم از ترس دارند می‌میرند، آقا!»

سروان خسروی یقه فرنجش را به بالا برگرداند و کمی قوز کرد. گفت: «یک ژنرال ارتش به دست یاغی‌ها کشته شده و ما نمی‌توانیم تشییع جنازه آبرومندی برگزار کنیم. هرچه باشد عمرش را در راه مبارزه با اشرار سر کرده، آن هم در کوه و کمر.»

سرهنگ آذری شب پیش کشته شده بود. یک گروه تجسس تمام کوهپایه‌ها و دره‌ها را در آن برف و سرما، وجب به وجب گشته بود و عاقبت جسد کبود شده و یخ‌زده سرهنگ را در دویست متری کافرقلعه پای یک درخت پیدا کرده بود. یک تیر دریشانی، سه تیر موازی در سینه و دو تیر در ران چپ. هیچ نشانی هم از دومین لشکر سربازهاش نبود، همه تار و مار شده بودند. رحمت ایزدی و ماشاءالله آهنگر از صبح برای آوردن جنازه به کافرقلعه رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. و حالا سروان خسروی می‌خواست با چهار پنج تا آدم و گروه سرماخورده موزیک تشییع جنازه آبرومندانه‌ای ترتیب بدهد.

گاهی در می‌فروشی کی‌پور باز می‌شد، کسی به درون می‌رفت یا

بیرون می‌آمد، هوا سرد بود و بخار دهن زود محو نمی‌شد، لحظاتی می‌ماند.

بر سر شاخه‌های تمام درخت‌های دور فلکه برفی لجوج چسبیده بود که حتا اگر کسی پا به تنه درختی می‌زد تا آدم‌های زیر آن را اذیت کند، یک پوش هم نمی‌افتاد. طاقماهای هر چهار ساختمان سفید شده بود، پایین پنجره‌های گرد، بر هره نرده‌های آهنی و روی تنه مجسمه‌های شیپور به دست برف نشسته بود. شیپورهایی که سر به آسمان داشتند مثل قیفی دهن باز کرده بودند که آسمان برف‌هاش را بریزد آن تو. برفی چغفر و چسبنده باریده بود که به نظر می‌آمد هرگز آب نمی‌شود، با این حال نوروز هم نزدیک بود.

میرزا حسن پاهاش را به زمین کوید، نگاهش را به انتهای خیابان خسروی گرداند و با وقار خاصی گفت: «تا این برف‌ها آب شود معلوم نیست چقدر دست و پا می‌شکند. راه‌ها جوری بسته شده که خیال نمی‌کنم برای شب عید مجلات تازه به دستمان برسد.»

در عرض چهار شبانه‌روز سرمای تازه‌ای رنگ همه چیز را عوض کرد. همه راه‌ها بسته شد. هیچ‌کس در راه نبود، نه پستچی، نه ماشین، نه درشکه، و نه چوپانی غریب، هیچ، هیچ. پس کجا رفته بودند آن همه آدم که در فلکه و راسته خیابان خسروی در هم می‌لولیدند؟ شهر بین چهار کوه برف‌پوش سردر ابر محاصره شده بود. تک و توک مغازه‌ای باز بود، با چراغ زنبوری روشن و دودی که از لوله سردر مغازه به هوا می‌رفت. اما مطب دکتر معصوم تعطیل بود، آن همه آدم می‌آمدند و بی نصیب برمی‌گشتند.

شب پیش معصوم به نوشافرین گفته بود: «چه عمری را تلف کردیم. اگر از اول مطبم را در مرکز دایر کرده بودم...» اما او دیگر نمی‌شنید،

بی‌هوش و رنگ‌پریده خوابیده بود. خواب بود یا بیدار؟ هرچه بود هیچ چیز نمی‌فهمید. نه حرف می‌زد، نه غذا می‌خورد، و نه صدایی ازش درمی‌آمد. مثل یک تکه گوشت، یخ. اما نفس می‌کشید و قلبش به آرامی می‌تپید.

سروان خسروی به انتهای خیابان خسروی چشم دوخته بود: «پس کجا رفته این رحمت ایزدی؟»
«می‌آید.»

دو پیرزن فقیر لنگ‌لنگان در پیاده‌رو خیابان زیارت رو به بالا می‌رفتند، و گدای مفلوکی کنار در می‌فروشی روی یک تکه گونی تشسته بود. گاهی اگر کسی بیرون می‌آمد، سکه‌ای به او می‌داد. و بارها همه بی‌کار بودند. نه ماشینی در کار بود و نه مسافری. دختری فلکه را دور زد و در کوچه تنگ آشتی‌کنان پیچید. کفش به پا نداشت، جوراب کلفت پشمی قرمزی پوشیده بود که لیز نخورد. چند گلوله کاموای سبز دستش بود. مردها برگشتند و بهش زل زدند، و تا لحظاتی نگاهشان به کوچه ثابت مانده بود. میرزا حسن شال گردن ماهوت چهارخانه‌اش را مرتب کرد و به بچه‌های مدرسه چشم دوخت که تازه تعطیل شده بودند. گفت: «آقای دکتر، گرفته به نظر می‌آید.»

زمان کند و سرد می‌گذشت. عقربه بزرگ ساعت ساختمان انجمن شهر جان می‌کند، گردن می‌کشید و یک قدم جلو می‌رفت، انگار که بخواهد به جای اولش برگردد، تکانی می‌خورد و همان جا می‌ایستاد. صدایی نمی‌آمد، باد نمی‌وزید، آفتاب هم در نمی‌آمد. زمان کند می‌گذشت. معصوم یک لحظه به خود آمد، به هياهو بچه‌های مدرسه توجه کرد که می‌دویند و به همدیگر گلوله برفی پرتاب می‌کردند. گفت: «آقایان، باید به اطلاعاتان برسانم که زنب بدجوری مریض است.»

«مگر زن شما هم مریض می شود؟»

ناژداکی شهردار گفت: «باید خدا را شکر کند که یک پزشک مجرب بیست و چهار ساعته در خدمتش است.»

سروان خسروی با شیطنتی در چشم‌ها و لبخندی مرموز گفت: «شاید هم دکتر معصوم باید خدا را شکر کند که چنین زنی دور و برش می پلکد.» و بر کلمه زن تأکید کرد.

دکتر معصوم لبخندی زد اما خیلی زود چهره‌اش منقلب شد. عادت خارانندن یا به هم ریختن موی سر به سراغش آمد، چشم‌هاش را به اطراف گرداند، صورتش را جمع کرد و کمی خم شد که مثلاً گلوله برفی بچدها بهش اصابت نکند، و انگار در خودش ماسید؛ مثل اشک شمعی که قطره می شود، سر می خورد، و فرو می افتد و می ماسد.

میرزا حسین زهر کنایه سروان خسروی را گرفت: «این روزها البته سرماخوردگی در هر خانه‌ای هست.»

معصوم گفت: «سرماخوردگی که چه عرض کنم، مدت چند روزی...» میرزا حسن حرفش را برید: «وقتی هم زن خانه سرما بخورد، انگار زندگی سرما خورده است.»

ناژداکی شهردار گفت: «تأیید می کنم.»

در همان لحظه نازو پنجره مشرف به فلکه را گشود و دستی برای سروان خسروی تکان داد. شتل سیاهی به تن داشت و موهایش را پوش داده بود. دلقک‌وار دستش را تا دم شانه بالا آورد و انگشت‌هایش را تکان داد. سروان خسروی تعظیم کرد و بعد به طور نامحسوسی سلام نظامی داد. نازو پنجره دستش را در هوا چرخاند، یعنی که چی شد؟

سروان خسروی به انتهای خیابان خسروی اشاره کرد، ساعت بغلی‌اش را نشان داد و انگشت سیاه‌اش را چند بار جلو پاش فرو آورد،

یعنی که الآن می‌رسند. بعد پنجاه‌اش را مثل گل گشود و روی هوا چرخاند،
یعنی که چرا نمی‌آیی؟

نازو به خودش اشاره کرد و سرش را پایین آورد، یعنی که من؟
آره، تو، بیا پایین دیگر، الآن می‌رسند.

من بیایم پایین؟

وای که چقدر خنگی، مگر قرار نبود بیایی این‌جا؟

نمی‌فهمم چه می‌گویی.

برای این که خنگی.

امروز؟

نه، فردا.

پف.

میرزا حسن خندید، ناژداکی شهردار هم ذوق‌زده خندید، اما معصوم
چند بار پلک زد، یعنی که چه حوصله‌ای دارند! به ته خیابان خسروی نگاه
کرد: «آمدند.»

گاری نعلش‌کش پیدا شد، دو سرباز، یک پاسبان، ماشاءالله آهنگر و
رحمت ایزدی تقلا می‌کردند که گاری را از دست‌بندی بیاورند بالا. کف
زمین پوشیده از یخ بود و گاری گُند پیش می‌آمد.

سروان خسروی سر تکان داد: «تشیع جنازه یک فرمانده ارتش باید
این‌جوری باشد؟»

نازو باز اشاره کرد. سروان خسروی با دستش او را پرت کرد یعنی که
حالا برو پی کارت. نازو پنجره را با ضرب بست و رفت یعنی که به گور
پدرت.

سروان خسروی گفت: «خیلی دلش می‌خواهد عضو انجمن شهر
شود. به نظر من بد نیست که یک زن هم در انجمن باشد.»

میرزا حسن گفت: «قبلاً هم یک بار گفته بودید.»
 «وجهه خوبی دارد. به مرکز اعلام می‌کنیم که زن‌ها هم در امور مملکت...»

«مگر انجمن روسپی‌خانه است که شما این جنده‌خانم را بیاورید.»
 «ایشان فاحشه نیستند، فقط بگو بخت و شلوغند، کمی هم شیطان.»
 معصوم گفت: «از فاحشه هم یک درجه بالاتر است، قاپ این جوان‌های بدبخت را یکی یکی دزدیده. خود بنده هم ساعت‌ها با ایشان صحبت کرده‌ام.»
 همه قهقهه زدند.

کم پیدا می‌شد مردی که به خانه رقیه دلال نرفته باشد و دست کم یک بار با ناز و نخوابیده باشد. بجز سربازهای موبور و چشم زاغ روس که تا در خانه‌اش می‌رفتند اما جرئت نمی‌کردند داخل شوند. به همه کسانی هم که به خانه‌اش رفته بودند گفته بود که من فقط با تو رابطه دارم، به کسی نگوئی، آن هم به خاطر این که کله‌ات مثل کله شاه جوان است. سروان خسروی پا شده بود و در آینه به خودش نگاه کرده بود، آره، بیراه نمی‌گوید، فقط من از شاه کمی قدبلندتر و چهارشانه‌ترم، تازه پختگی مرا هم ندارد، بچه سال است، باید بروی سوییچ درس پادشاهی بخواند، یا نه، امور مملکت را به دست من بسپارد و خودش سلطنت کند. همه جای دنیا همین جور است، تا بوده این جور بوده، یکی از پس پرده مملکت را اداره می‌کند که اصلاً بهش نمی‌آید، شاه هم پُز شاهی‌اش را می‌دهد. آدم‌های خیرخواهی مثل مستر ملکوم و میرزا حبیب رزم‌آرا هم هستند که گاهی مشاوره‌ای...

ناز و گفته بود: «چقدر تو خنگی، خوشگله!»

«من خنگ نیستم، حقیقت را می‌گویم.»

«به نظر من تو از شاه خیلی خوشگل‌تر و مردتری.»

«اما باباش خیلی مرد بود.»

«نه واسه زن‌ها. یک نگاه به عکسش بکن، واسه سربازها و عمله و

آکره‌اش.»

«از کجا می‌دانی؟»

«من؟ به چشم مرد نگاه کنم می‌فهمم چند مرده حلاج است.»

چشم‌هاش را تنگ کرده بود، و با لبخندی دلبرانه خزیده‌خزیده خود را به سینه سروان خسروی رسانده بود، موهایش را توی صورتش ریخته بود و با قیافه‌ای حشری گفته بود: «من این باغ سرهنگ نیلوفری را می‌خواهم. مفتی هم نمی‌خواهم، برام بخرش.»

«این همه ملک و املاک به چه دردت می‌خورد؟»

باغ سرهنگ نیلوفری برای مدرسه خیلی مناسب بود. نظیر مدرسه‌ای که در تهران ساخته شده بود و رقیه‌دلال عکسش را قاب گرفته بود، به دیوار کوبیده بود و پوشیه گلدوزی شده‌ای روی آن نصب کرده بود، دستی با گلدانی پر از گل.

«به کار ما کاری نداشته باشید، هر غلطی خواستید بکنید.»

«به کار شما هم کار داریم.» و دست‌های او را از دو طرف باز کرده بود

و خودش را پهن کرده بود روی تنش.

گاری نعش‌کش به فلکه رسیده بود، دسته موزیک حکومت نظامی مارش عزا می‌زد، سربازهای روس سیخ و صاف ایستاده بودند، سروان خسروی سلام نظامی داده بود و سرپاسبان حکمت تقلا می‌کرد که از همین آدم‌های موجود، گروه آبرومند و مرتبی دست و پا کند. اعضای انجمن شهر جلو، گاری نعش‌کش پشت سر، و دسته موزیک از عقب به طرف گورستان زیارت، به پیش. یک گروهان گارد شهربانی هم در لحظات آخر از راه رسید.

دسته راه افتاد، نوازندگان دسته موزیک لیز می خوردند، ترومپت مثل گاو نمره می کشید، صدای شیپور در هوا ول می شد، طبل ها هماهنگ نبودند، و عاقبت یکی روی زمین پهن می شد و می نالید: آخ!

دکتر معصوم می خندید و ناژداکی شهردار گوشه پایونش را به دندان گرفته بود که از خنده منفجر نشود. سروان خسروی هی برمی گشت و به پشت سر نگاه می کرد. بد نبود، هر چند که در شأن ژنرالی مثل سرهنگ آذری نبود، اما بد نبود.

نزدیک گورستان زنی دست پسر بچه ده دوازده ساله ای را گرفته بود و از دور ضجه می زد: «آقای دکتر، به دادم برس!» پارچه ای دور صورت پسر بچه بسته بود و دستش را می کشید. چشم های دکتر معصوم درخشید، به طرف زن برگشت، تخمی که مدتی پیش در می فروشی کی پور کاشته بود، رفته رفته برگ می داد و گل می داد و میوه می کرد. «چی شده، مادر، جذام گرفته؟»

زن پارچه دور صورت پسر بچه را کنار زد، زخم و تاول، لب پایی و قسمتی از چانه اش را پوشانده بود. گفت: «به دادم برس، آقای دکتر!» معصوم به میرزا حسن نگاه کرد: «ملاحظه می فرمایید، جناب؟» ناژداکی شهردار خودش را جلو انداخت: «آدم دلش ریش می شود. کاری نمی شود براش کرد؟»

معصوم زیر لب گفت: «نخیر، جذام است، جذام.»

میرزا حسن ساکت بود و آرام سر تکان می داد. ناژداکی شهردار حالا پشت به آن ها ایستاده بود و سرفه می کرد. دکتر معصوم گفت: «مادر، مطب تعطیل است، شما چیز کنید، بروید، چند روز دیگر بیاوریدش مطب. ظرفش را سوا کنید، رختخواب سوا بیندازید، مراقب باشید.» و بعد یک سرنسخه از جیبش درآورد، چیزی بر آن نوشت و به دست زن

داد، گفت که پرمنگنات نوشته‌ام از ممتازی بگیرید، روزی دو بار اطراف زخم را بشوید. زن حرفی نزد، سر تکان داد و از راه آمده برگشت. نازداکی شهردار گفت: «چه مردمان نازنینی!»

رحمت ایزدی نالید: «جنازه به این سنگینی ندیده بودم، بیخود نیست که می‌گویند هر که گناهش بیش‌تر، نعش سنگین‌تر!» و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

نعش را از تابوت بیرون آوردند. لباس نظامی تنش کرده بودند، با شمشیر و حمایل و هفت تیر کمری، با نشان‌های روی سینه، قپه‌ها، واکسیل‌بند سفید، دستمال گردن نارنجی، سیل آنکادر شده و کفش‌های واکس‌خورده، انگار که می‌خواهند بفرستندش پیش شاه مدال بگیرد. کلاهش را پایین کشیده بودند که جای خال هندی روی پیشانی را بپوشاند. کار حسین‌خان بود، در کاشتن خال هندی معروف بود، تخم مرغ را روی سر هم‌قطارهاش می‌زد، پاهاش را به صخره‌ها می‌چسباند، تفنگ را به دست می‌گرفت، با چشم کشته را دنبال می‌کرد، با نفس حبس شده در سینه، ماشه را می‌چکاند. با یک تیر کار کشته را می‌ساخت، برای همین اسم شکارش همیشه کشته بود. پیش از این که کشته شود، کشته بود، مگر این که تیر در خوان تفنگ نمی‌چرخید.

سروان خسروی گفت: «مستر ملکوم نیامد!»

نازداکی شهردار گفت: «تعجب می‌کنم.» و بعد به دکتر معصوم نزدیک شد: «آقای دکتر، واقعاً این بچه جذام داشت؟»

سروان خسروی گفت: «احتمالاً در کوه و کمر گرفتار شده، شاید هم خبر ندارد.»

معصوم گفت: «بله.» و جوری گفت بله که همه توجه کنند: «روزی سه چهار تا جذامی می‌بینم، مطب در قرق جذامیان است.»

ناژداکی شهردار با تعجب به دهن دکتر معصوم خیره مانده بود، اما نمی‌توانست یا شاید نمی‌خواست حرفی بزند، با تک سرفه‌ای، پاپیون مشکی‌اش را مرتب کرد.

سروان خسروی گفت: «خیال نمی‌کنم جذام باشد، زردزخم و این چیزها.»

دکتر معصوم وسط حرفش دوید: «نخیر، نخیر، من پزشکم یا شما؟ باور نمی‌کنید تشریف بیاورید مطب. بارها به شما گفته‌ام این مرض خطرناک است، پیش از این که همه را نابود کند بیایید با هم جلوش را بگیریم، جذامخانه‌ای، چیزی...»

گورکن‌ها نعش را در قبر می‌گذاشتند. مرده‌خورها از آن ته سرازیر شده بودند و لنگان‌لنگان می‌آمدند، هر سه‌شان سیاه به تن داشتند، نفر سمت راست یک پا نداشت، با عصای زیر بغل می‌آمد، و نفر وسط قدبلندتر از دوتای دیگر بود، شال گردن قهوه‌ای داشت، با کلاه شاپوی آب‌خورده و چروک. ملایی هم بالای قبر تلقین می‌خواند، و یکی از گورکن‌ها با بیل دم‌پهنی خاک و برف در قبر می‌ریخت. جای آقای ملکوم خالی بود که پس از تلقین و دفن، با صدایی بسیار رسا دعای مخصوصش را بخواند.

سروان خسروی به خیابان زیارت سرک کشید: «عجیب است که مستر ملکوم نیامد.»

قبر با زمین همسطح شد، اعضای انجمن شهر سریا نشستند و فاتحه‌ای خواندند، سربازی دوان‌دوان یک گلدان شمع‌دانی پرگل آورد و بالای قبر گذاشت، نفسی تازه کرد و رو به سروان خسروی گفت: «همان خانم این گل را فرستادند، گفتند روحش شاد.»

ناژداکی شهردار بقی زد زیر خنده. سروان خسروی بی‌توجه به

ناژداکی، اشاره‌ای به دسته‌موزیک کرد و آن‌ها مارش عزا نواختند، چنان غم‌انگیز نواختند که سروان خسروی دستمال چهارخانه‌اش را از جیبش درآورد و گریه مبوطی کرد. سر در دستمال فرو برده، با تکان‌هایی در شانه و صدایی محزون؛ آخر و عاقبت افسران یاغی‌کش در ولایات غریب!

در همان لحظه مختارف امیر کمون‌دار روس با اسب آمد. آنچه عجیب بود آمدنش نبود، در آن یخبندان با اسب آمدنش حیرت‌انگیز بود. همه به اسب نگاه می‌کردند و مختارف در حالی که صلیب می‌کشید بالا سر قبر ایستاد و به زبان روسی دعایی خواند که هیچ کس نشنیده بود.

سروان خسروی متعجب بود که چرا متر ملکوم نیامده، آیا سرش به کار گرم بوده؟ آیا خبر نداشته؟ یا چیز دیگری در میان بوده است؟ افراد متفرق شدند و اعضای انجمن شهر قدم‌زنان به طرف فلکه راه افتادند. میرزا حسن با نگرانی پرسید: «آقای دکتر، این قضیه جذام دیگر چیست؟»

معصوم با اندوهی عمیق، در حالی که به آرامی پلک می‌زد گفت: «متأسفانه زن من هم شش روز است که مبتلا شده، جذام تمام پوست کله‌اش را گرفته و...»

میرزا حسن از رفتن باز ماند، رنگ از چهره‌اش پرید، بهت‌زده چشم‌هاش روی دکمه‌های کت دکتر معصوم گشت و روی لب‌هاش ایستاد: «راستی؟»

«بله، از نوع بدخیم. مغزش هم از کار افتاده. علم پزشکی هنوز به آن درجه نرسیده که بتواند جذام را درمان کند. من بارها گفته‌ام جلوی این آدم‌های ناقل بیماری را بگیرید. به جناب سروان هشدار دادم و ایشان هم گفتند که مضایقه نمی‌کنند، اما...»

«شش روز است که ایشان مبتلا شده‌اند و شما دست روی دست گذاشته‌اید و تازه دارید به ما می‌گویید؟ یعنی نوشا خانم...»

«پزشک شهر منم، کاری هم از دستم برنمی‌آید، به شما چی بگویم؟»

این که چطور نمی‌شود کاری کرد، چطور به خانه آن‌ها سرایت کرده است، نوشا خانم که از خانه درنمی‌آیند، گاهی در عزاخانه‌ای، عاشورایی، جایی، چطور، چطور؟ اصلاً جوابی نداشت. اما دکتر معصوم معتقد بود که وقتی میکروب منتشر بشود، واقعاً نمی‌شود کاری کرد. روزی چند تا جذامی به مطب می‌آیند و کیف و وسایل و لباس‌هاش را آلوده می‌کنند. به خانه می‌رود و همه این مصایب را برای خانواده‌اش می‌برد، گفت: «شغل ما ایجاب می‌کند که در معرض همهٔ بلاها باشیم. اگر من اقتصاد خوانده بودم، اگر در رشتهٔ حقوق می‌رفتم، شما ببینید، انتخاب خوبی نکرده‌ام، زخم از دستم رفت.»

«بیریدش مرکز.»

«چه کار ابلهانه‌ای! دنیا در آتش جنگ می‌سوزد، حالا هیچ کس به هیچ کس نیست، بدتر آلاخون و آلاخون می‌شویم.»

«تأیید می‌کنم.»

سروان خسروی گفت: «چند سالی است که من ایشان را ندیده‌ام، اما آن هیاو، آن شیطنت‌ها، یعنی به این راحتی می‌گویید که جذام گرفته‌اند؟ من باور نمی‌کنم، نمی‌توانم باور کنم.»

سیرزا حسن به هم ریخته بود: «از این غم انگیزتر نمی‌شود. من نمی‌فهمم چرا نوشا خانم باید...»

مدتی می‌شد که در شهر پیچیده بود جذام آمده است. آنان که زخم و تاولی نداشتند باور نمی‌کردند، به خصوص اعضای انجمن شهر شایعه را در حد فحشی تصور می‌کردند که در موقع عصبانیت از لبان دکتر معصوم

پخش شده بود، اما مردم وحشت زده این بلا را هم پذیرفته بودند و تسلیم شده بودند. جنگ در کافرقلعه بالا گرفته بود، تیراندازی شدت یافته بود، و سرهنگ آذری خواسته بود که از موقعیت استفاده کند و در یخبندان کار حسین خان و یاغی ها را یکسره کند، اما دومین لشکر خود را به دم تیر داده بود و خودش هم سر تیر رفته بود. بوی نعش و مردار در بخش جنوبی سنگسر موج می زد و لاشخورها بر فراز کافرقلعه در پرواز بودند. گرانی بیداد می کرد، سرما امان مردم را بریده بود، نان و قند و شکر جیره بندی شده بود، دزدی و غارت شبانه همچنان ادامه داشت، تجاوز به دختران جوان روز به روز بیش تر می شد، نه نظم، نه قانونی، نه حمایتی. و همه چیز علیه مردم. قوای انتظامی، سربازان خارجی، قحطی، گرانی، بی نانی، بیماری، سرما، و مرگ. حتا جوان ها هم ناچار بودند در کارگاه پل سازی ملکوم پتک بکوبند که از نان سیاه عقب نمانند، و این پل محال، نه آغازی داشت و نه پایانی. این که چطور ممکن بود از کوه پیغمبران به کافرقلعه اشراف پیدا کرد، هیچ وقت پاسخی نداشت، اما همه پذیرفته بودند که آقای ملکوم عاقبت پل را خواهد ساخت. حالا کی؟ شاید هزار سال دیگر. پتک می زدند و پیش می رفتند، غاری کشف می شد، راه آبی به دست می آمد، طناب می کشیدند و چراغ می بردند؛ سکه های عهد دقیانوس، کوزه های گلی مهپور به مهر آدمیان ماقبل تاریخ، نعل اسب و حشیان آدمخوار، دیگ و دیگ بر و دیگچه دودزده دزدان کوه نشین، ورق پاره کتاب پیامبران راه گم کرده غیر الهی، پیه سوزهای بی مصرف، زنگوله بزهای چموش، شاخ گاوهای فرو رفته در باتلاق، گاری های در راه مانده، میله های شکنجه گران بی دین، گرز پادشاهان شکست خورده، گردن بند روسپی های درباری، جنازه مومیایی شده اربابان رعیت گش، شمشیرهای زنگ زده، آخ که چقدر زباله و آشغال از تاریخ جا مانده بود. دنیا چه

ارزشی دارد؟ ما آلمانی‌ها معتقدیم که عاقبت همه چیز بر خاک می‌ماند و آدمی می‌رود. جهان باتلاقی گندیده و مرگبار است که نباید دست و پا زد، آرام آرام باید زندگی کرد و مرد و رفت. ببینید چقدر آشغال برجای گذاشته‌اند! علت عقب ماندگی و گرسنگی مردم در چیست؟ همه باید متحد شوید، دشمن را بشناسید و بجنگید. من کوه پیغمبران را به کافر قلعه وصل می‌کنم، من راه آهن را از وسط شهر عبور می‌دهم، من بزرگ‌ترین پل تاریخ را می‌سازم که بزرگ‌ترین سنگر یاغی‌ها را تصرف کنم، یاغی بی سنگر، مرده‌ای بیش نیست، به پیش. آخ که این جوان‌ها چه خوب کار می‌کردند، صداشان در نمی‌آمد، کوه را می‌شکافتند، سنگ را سوراخ می‌کردند، هیچ وقت ضعفی نشان نمی‌دادند، مریض نمی‌شدند، کار می‌کردند، عرق‌ریزان، و بعد هم مثل بقیه آدم‌ها بی‌سر و صدا می‌مردند. مرگ چیز خوبی است، زندگی می‌کنیم که بمیریم. با هم دعوا نکنید، دعوایتان را بیاورید پیش من، صلح کنید و بروید سر کار. ما آلمانی‌ها ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید جنگ مال جنگجوست، شما که جنگجو نیستید. شعر مال شاعر است، چرت و پرت نگو، برو سر کار. نان بخور که ضعف نکنی.

....

دماغه پل که ساخته شد، ملغمه‌ای از سنگ و آهن و چوب خود را نشان داد. دو تا درخت گز هم این طرف و آن طرفش کاشتند که دل ناژداکی شهردار نشکنند. به قول شما ایرانی‌ها تا توانی دلی به دست آور. به میرزا حسن گفته بود که ما با انگلیسی‌ها خیلی توفیر داریم، این‌جا مملکت زرخیزی است، آن‌ها در امور مملکت شما مداخله می‌کنند، به دنیا و مافیها نظر دارند، اما ما آلمانی‌ها به معنویات توجه داریم، دخالتی هم در امور جاریه نمی‌کنیم. دود پیش را هم حلقه حلقه داده بود بیرون. به سروان خسروی گفته بود که تا زنده‌ام از من استفاده کن، آن قدر برات

احترام قائلم که بی چشمداشتی راهنمایی ات می کنم. یادت باشد، همیشه خودت تصمیم بگیر و کار خودت را بکن، اما قبل از آن حتماً با من مشورت کن. به دکتر معصوم گفته بود که جهان کوهی است و هم آلود، بهش فکر نکن، می گذرد.

چه عینک های قشنگی داشت، پیش چه بوی خوبی می داد. اولین کسی بود که خبر کشته شدن سرهنگ آذری و شکست لشکرش را شنیده بود، بی آن که کار را تعطیل کند، و بی آن که به کسی بگوید، اثاثیه به دست آمده را در یکی از استیشن ها بار زده بود و در آن مهلکه برف و تیراندازی، کود پیغمبران را به مقصدی نامعلوم ترک کرده بود.

میرزا حسن گفت: «باید به مرکز تلگراف بزنیم، باید کمک بخواهیم، این جور که نمی شود.»

ناژداکی شهردار گفت: «من اگر جذام بگیرم خودم را دار می زنم. چه جوری می شود پیشگیری کرد، آقای دکتر معصوم؟»
«حالا دیگر جذامی ها تقریباً همه جا را آلوده کرده اند.»

«کی؟»

چه شد آن کوزه گری سر و پا که ولوله ای میان دختران به پا کرده بود، و پا نمی داد، شبنامه پخش می کرد، و مثل آدم های افسانه همه جا بود و نبود؟ کجا رفت آن چوپان ژولیده موی گرسنه که از بوی غذا سست می شد و می افتاد، ناگفتنی ها را می گفت، با چهره مظلومانه و صدای نرم و پیرانه اش هیچ کس را جز دکتر معصوم بر نمی آشفست؟ بعد که پی گیری کردند، دانستند چوپان ژولیده مو از طرف خانواده حسینا پیغام آورده که پدرش مرده است. آمده بود او را برگرداند، معلوم هم نشد کجا رفت.

به فلکه رسیده بودند. لحظه ای آفتاب از لای پاره های ابر پیدا شد و باز فرو رفت. زمان دیر می گذشت، صدای چرخ می آمد که در پایان هر

گردش می‌گفت تق. گاهی صدای گوسفندی از دور به گوش می‌رسید و سگی در حاشیه کوه پاپالو پاری‌کنان دنبال کبک‌ها می‌دوید. در می‌فروشی باز شد، دو مرد بیرون آمدند، لحظه‌ای ایستادند و باز برگشتند. رحمت ایزدی مغازه نخ‌فروشی‌اش را باز کرد و حالا دود سیاهی از لوله بخاری‌اش بالا می‌خزید. صدای تلمبه‌هایی که به چراغ زنبوری‌اش می‌زد، توجه اعضای انجمن را جلب کرده بود.

میرزا حسن گفت: «شما معطل نکنید، آقای دکتر، نوشا را ببرید مرکز.» «بی‌فایده است. عرض می‌کنم مغزش از کار افتاده، در حقیقت مرده است، فقط نفس می‌کشد.»

«هر کار که ممکن است نتیجه‌ای بدهد بکنید.»

«کاری نمی‌شود کرد، برای خودم متأسفم.»

«از مرکز کمک بخواهید. شهر باید قرنطینه بشود. با جان مردم که نمی‌شود شوخی کرد.»

«ای وای! ای وای!»

معصوم گفت: «به نظر من منشأ بیماری همان کوزه‌گری سر و پاست.»

میرزا حسن گفت: «من هیچ وقت زخمی در صورت یا دستش ندیدم.»

معصوم گفت: «مگر آیه نازل شده که جذام از دست یا صورت شروع می‌شود؟ ممکن است تمام تنش چرک و تاول باشد.»

سروان خسروی گفت: «من که حکم کرده‌ام دستگیرش کنند، اما آب

شده و رفته توی زمین. من بی‌محاکمه حکم اعدامش را هم صادر کرده‌ام،

هر کس مرده یا زنده‌اش را بیاورد هزار تومان پاداش می‌گیرد.»

معصوم تکانی به خود داد: «تصمیم عاقلانه‌ای است، بیماری ریشه‌کن

می‌شود.»

میرزا حسن گفت: «تعجب می‌کنم، چطور ممکن است دو نفر آدم یک شهر را آلوده کنند؟»

معصوم گفت: «تمام کوزه‌های شهر، ساخته دست این جُعلق است.»
ناژداکی شهردار گفت: «چرا معطلید؟ چرا اعلام نمی‌کنید مردم کوزه‌هاشان را بشکنند و از این فلاکت نجات پیدا کنند؟»

میرزا حسن گفت: «حرف‌های بی‌ربط ننزید، سال‌ها پیش کوزه‌ها را ساخته و شاید سال‌هاست دکانش را تخته کرده و رفته، اگر قرار بود جذام بگیریم که...»

معصوم لحظاتی طولانی به چشم‌های میرزا حسن زل زد و عاقبت گفت: «اما که ضامن نیستیم. هر جور می‌خواهید فکر کنید، هر کار می‌خواهید بکنید.»

میرزا حسن گفت: «عجالتاً اجازه دارم به عیادت نوشا خانم بیایم، یا قدغن کرده‌اید؟»

«نخیر، قدمتان روی چشم، فقط بدانید که واگیر دارد، من حرفی ندارم.»

«هرچه باشد با مرحوم سرهنگ انس و الفتی داشتیم، گرچه چند سال است نوشا خانم را ندیده‌ام اما به اندازه نارسای خودم دوستش دارم، منتهی آقای دکتر معصوم معاشرتی نیستند و پای ما را هم از خانه‌شان بریده‌اند، چه می‌شود کرد؟»

«اختیار دارید. این سال‌ها که می‌دانید، گرفتاری و جنگ و...»
«پس برویم.» و راه افتادند. میرزا حسن از این که دست خالی به بالین بیمار می‌روند، ناراحت بود.

معصوم گفت: «بیهوش است، نه می‌بیند، نه...»
سروان خسروی گفت: «عالیه خانم چطورند؟»

معصوم گفت: «یک جا نشسته، در اتاق را چهار تاق باز گذاشته و تسبیح می‌زند.»

هر سه در سه‌دری باز بود. عالیه خانم زیر کرسی نشسته بود و تسبیح می‌گرداند، زیر لب دعایی می‌خواند و به آسمان روبرو نگاه می‌کرد. بخار دهنش نشان می‌داد که زنده است. وقتی مردها سلام کردند، جوابی نداد و همچنان به دعا خواندن و تسبیح گرداندن سرگرم بود.

معصوم گفت: «مرض ناامنی دارد.»

«مرض چی؟»

«ناامنی.»

«عجب!»

معصوم کلید انداخت، در سرسرا را باز کرد، گفت: «بفرمایید.»
ناژداکی شهردار خودش را عقب نگه داشته بود و تعارف می‌کرد:
«شما بفرمایید.»

«شما مهمانید، بفرمایید.»

«من که می‌دانید دلش را ندارم، همین‌جا می‌مانم.» و در ایوان ماند.
پرده‌ها را انداخته بودند؛ این طرف پرده‌های بلند مخمل که پر از گل ارغوان بود، و آن طرف پرده جاجیم قرمز دست‌باف یک راه سبز، یک راه زرد، آبی، صورتی، بنفش. سرسرا تاریک بود، و بوی خاک مرطوب می‌داد، بوی ماندگی روغن بزرک، بوی گچ و گِلِ آخرا، و بیش‌تر از همه بوی غذای مانده، یا شاید بوی استفراغ. روی میز مقداری قرص و شربت و آمپول ولو بود. جلو کمد، لباس‌های معصوم روی هم ریخته بود، چند بشقاب و لیوان و قاشق نشسته در لنگری بزرگی تلمبار شده بود، و یک شیشه خالی عرق هم آن‌جا افتاده بود.

زمانی هم بود که همه چیز در این خانه برق می‌زد، قاب عکس‌ها،

گلدان‌ها، لامپاهای پایه‌بلند، تنگ‌های گردن‌هما، میز بزرگ وسط با رومیزی قلاب‌دوزی و بیست و چهار صندلی مرتب. سرهنگ نیلوفری یک دست جلو سینه و یک دست در امتداد بدن، جلو در می‌ایستاد و به مهمان‌ها خوش‌آمد می‌گفت، همه از جا بلند می‌شدند و تشکر می‌کردند، و بعد آرام و موقر می‌نشستند. دختری هم بود که به هیچ نظمی تن نمی‌داد، از این در می‌آمد، و از در دیگر بیرون می‌دوید، تصنیف می‌خواند، سر و صدا می‌کرد، و حالا رنگپریده و بی‌هوش لای ملافه صورتی رنگی محو شده بود. چقدر ریخت و پاش، چقدر تاریک! پرده‌ها را بکشید، بگذارید نور بتابد.

میرزا حسن گفت: «پرده‌ها را بکشید، بگذارید نور بتابد.» و کنار تخت، بالا سر نوشافرین ایستاد. گفت: «عجب!» و نگاه کرد؛ صورتی بی‌خون در دسته‌ای موی نامرتب که همه بالش را می‌پوشاند فرو رفته بود. لکه‌های خون و زردآب بر زمینه صورتی بالش دویده بود، انگار رنگ‌های یک تابلو نقاشی را با آب شسته‌اند و طرح نیمه‌کاره‌ای از صورت یک زن زیبا که به نقاش فرصت نداده و گذشته است، برجای مانده بود.

دکتر معصوم پرده‌ها را پس کشید، سفیدی تندی چشم را می‌زد و غبار نازکی روی همه چیز خود را نشان می‌داد. نازدکی شهردار در ایوان چوخ می‌خورد و با پایونش ور می‌رفت.

دکتر معصوم گفت: «باور می‌کنید که حوصله هیچ کاری را ندارم؟ می‌آیم توی این سرسرای تاریک می‌نشینم و فکر می‌کنم چرا این جور شد؟ این چه سرنوشتی بود، حالا دیگر از روشنایی هم بدم می‌آید.»

پرده آخرین پنجره را هم کنار زد و به طرف تخت رفت، موهای نوشافرین را پس زد و زخم را نشان داد: «ببینید، از این جا تا ناحیه گردن همه‌اش زخم و چرک است.» صداش می‌لرزید. و دست‌هاش می‌لرزید.

سروان خسروی با چهره‌ای متأثر و عبوس خود را عقب کشید. اما میرزا حسن جلو رفت و نگاه کرد، رنگش پریده بود و به نظر می‌آمد حالش خوب نیست، گفت: «چه گلی جلو چشم آدم پرپر می‌شود.»

«ببینید من چه می‌کشم.»

«درد هم دارد؟»

«خدا می‌داند.»

«فقط باید دعا کرد.»

معصوم ملافه را بالا کشید و لب پتو برگرداند. تخت را مرتب کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «نوشا جان، نوشا فرین، صدای مرا می‌شنوی؟»

نوشا فرین ساکت و آرام خوابیده بود. دکتر معصوم مثل یک پرستار دلسوز، مثل یک شمع که دارد قطره‌قطره آب می‌شود، مثل یک پروانه دوروبرش پرپر می‌زد: «ایشان میرزا حسن هستند، رفیق شفیق مرحوم ابوی، ایشان هم سروان خسروی هستند، آمده‌اند عیادت تو، می‌شنوی؟» سکوت مرگبار بود. نوشا فرین پلک هم نمی‌زد، انگار برای مرده‌ای تلقین می‌خوانده‌اند که در قبر بگذارندش. در شش روز گذشته لب به غذا نزده بود، اما معصوم روزی یک قاشق شربت عصاره جگر کوکومالت به حلقش ریخته بود. شیشه‌اش را نشان داد، روی میز بود، با عکسی از دختری جوان که لب‌هاش را غنچه کرده بود. یک جعبه حب فولاد هم کنار مجله‌ها افتاده بود. سروان خسروی آن را برداشت و با صدای بلند نوشته روی جعبه را خواند: «حب فولاد، احیاکننده اعصاب و علاج قطعی سستی کمر و درمان بخش ضعف قوه باه و تناسلی. مرکز فروش کلیه داروخانه‌های کشور.» عکس یک زن خوشگل را روی آن گراور کرده بودند که مردی با اندام هرکول و عضله‌های آهنین بالا سرش ایستاده بود، با چشم‌هایی دریده و لبی خندان.

سروان خسروی گفت: «آقای دکتر، از این قرص‌ها به ما هم بدهید.»

«هر چند تا می‌خواهید بردارید.»

سروان خسروی چندتایی برداشت، گفت: «ممتازی دواچی از این‌ها

دارد؟ شما آزمایش کرده‌اید؟»

«توی این مملکت هر چیزی اولش خوب است، بعد یواش‌یواش بهش

آب می‌بندند، خاصیتش را از دست می‌دهد، واسه همین است که

پیشرفت نمی‌کنیم.»

میرزا حسن راه افتاده بود که برود، بسیار پریشان و غمگین بود،

زیرچشمی لحظاتی طولانی خیره نوشاقرین می‌شد و نفس‌های طولانی

می‌کشید. گفت که وقتی راه باز شود، اولین کاری که می‌کند این است که

برود سمنان پیش دکتر اسحق علی‌اوف روس. باید صبر کرد. چه بسا

مرده‌ای را در قبر گذاشته‌اند و زنده شده، مگر شیخ طبرسی نبود؟ جلو

چشم همه جان داد و مُرد، کفن و دفن کردند، بعد یکی خواب دید که

شیخ می‌گوید من زنده‌ام، بیایید بیرونم بیاورید. از قبر درش آوردند،

دوباره شروع کرد به تحصیل علم و آن‌همه کتاب نوشت. چه بسیار آدم‌ها

تا پای مرگ رفته‌اند، و چه بسیار آدم‌های قبراَق و سرحال که شب

خوابیده‌اند و صبح پا نشده‌اند. اجل برگشته می‌میرد نه بیمارِ سخت. در

مَثَلِ مناقشه نیست، مگر حکایت دختر پادشاه را نشنیده‌اید؟ طیبیان و

حکیمان در کار خود ماندند، دختر بین مرگ و زندگی معلق بود، نه

می‌مرد، نه زنده می‌ماند. پادشاه گفت اگر زنده است چرا بیدار نمی‌شود،

و اگر مرده است چرا نفس می‌کشد؟ به عجز آمده بود و قطع امید کرده

بود. اما حال دختر خوب شد و سال‌های سال زندگی کرد، بچه‌دار و

نوه‌دار شد، مگر نشنیده‌اید؟ خوب، برویم، خدا شفا بدهد. و رفت.

معصوم پرده‌ها را کشید، در سرسرا را قفل کرد و از پله‌ها پایین آمد. جاوید روی پله گرمخانه نشسته بود و سرش را بین دست‌هاش گرفته بود. «چطوری جاوید؟»

«حال خانم هنوز بهتر نشده؟»

«نه»، و به حوضخانه رفت.

جاوید خواند: «پروردگارا! خود را در پناه خود گیر و دیر زیوشنی، به زیوشنی، تندرست و به کام روان فرخنده به کام مینوان ببخشای.»

معصوم توجهی نکرد، سردش بود، دست‌هاش را به هم مالید، طول و عرض حوضخانه را چند بار طی کرد، زیر لب گفت: «پس چی شد آقای آقاجانی؟! دست به تفنگت کو؟ پسرهای شیر نرت کو؟ دو هزار تومان هم دادیم و هیچ؟»

به حوض نگاه کرد، آب از زیر صخره‌ها می‌جوشید و بالا می‌آمد، گشتی دور حوض می‌زد و به نرمی سرریز می‌شد، در جوی سرامیک سبزرنگی راه می‌افتاد، با شتاب می‌رفت که حوض فلکه را بکند و در دو طرف خیابان خسروی درخت‌های ید را زنده نگه دارد. زیر لب گفت: «تف به غیرت همه‌تان!» و تفی در حوض انداخت.

«تف به شهرتان! یک مشت دزد و بی‌ناموس مثل خوک توی هم وول می‌خورند و یک مرد پیدا نمی‌شود جلوشان را بگیرد. یاغی، دولتی، انجمنی، مالدار، چوبدار، چوپان، پاسبان، همه دزد، دزد. زخم از دستم رفت، به جهنم، به درک اسفل السافلین، زنکه فاحشه بی‌پدر و مادر، معلوم نبود از چه تخم و ترکه‌ای بود که این گه بار آمد. کوزه‌گرا! چنان کوزه‌گری بسازم که توی تاریخ بنویسند.»

جلو حوض ایستاد، دکمه‌های شلوارش را باز کرد و در آب شامید، طولانی و کشدار. پاهاش را از هم گشوده بود و کمی به عقب خم شده

بود، و به کف روی آب نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «نوش جانتان، بفرمایید، بروید کوزه‌هاتان را بیاورید و پر کنید.»

کارش که تمام شد، دکمه‌هاش را بست، دست‌هاش را در آب تکاند، خیزی‌اش را با دستمال گرفت و از پله‌ها بالا رفت. سوز سردی می‌آمد و زمین یک تکه یخ بود. راه افتاد، گفت: «جاوید، واسه چی عزا گرفته‌ای؟ پاشو غذای عالیه خانم را بده.»

«دادم.»

«چای بهش بده.»

تند از راهرو گذشت و به سراغ پسران آقاچانی رفت. شاید آن‌ها می‌توانستند خبرهای تازه‌ای برایش داشته باشند، زنده و مرده کوزه‌گر فرقی نمی‌کرد، همین که گیرش می‌انداختند کافی بود، کافی بود بگویند آره یا نه، شیر یا روپاء؟ به هر حال باید درخت گناه را از بن قطع کرد و جرثومه فساد را خشکاند. کاش خبر خوشی داشته باشند.

سه روز پیش که به خانه‌شان رفته بود، آن‌ها پرسیده بودند: «کی هت؟»

«یک جذامی لامذهب.»

«چه کاره است؟»

«کوزه‌گر.»

«کوزه‌گر؟ کدام کوزه‌گر؟ ما که توی این شهر کوزه‌گر نداریم.»

«اسمش حسیناست.»

«بگو حسینا، نگو کوزه‌گر.»

«چه توفیری می‌کند؟»

«حساب حسینا سواست.»

شیرالله خان گفت: «من می‌دانم کجاست.»

دکتر معصوم گفت: «کجاست؟»

«اگر قرار بود بدانی که دیگران هم می دانستند.»

آقاجانی پای منقل به مخده تکیه داده بود، سرفه کشداری کرد که پسرانش ساکت شدند، خدمتکار را صدا زد، گفت پسر! حالا یا به خاطر آتش یا جای یا چیزی دیگر. وقتی خدمتکار داخل اتاق شد و آتش نوراً در منقل ریخت، آقاجانی بی توجه به حضور دکتر معصوم و پسرها که همگی زیر کرسی وارفته بودند، بی توجه به گرمای منقل و سرمای بیرون که از در باز به درون می ریخت، وافورش را مثل ران مرغی به دست گرفت، حقه اش را روی آتش چرخاند، سیخ زد، بست را چسباند، بعد خم شد آتش را فوت کرد و دم را گرفت، چه نفسی! یک ضربه بست را فرو کشید و یکی دیگر چسباند، دود را قورت داده بود و هرچه معصوم انتظار کشید آخر آن دود درنیامد که نیامد.

خدمتکار رفته بود و در باز مانده بود. سرمای خشک روی پوست صورت تیغ می کشید و در بینی می شکست. آقاجانی داد زد: «های!» و صداش در تمام خانه پیچید.
خدمتکار برگشت.

«مگر دست پشت سر نداری؟»

خدمتکار در را بست و رفت. آقاجانی بست دیگری کشید، این بار دودش را از بینی بیرون داد، گفت: «مگر می شود با حسینا درافتاد؟»
دکتر معصوم گفت: «یک جوجه مردنی زردنبو که دماغش را بگیری جانش در می رود؟ اسبش کجا بود؟ باروتش کجا بود؟ تفنگش کجا بود؟ اگر خیلی زرنگ بود که جذام نمی گرفت.»

آقاجانی گفت: «گوشم به شماست.» و وافور را روی آتش چرخاند:
«پسره الاغ خیال می کند طویله است، وافورم یخ کرد.»

معصوم گفت: «یک الف بچه است این حسینا.»
 آقاجانی نیم‌نگاهی انداخت و باز سرگرم شد: «پس چرا خودت دست
 به کار نمی‌شوی؟»
 «من؟»

«این بچه مچه‌های کوچ‌ه هم می‌توانند.»
 «اگر می‌توانستند که سراغ شما نمی‌آمدم. مردک‌ه مردم‌گریز چنان با
 تردستی سر میرزا حبیب را بریده که خیال نمی‌کنم خود میرزا حبیب هم
 فهمیده باشد.»
 «نه؟»

«آره، این جور می‌نیست. سروان خسروی می‌گفت مهمات این
 جنگ و حسین‌خان را او می‌رساند، ناکس از آن مارمولک‌هاست.»
 «گمان نمی‌کنم! من شنیده‌ام بیش‌تر در کار عشق و عاشقی بوده تا
 جنگ و...»

«با تردستی چنان کوزه‌باروت به شهربانی پرت کرده بود که چند
 پاسبان را نفل‌ه کرد. آن هم در زمان مقررات حکومت نظامی.»
 «این شد حرف حساب!»

«ولی برای آقازاده‌های شما مثل آب خوردن است.»
 «بنده‌زاده‌های من برای چی باید خون این پسره را بریزند؟»
 «جدام.»

«مگر کلاترند؟ پس نظیمه را واسه چی علم کرده‌اند؟»
 چند روز پیش‌تر هم معصوم در می‌فروشی کی‌پور یکی از نوجه‌های
 عباس‌آقا سیل‌مست را دیده بود و براش پیغام فرستاده بود که اگر
 می‌تواند کلک حسینا را بکند بگوید. شب بعد یک‌یک به در خانه
 معصوم آمده بود و گفته بود که عباس‌آقا سیل‌مست می‌گوید چرا

نمی‌توانم؟ کار من است، هزار تومان می‌گیرم، سفره‌اش می‌کنم. پیش هم می‌گیرم. اما معصوم هرچه فکر کرده بود نتوانسته بود خود را راضی کند. هزار تومان پول زبان بسته را دست چنین کسی بدهد، یک یاغی مردم‌کش گرسنه که بارها از این پول‌ها گرفته و هیچ غلطی هم نکرده است.

معصوم گفت: «آقای آقاجانی، حالا باید چه کار کرد؟»

«هر وقت عمرش سر آمد، خودش می‌میرد. ولش کن، سخت نگیر.»

«بعضی‌ها زیادی زنده‌اند.»

«حالا دکتر جان، کشتن یک کوزه گر چه نفعی برای شما دارد؟»

«به خاطر مردم. شما راضی می‌شوید این آدم جذامی راست راست راه برود و همه جا را آلوده کند؟ از آن گذشته من باهاش مسئله شخصی هم دارم، خرده حساب.»

«سر چی؟»

«بماند.»

آقاجانی سرکیف بود، چهارزانو نشسته بود با پوستینی بر دوش، روی آرنجش کمی خم شده بود، یک‌وری به دکتر معصوم زل زده بود، و با دست دیگر وافور را روی آتش می‌گرداند، گفت: «ناموسی؟» و خندید.

معصوم سرخ شد، اما حرفی نزد. آقاجانی بست تازه‌ای چسباند و دم را گرفت، اما باز هم از دود خبری نشد. سینه‌اش را می‌پرس کرده بود که دود در لابلای بدنش جا بگیرد، بعد ته چای و نباتش را سرکشید و گفت: «اگر میل دارید بفرمایید.»

«نخیر، بنده اهل دود نیستم.»

«گاهگاهی بد نیست، هزار تا مرض را از تن آدم در می‌کند. البته شما دکترید، جلو شما از درد و درمان حرف زدن غلط زیادی است، خودتان بهتر می‌دانید که این لامصب چه خاصیتی دارد. به نظر من گاهی دودی

بگیر، اما اسیرش نشو، یعنی بهش ساعت نده. یک روز صبح بکش، یک روز شب، یک روز نکش، خلاصه مدارا کن.»

و باز مشغول شد، با چاقوی دسته سفیدی بدنه و افور را تراشید، آن را روی آتش گرفت، بعد با تحکم گفت: «خوب، پسرهای من در خدمتند، اگر کاری از دستشان برمی آید، من دستور می دهم کوتاهی نکنند.»

پسرهای آقاچانی خیلی زود بحث را به قیمت و دستمزد و گرانی ارزاق کشانده بودند. حالا خدا کند قحطی نشود، روز به روز وضع بدتر می شود، نان گیر نمی آید، سال به سال دریغ از پارسال. میش و بره پارسال چند بود؟ امسال چند است؟ سختی پیدا کردن این آدم یک طرف، اگر کسی به شوخی بگوید من می دانم کجاست، نباید باور کنید. مگر به همین سادگی هاست؟ آدمی که به قول شما راست راست راه می رود و سر می بُرد، مگر به همین راحتی دُم لای تله می دهد؟ کشتن جانوری که معلوم نیست به چی ملحق است، توی این برف و یخبندان ناگهانی، می فهمید که؟ اگر می شد صبر کرد تا بعد از عید، اما به قول شاعر کار امروز را به فردا میفکن، همین حالا هم به قول شما دیر است. و عاقبت با دو هزار تومان پول نقد به توافق رسیده بودند، و اگر زنده دستگیرش کردند، زمین لچکی درگزين هم روش. یک چای تلخ هم جلو معصوم نگذاشته بودند. معصوم حالا جلو خانه شان ایستاده بود، زیر لب گفت: «آدم به روی باز وارد خانه کسی می شود، نه به در باز، وگرنه این همه در باز!» و حلقه در را چند بار کوفت و صبر کرد، حالش هنوز جا نیامده بود، شاید به خاطر راه زیادی که تا گورستان زیارت رفته بود و برگشته بود، یا از دیدن مرده لندهوری مثل سرهنگ آذری که در قبر جا نمی گرفت، و یا شاید از صدای ناهمانگ شیبورها، شاید هم برای سرماخوردگی جزئی.

باز در زد. آقاچانی پوستین به دوش در را باز کرد و لحظه ای خیره شد

تا چشمش به روستایی عادت کند. معصوم سلام کرد و آقاجانی باز خیره شد، بعد یکباره اخم‌هاش را باز کرد و گفت: «به! جناب دکتر معصوم.»

«آقا زاده‌ها.»

«دو روز است که رفته‌اند دنبال شکار شما، هنوز برنگشته‌اند.»

«خیال می‌کنید بتوانند این میکروب را نابود کنند؟»

آقاجانی جوری که انگار گوشش نشیده، صورتش را برگرداند و دست‌هاش را گذاشت دور لاله گوش: «جی را نابود کنند؟»

«این جرثومه را.»

«پسرهای من یا کاری نمی‌کنند یا وقتی قبول کردند، تمامش می‌کنند، خیالت راحت باشد.»

«امیدوارم.»

«خبر تازه‌ای شنیده‌ام، می‌گویند آب فلکه رنگش زرد شده، شما خبر ندارید؟»

«نه.»

«چطور خبر ندارید؟ می‌گویند سرچشمه آب خانه شماست.»

به این زودی خبر زرد شدن آب مثل صدای توپ در شهر پیچیده بود، می‌گفتند مزه شربت سینه چند سال مانده را می‌دهد. عباس قلی حمال یک مشت خورده بود و گفته بود بوی آهن زنگ‌زده می‌دهد. صمد لات هم همین نظر را داشت، اما رقیه دلال بین بوی گوگرد و رخت چرک مردد بود. برای همین سروان خسروی خواسته بود که مزه‌اش را بچشد. یک لیوان بلوری تمیز پر آب کرده بودند و برایش آورده بودند، سرکشیده بود و گفته بود: «مزه شاش خر می‌دهد.»

آقاجانی گفت: «می‌گویند آب کف کرده زردی شده که به لعنت خدا نمی‌ارزد. رحمت ایزدی مغازه‌اش را تخته کرده و دارد از این شهر

می رود، می گوید این جا دیگر جای ماندن نیست. اما من می گویم چاره ای نیست، باید ساخت. آره، پسرهای من رفته اند کلک آن مردکه جذامی را بکنند، وقتی رسیدند خبرتان می کنم. نمی فرمایید تو؟»

دکتر معصوم به زمین خیره شده بود و نمی توانست یا شاید نمی خواست سر بلند کند، گفت: «مرحمت زیاد.»

پسران آقاچانی از دو روز پیش به قصد کشتن حسینا موزرشان را در لیفه شلوار گذاشته بودند، یک کارد سلاخی در پایپچشان فرو کرده بودند، با کلافی طناب، توبره ای پر از توتون نیمکوب و کبریت و نان و قابلمه قرمه، در کوه های راهبند و چکلو انتظار می کشیدند. هر وقت گرسنه شان می شد، نان و قورمه ای می خوردند، سیگاری دود می کردند و باز به کشیک ادامه می دادند. ظهر روز سوم از بالای صخره ها مردی را در شورآب دیدند، دو تا هم آهو دیدند که آمده بودند نزدیک جاده.

شیرالله خان بچه سال بود، تازه پشت لبش سبز شده بود و داشت مرد می شد، گفت: «بزیم؟»

سیف الله خان گفت: «از این جا؟ نه الاغ، دو هزار تومان را بر باد می دهی.»

شیرالله خان گفت: «آهوها را می گویم.»

سیف الله خان گفت: «ای کره خر الاغ!»

فتح الله خان گفت: «آن تپه را می بینی؟ از آن جا می توانیم بزیم.»

رد آن مرد را با چشم دنبال کردند و پشت تپه مشرف به شورآب گمش کردند. بعد خزیده خزیده از چکلو پایین رفتند، از دشت چغندر موروثیشان گذشتند که سراسر یخ و برف بود، دشتی که تابستان ها سبز می شد و بوی شیرین چغندر همه فضا را می گرفت. کارگران کارگاه پل سازی ملکوم را در دامنه کوه پیغمبران دیدند و گذشتند، اسب های

خودشان را در طالب آباد جلو خانه اجدادیشان دیدند و گذشتند، اما در راه اصلاً سربازان ترک سرهنگ آذری را ندیدند، گاه و بی‌گاه نعشی دیدند، یا کرکس و کلاغی نشسته بر مردار. زمین پوشیده از برف بود، و سرمای گزنده‌ای گوش‌هاشان را قرمز کرده بود. عاقبت بر تپه مشرف به شورآب سوار شدند و در بالاترین نقطه آن، به شکم خوابیدند. نمکزار موج شورآب جلو چشمشان تا دل کویر پیش می‌رفت و هیچ نشانی هم از برف نبود. جویبار باریکی از کنار درخت تنهای پای تپه می‌گذشت، قهوه‌خانه مخروبه را دور می‌زد و در دره‌ای سرازیر می‌شد.

مردی با پیرهن سبز و شلوار تیره، به دیوار فرو ریخته قهوه‌خانه مخروبه آویخته بود، سرش را روی آرنج‌هاش گذاشته بود و چشم به کویر داشت، تکان نمی‌خورد. انگار یک دست لباس مردانه لب دیوار گذاشته‌اند تا خشک شود، پشت سرش زیر طاق نیمه‌ای جاجیم سرخ چهارخانه‌ای توده شده بود، و دیگر چیزی آن‌جا دیده نمی‌شد.

«با موزر؟»

«نه برادر، با کارد.»

آرام آرام و کریشه‌خوران از تپه پایین خزیدند، در آخرین پناه مشرف با ترس و لرز، موزر به یک دست، کارد در دست دیگر، پاها گشوده، و نیم‌خیز او را صدا کردند: «حسینا!»

برگشت. پیرهن کتانی یک راه آبی یک راه زرد تنش بود، از دور نه زرد و نه آبی. سبز، با شلوار کارتی زیره‌ای، موهایی جوگندمی و چروک‌هایی بر پیشانی، پیرمردی بود بیمار.

«تکان نخور.»

توجهی نکرد، آهسته خرابه را دور زد و پیش آمد. ریش و سبیل بلندش جوگندمی بود و موهای شقیقه‌هاش نقره‌ای می‌زد که بهش ابهت

می داد. ابهت درویشانه‌ای که اگر کشکول و تبرزین داشت می توانست در شهر بگردد، مدح علی قشنگی بخواند و شفای بیماران را از خدا بگیرد، بی آنکه کسی او را بشناسد. آدم دیگری بود، نگاه که می کرد لحظه‌ای می ماند و بعد به آرامی پلک می زد.

«جلو نیا، پدر نامرد.»

یک تیر جلو پاش بر خاک نشست. ایستاد و سر بلند کرد. پسران آقاجانی با چشم‌های دریده محاصره‌اش کرده بودند. «تو حینایی؟»

«من سیاوشانم.»

«مثل سگ دروغ می گوید.»

«در راه که می آمدید برادر مرا ندیدید؟»

«رد گم می کند.»

«توی اداره راهسازی کار می کنم، کارگر راهم.»

«خوب. توی اداره راهسازی چه کار می کنی؟»

«سنگ چین پل می سازم. جاده تا همین نزدیکی‌ها آمده، عنقریب

می رسیم به شهر.»

«تو حینایی.»

«من سیاوشانم، از حینا بزرگ ترم.»

صدای جویبار به گوش می رسید.

«مثل سگ دروغ می گوید، خود خودش است.»

آسمان ابری بود، زمین نم داشت، و درخت جوانه زده بود.

«برادرهات پیدا شدند؟»

«دنبال هم زنجیر نشوید، اجتماع نکنید، پراکنده شوید.»

سیف‌الله خان گفت: «عقلش را پاک از دست داده.»

«شهر را تکه تکه می کنند، کتاب‌ها را آتش می زنند، گنج‌ها را می برند،

زلف‌ها را قیچی می کنند، آدم‌ها را در زیرزمین می اندازند. پراکنده شوید.»

شیرالله خان گفت: «می‌گویند جذام داری.»

«من؟»

«آره، تو.»

«ما در بیابان سرگردان بودیم، توفان هر آن از راه می‌رسید، گفتم راه را اعتباری نیست، بار بگیرید، صبر پیشه کنید، من از تیمه راه برگشته‌ام. هیچ‌کس به حرف من نبود.»

حلقه را تنگ‌تر کردند و حالا هر سه برادر می‌توانستند لب‌های تبخال‌زده سیاوشان را ببینند. و می‌توانستند حتا بفهمند که گرسنه است، با صورتی رنگ‌پریده و لاغر، چشم‌هایی گودافتاده، و دست‌هایی لرزان. قدمی جلو گذاشت و هر سه‌شان را ورنداز کرد، انگار که بخواهد یکباره جادوشان کند.

آن‌ها چند قدم عقب رفتند، لحظاتی ماندند و باز جلو آمدند. گفت: «مریض شده‌ام، تب دارم، حالم هیچ خوب نیست.» و بر زمین نشست. با آرامشی که آدم دم مرگ به دست می‌آورد. لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت: «برای سر من چقدر می‌گیرید؟»

«دو هزار تومان. اما اگر چیزی بالاش بگذاری می‌توانی بروی.»

«پول ندارم.»

«پس چی داری؟»

«سنگ و خاک، این کویر مال من است.»

«پس واسه چی زنده‌ای؟»

«من که زنده نیستم.»

شبهه یامبری بود که دو هزار سال از مردم جلوتر است، شبهه صیادی که صورتش را برمی‌گرداند تا صید او را نبیند، شبهه ماهیگیری که تورش را جلو چشم ماهی‌ها پهن می‌کند، و شبهه معماری که خانه‌ای برای زلزله

می سازد، جوری حرف می زد که پسران آقا جانی سرشان را زیر انداختند و به زمین خیره شدند. بعدها به سروان خسروی گفته بودند: «نفهمیدیم خواب می دیدیم یا در بیداری این حرف ها را می شنیدیم.»

همه چیز وهم آلود شده بود، دیوارها جادویی بودند، قلعه سگباران امیر ارسلان، و آن آدمی که نشسته بود با نگاه همه تفنگ ها را از کار می انداخت، هو می کشید و هر چه آن جا بود دود می کرد، گفت: «بیاید جلو، چرا معطلید؟»

اَها آن ها تکان نمی خوردند، سنگ شده بودند. و بعدها به سروان خسروی گفته بودند که در آن لحظه نزدیک بوده شلوارشان را خیس کنند. اسمش را هم اقرار نمی کرده، می گفته که اسمش سیاوشان است.

سیاوشان انگار که نیروی فوق بشری داشته باشد، یکباره بلند شد، نمره زنان دایره وار شروع کرد به دویدن. سیف الله خان موزرش را به طرفش گرفت و یک تیر شلیک کرد.

افتاد. دقایقی ماند و بعد دوباره بلند شد، نگاهی به تک تک آن ها انداخت، پلک هاش به هم آمد، دو سه قدم به عقب، دو سه قدم به جلو، و بعد دایره وار چرخید. پاهاش توی هم می پیچید، و پیلای پیلای می خورد، خمیده خمیده، دست بر شکم، در دایره ای که هی کوچک تر می شد، چرخید، زانو زد، زرد آب بالا آورد و بعد دراز به دراز روی زمین پهن شد، به صورت.

فتح الله خان گفت: «خیلی خوب، بیاید بلندش کنیم.»
سیف الله خان گفت: «دیواته ای؟ عاقلی؟ جذام می گیریم فدای دو هزار تومان می شویم.»

شیرالله خان ساکت بود. فتح الله خان گفت: «بییچیمش تری جاجیم.»
سیاوشان صورتش را برگرداند: «من جذامی نیستم، تب کرده بودم، تبخال زده ام.»

بعدها به سروان خسروی گفته بودند که عجب سگ جانی بود، هفت بار جان داد و آخر هم تمرد، چهارپاره استخوان!

سیف‌الله‌خان گفت: «با این طناب بیندیم و سه نفری بکشیم.»
«این همه راه؟»

«راهی نیست.»

سیف‌الله‌خان گفت: «پس بیایید جلو.» بالا سر او ایستاد و گفت: «اگر جذام نداشتی سگ‌خور، دندان دو هزار تومان را هم می‌کنیدیم، امّا این جوری به نفع همه است که...»
«زیاد نزدیک نرو.»

«تقدیر.»

طناب را از دور سیته‌اش رد کردند، گره زدند و سه نفری او را کشیدند، تپّه خاکی را دور زدند و در جاده برقی افتادند. روی برف آسان‌تر کشیده می‌شد. گاه و بی‌گاه لکه خونی در سفیدی برف می‌ماند و مثل لکه جوهر قرمز پخش می‌شد، مثل ستاره‌ای آتش گرفته، یا گلی شکفته.

شب هفتم

خواب دیدم که پدر بر بالای کوهی نشسته بود و من در کنارش بودم. آدمی روزه دار را می مانست که در بعد از ظهر یک روز تعطیل نمی داند و قتش را چگونه بگذرانند. خانه های گلی پشت به پشت هم در شیب کوه و در دامنه، تا جایی که چشم کار می کرد ادامه می یافت، و جلو هر کدام آدمی نشسته بود که پدر می گفت همه آنها منتظرند.

گفتم: «شما هم هنوز انتظار می کشید؟»

دستم را در دست فشرد: «منتظر توام.»

بالا سرمان چهل خورشید در آسمان می تابید، اما هیچ کدام از آدم ها و خانه ها سایه نداشتند، پدر هم سایه نداشت. سر و روی همه آدم ها خاک آلود بود، و پدر انگار از کارگاه کوزه گری درآمده باشد، موهایش بور می زد. گفت: «همه دنبال سایه می گردند، اما اصلاً نیست.»

«حالا چه کار باید کرد؟»

«هیچ، باید صبر کرد، اما من قبلاً سایه داشتم، یادش نیست؟»

چیزهایی یادم می آمد، روزهای آفتابی همه چیز سایه داشت، و

سایه‌های ما مال خودمان نبود، مال لباس‌هامان بود که در کنج دیوار می‌شکست و ما اهمیتی نمی‌دادیم، و شب‌ها دستان جلوی نور گردسوز پرنده و اسب و ماهی می‌شد.

پدر گفت: «خیلی غم‌انگیز است.»

من نمی‌دانستم که نداشتن سایه اهمیتی ندارد، و داشتم غصه می‌خوردم. فکر کردم چرا نمی‌شود سایه‌بانی ساخت که همه بتوانند زیر آن بنشینند؟ به یاد آوردم که ما در شیراز سایه‌بانی شبیه چتر داشتیم، سفید و زرد و آبی، در حیاط کنار میز بود و گاهی که پدر می‌خواست روزنامه بخواند یا به راه رفتن مادر نگاه کند در سایه چتر می‌نشست. نمی‌دانم چرا یادم رفت ازش بیرسم آن سایه‌بان حالا کجاست.

«من این‌جا خیلی تنهام، می‌خواهم تو را بیاورم پیش خودم.»

«بگذارید بمانم، مادر خیلی تنه‌است.»

در خواب کور نبود، به خانه‌های گلی کوچک نگاه می‌کرد، پلک می‌زد و پلک‌هایش بور شده بود. گفت: «چقدر به خاطر تو گریه کردم، چقدر اشک ریختم، اما خواهرها تا آخر کار خودشان را کردند و من کور شدم.» در خواب من یازده خواهر داشتم که همه‌شان یک سال از من بزرگ‌تر بودند، پیرهن عروسی مرا بر تن داشتند، دور من حلقه زده بودند و نمی‌گذاشتند پدر به آرزوهایش برسد. یاد نبود که آرزوی پدر چه بود، اما دلم برایش می‌سوخت. گفت: «همیشه از من فرار می‌کنی، اصلاً یاد من نیستی، اصلاً خوشحال نیستی آمده‌ای پیش من.»

«خیلی خوشحالم که آمده‌ام پیش شما، باور کنید راست می‌گویم، اما

باید برگردم.»

عمه‌ام که خیلی شبیه من بود کمی آن طرف‌تر نشسته بود و بی‌توجه به ما سه‌تار می‌زد، اما سازش صدا نداشت. موهای خرمایی بود، چند پر

دلبری هم ریخته بود روی پیشانی اش، مثل من. استخوان درشت و کشیده و لوند، روی کپه خاکی نشسته بود، کمی هم قوز کرده بود و با انگشتان نازکش ساز می زد. پوستش گندمگون بود و چشم هاش چنان قهوه‌ای بود که به سیاهی می زد، با دامنی گل منگلی، از سر پارچه پیرهنی که روز پاتختی خودم پوشیده بودم. گفت: «من افسرم.»

تعجب کردم که چرا عمه‌ام افسر است، و پدر گفت: «من با همه افسرها قهرم.»

گفتم: «هرچه باشد افسر است، این مهم نیست؟»

پدر گفت: «تو یک افسر قدکوتاه پیدا کن که سربازهای قدبلند انتخاب کند.» و نمی دانم چرا این حرف را زد.

عمه‌ام سه‌تار می زد، اما سازش صدا نداشت. پرسید: «تو از زندگیت راضی هستی؟»

یادم بود که عاشقم، و یادم بود که در حسرت عشق کوزه‌گر می سوزم و به جای هوا انگار سرب می بلعم، گفتم: «کدامشان بهترند، پدر؟»

«عجالتاً کوزه‌گر. یک شاه ممکن است روزی هزار بار دروغ بگوید، البته مصلحتی، اما کوزه‌گر این جور نیست. نمی دانم قبلاً بهت تریک گفته بودم؟»

در خواب، من زن حسینا بودم و یک پسر زاییده بودم که داشتم از پستان چیم به او شیر می دادم. تا صبح مثل یک گاو شیرده به او شیر دادم، با انگشت بناگوش و زیر گردن و موهاش را نوازش کردم، و بعد دردی توأم با سوزش در سینه چیم شعله زد. انگار یک میله آهنی گداخته در قلمب فرو می کردند، اما خانه ما سنگسر نبود، در شیراز زندگی می کردیم. پسری هم با ما زندگی می کرد که عاشق کبوترها و خرگوش‌ها بود، از صبح در حیاط خلوت می پلکید و با این جانورها ور می رفت. چند روزی بود که

ما منتظر شاه بودیم، قرار بود بیاید خواستگاری. مادر اصلاً نبود، معصوم در حوضخانه شمعدانی‌های دم پنجره را آب می‌داد، من سرم به بچه گرم بود، و حینا مدام می‌گفت: «ملکه بودن یعنی مادر یک ملت بودن.» و صداس شبیه آقای یغمایی بود.

گفتم: «چقدر باید منتظر باشیم؟»

پدر گفت: «ما ملت انتظاریم.»

«هیچ عاشق شده‌اید؟»

«من عاشق مادرت بودم.»

افسر سه‌تار می‌زد، اما سازش صدا نداشت، گفت: «پسر من عاشق کیوتر و خرگوش بود، یادت هست؟»

«آره، یک چیزهایی. راستی کجاست؟»

«پیش خودم است.»

«اسمش را بگذار سیاوش.»

«نه، اسمش را می‌گذارم کامیار.»

پدر گفت: «لازم نکرده اسمی براش انتخاب کنید.»

«ای وای! چرا؟»

«حرامزاده است.»

سر و صدایی از دور به گوش می‌رسید، صدای گروپ‌گروپ می‌آمد، صدای پای عده‌بی‌شماری آدم، و تیک‌تیک ساعت. پا شدم و خواستم راه بیفتم، پدر گفت: «می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟»

«شماکه می‌دانید، زندگیم همین جور درهم و برهم است، همه کارهام مانده.»

«احمقانه!»

عمه‌ام گفت: «در مایه‌هایون بزنم؟»

من از سر ترسیدم و فقط نگاهش کردم. یادم آمد که پدر سال‌ها پیش مرده بود، و یادم آمد که اگر مرده‌ها در خواب آدم را ببرند، برای همیشه می‌برند. صدای زوزه می‌آمد. نمی‌توانستم جدا شوم، و هم سبزرنگی از همه طرف احاطه‌ام کرده بود، بغض گلوم را می‌فشرد، گریه کردم. گفتم: «چطور می‌خواهید که همه را تنها بگذارم و بیایم پیش شما. تکلیف مابقی زندگی‌ام چه می‌شود؟»

«هیچ.»

در خواب می‌دانستم که دارم خواب می‌بینم و گریه کردن در خواب معنای خوبی دارد، خوشحالی است، برای همین به گریه‌ام ادامه دادم.

«پس بمان.»

«هرگز.»

هیچ وقت پدر را این جور شکست خورده ندیده بودم. سرش را زیر انداخت و آه کشید. انگار قرار بود در برابر خواسته‌اش تسلیم شوم و بمانم. بهانه آوردم و سعی کردم از دستش فرار کنم اما تکه‌چوبی به دستم داد که هیچ وزنی نداشت. گفت: «این هم کلید خانه‌ات، یکی از این‌ها را انتخاب کن.» و به خانه‌های گلی کوچک اشاره کرد.

باز هم عذر و بهانه آوردم: «حالا بگذارید کمی قدم بزنم و فکر کنم.» و قصدم این بود که فرار کنم. چقدر دلم می‌خواست همه عمرم را بدهم و یک شب دیگر در انتهای کوزه‌گری بخوابم، زیر روزنه سقف، رو به آسمان که حسینا دور روزنه دایره‌وار با رنگ آبی نوشته بود: «سرتق و لجوج و نخس.»

اخم کردم و نشستم. گفتم: «کی؟»

«تو.»

«بدجنس.»

«همین روزهاست که بزنم زیر کاسه کوزه‌ها و به شهر خودمان برگردم،
نوشا. نه برادرهام را پیدا کردم، نه تحمل این وضع را دارم. خودم هم دارم
گم می‌شوم.»

«گم نشده‌ای، توی دست‌های منی. شاید هم گم شده‌ای و من پیدات
کرده‌ام.»

«مثل پرکاه توی هوا معلقم و تکلیقم با خودم و با تو روشن نیست. هر
روز فکر می‌کنم که اگر آمدی صاف و پوست‌کنده حرف‌هام را به تو بزنم.»
«بزن. تو که می‌دانی وقتی حرف می‌زنی من چه حالی دارم؟»

«مثل می‌می‌آیی و مثل آفتاب غروب می‌کنی. این رفت و آمد تو نظم
زندگی مرا به هم ریخته، کارم شده به آینه چشم بدوزم که ببینم کی از راه
می‌رسی. بعد بیخود تلاش می‌کنم که زمان را نگه دارم.»
«به جای زمان مرا نگه دار، عسلم!»

«کاش می‌شد. نمی‌دانم با این حضور پر سر و صدات داری تفریح
می‌کنی، یا این که تو هم مثل من اسیر شده‌ای؟ بیا خیلی جدی راجع به
این مسائل حرف بزنیم.»
«باشد، بیا خیلی جدی باشیم.»

از روی زمین پا شدم، روی خمره‌ای نشستم، چشم توی چشمش
انداختم و هر چه سعی کردم خنده‌ام نگیرد، تشد روی هوا بوسیدم و
سرم را به موازات سرش کج گرفتم، گفتم: «تا بوده این جور بوده که زن‌ها
در عشق ثابت قدم ترند.»

«من که دیگر چیزی ندارم به تو بیازم.»

«به همه زن‌ها همین را می‌گویی؟»

«زنی در زندگی من نیست.»

«خواه که زیاد داری، برات سر و دست می‌شکنند.»

گریه کرد. مردی که دوستش داشتم به خاطر من اشک می ریخت و من کور دل نمی فهمیدم. چه می دانستم راست می گوید و پس از عروسی من پنج سال در پشت و پله می پلکد، عصرها پناه می برد به می فروشی کی پور و خرده خرده تباه می شود؟ چه می دانستم هرچه زمان بیش تر می گذرد من عاشق تر می شوم؟ عاشق مردی که تا سرحد مرگ مرا دوست داشت اما شاید نمی خواست یا نمی توانست مرا به چنگ بیاورد، خود را آزار می داد.

چرا زن دکتر معصوم شدم؟ کی زن دکتر معصوم شدم؟ هیچ نفهمیدم. شاید به این خاطر بوده که مادر مدام می گفت خوشبخت می شوم، و بعدها به مادر گفتم که وقتی خدا بخواهد مورچه ای را نابود کند، دو بال به او می دهد تا پرواز کند آن وقت پرندگان شکارش می کنند. ای کاش می دانستم، ای کاش چشمم را باز می کردم، و ای کاش شب عروسی من معصوم مست نبود، همه چیز را می فهمید و مرا به خانواده ام پس می داد. فضاحت می شد، آبروم می رفت، به جهنم، اما من حالا حسرتی دلم نبودم.

در تمام لحظه ها اسمش را در ذهنم مرور می کردم که شاید از تکرار آن خسته شوم، ذکر حسینا گرفته بودم، و شعری را که همیشه زیر لب زمزمه می کردم، می خواندم؛ ای خدا این وصل را هجران مکن. در تب او مدهوش بودم و معصوم خیال می کرد که از ضربه هایی که با قنداق موزر بر کله ام کوفته است بی هوشم. از ترس شایع کرده بود که جذام گرفته ام، حتا میرزا حسن رئیس و سروان خسروی را به بالینم آورده بود، و نمایش خوبی هم اجرا کرده بود.

نمی دانم کی بیدار شده بودم، خیلی دلم می خواست پرده ها کنار بود و نور خورشید اتاق را می شست، اما معصوم از دیروز به محض رفتن میرزا حسن دوباره پرده ها را کشیده بود.

ضعف داشتم، و نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم حالم بهتر می‌شود، سلامتی‌ام را به دست می‌آورم و از رختخواب می‌آیم بیرون. از لای پرده‌ها باریکه‌های نور خورشید را می‌دیدم که اتاق را ستون‌ستون پر از غبار می‌کرد، یا غبار اتاق را بیرون می‌کشید. تنها یک بار جاوید به پشت آخرین پنجره آمد و هرچه دست‌هاش را دور صورتش کاسه کرد که شاید چیزی ببیند، ندید. همه قدرتم را جمع کردم که بگویم تشنه‌ام، بگویم آب، مثل ماهی لب‌هام به هم بخورد و صدایی از ته حلقم درآید؛ آب. جاوید از پشت پنجره دل نمی‌کند، اما توانست چیزی ببیند، برگشت و دیگر کسی نیامد پشت پنجره.

مادر کجا بود؟ مرض ناامنی داشت، درهای اتاقش را چهارتاق باز گذاشته بود و تسبیح می‌گرداند. چقدر دلم می‌خواست بالا سرم می‌بود و می‌توانست قاشق‌قاشق آب تربت توی حلقم بریزد بلکه زودتر تمام کنم. می‌دانستم که بوی کوزه می‌دهد، بوی مَهر و بوی نماز.

صدای برفابه را از ناودان‌ها می‌شنیدم، صدای قطره‌های آب از سرانگشت برگ‌ها، از ناخن شاخه‌ها، و از چتری موی ساختمان قطع نمی‌شد. بوی نوروز می‌آمد و نامزد نوروز شروع کرده بود به بافتن شال گردن سبزی که بوی خاک می‌داد.

تشنه‌ام بود، گفتم به نام آن ذاتِ بی‌چون که عابد را معبود و عاشق را معشوق آفرید. حسینا پرسید: «این جمله مال کی بود؟»

«نمی‌دانم، خیال می‌کنم یکی از انشاهام را با این جمله شروع کرده بودم.»

«خیلی زنانه است.»

«می‌دانم، چون من زنم.»

«خیلی هم زنی.»

«چرا این قدر خودت را پس می‌کشی؟»

«نمی‌دانم، ازت می‌ترسم.»

به افسانه‌ای فکر کردم که پادشاه گفته بود اگر زنده است چرا بیدار نمی‌شود، و اگر مرده است چرا نفس می‌کشد؟ بروید جگر مرد زرگر را بیاورید.

زرگر خود لباس حکیمان پوشیده، حکیمی شده بود و بر بالین دختر نشسته بود، گفت حالا که به عجز آمده‌اید، خانه را خلوت کنید من علاجش می‌کنم. شاه گفت اگر علاجش کنی نیمی از تخت و نیمی از سرزمینم را به تو می‌بخشم، ولی اگر تو هم حقه‌باز باشی حکیم، بلایی به سرت می‌آورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند. و حکم کرد که خانه را خلوت کنند.

زرگر سر در گوش دختر پادشاه برد و گفت این منم، چشم باز کن. دستش را گرفت و نفس خود را در دهن دختر دمید. گفت هیچ کس این‌جا نیست، الا من، عاشق بی‌چاره‌ی تو، بیدار شو. دختر چشم باز کرد و گفت جانِ دل، از اول به هوش بودم، نقش بازی می‌کردم. همدیگر را سخت در آغوش فشردند. دختر گفت خیلی گشنه‌ام شده، چیزی بیاور بخورم. زرگر خوردنی به او داد، دختر خورد و سیر شد، به کنار پنجره‌ی قصر رفت، شاه و اطرافیان در حیاط منتظر بودند، او را که دیدند خدا را شکر کردند. پسر وزیر گفت به شکرانه‌ی این شادی سه روز مردم شهر را از خزانه‌ی من اطعام کنید، خواست که به نزد دختر بیاید، زرگر حکیم گفت دست نگه دارید، بیمار تا هفت روز نباید کسی را ببیند، روز هفتم باید سوار اسب شود و در شهر بگردد، نذری دارد که باید ادا کند، بعد از آن هر چه می‌خواهید بکنید. و این حرف‌ها را دختر به او یاد داده بود.

سه روز مردم شهر در نعمت فراوان به سر بردند، از خزانه‌ی پسر وزیر

خوردند و نوشیدند و شادی کردند. پادشاه گفت سه روز هم من خرج می‌دهم. و باز عید شد، تا هفت روز گذشت. زرگر و دختر پادشاه در کنار هم خوش بودند، شب را به صبح می‌رساندند و روز را شب می‌کردند، روز هفتم سوار اسب شدند و در شهر راه افتادند. دور اول را آرام گشتند، دور دوم را آرام گشتند، دور سوم مثل باد از شهر گذشتند.

وقتی افسانه تمام می‌شد، دل‌کندن و برگشتن از آن دنیای شیرین کار آسانی نبود. این‌که دو دل‌داده کجا رفتند، چطور دختر پادشاه دار و ندار خود را پشت سر گذاشته بود و خود را به تقدیر سپرده بود، و چرا من نتوانسته بودم پای دلم بایستم، همیشه روح مرا عذاب می‌داد.

مادر می‌گفت: «دختر پادشاه همه چیز را فدای عشق کرد.»

«چرا فقط توی افسانه‌ها عشق وجود دارد؟ چرا در روزگار خودمان از این اتفاق‌ها نمی‌افتد؟»

«می‌افتد، فراوان هم می‌افتد.»

«چیزی مثل قصه شیرین و قهراد، یا لیلی و مجنون.»

«شاعر است و احساس، یک چیزی می‌بیند یا می‌شنود، می‌رود گنده‌اش می‌کند، پروبالش می‌دهد. این جورها هم نبوده که می‌نویسند. ته شاهنامه را بخوان، فردوسی می‌گوید که رستم یلی بود در سیتان، منش کردم آن رستم پهلوان. یا مثلاً همین شیرین و قهراد خودمان، آدم کتاب را می‌خواند و خوشش می‌آید، اما این قدر بی‌تاب نبوده‌اند که.»

«شاید هم بی‌تاب‌تر بوده‌اند و شاعر نتوانسته خوب بیان کند.»

«تو این جور خیال می‌کنی؟»

«اطمینان دارم.»

«این افسانه‌ها را می‌سازند که مردم بتوانند زندگی کنند.»

«اصلاً حالم را نمی‌فهمم.»

مادر برافروخت: «اگر منظورت همان جوانکی است که آمده بود خواستگاری تو، رُک و راست بگویم آداب و معاشرت سرش نمی‌شد، چه رسد به اداره کردن زن و زندگی.»

«من فقط ناراحتی‌ام این است که اصلاً بهش فرصت ندادید حرف بزنند. شما که او را نمی‌شناسید.»

«چرا، نوشا. ما با یک نظر آدممان را می‌شناسیم.»

«می‌دانی؟ یک جوری شده‌ام که هیچ حال خودم را نمی‌فهمم.»

«این که عشق نیست، دلخوش‌کنک‌های بیجگانه! عشق کاذب! حیفت نمی‌آید خواستگارهایی مثل دکتر معصوم را رد کنی و زن یک کوزه‌گر بشوی؟»

«هیچ نمی‌فهمم، مادر.»

هیچ نمی‌فهمیدم و تشنه‌ام بود. در راه مدرسه مثل میش کنارشوا از گله همکلاسی‌هام جدا می‌شدم، به کوچه متاره می‌دویدم، میدان تعزیه را دور می‌زدم، و خود را در کوزه‌گری می‌یافتم. جلو آینه‌ای می‌ایستادم که در آن مجسمه‌ای چرخ را می‌چرخاند، می‌ساخت و باز درهم می‌کوبید، یا نه، می‌ساخت و خود درهم می‌ریخت. باید شهامت به خرج می‌دادم، تبر برمی‌داشتم همه آن کوزه‌ها را می‌شکستم، آن سرها را می‌شکستم و تبر را می‌انداختم به گردن سری که بر نیزه بود.

«سلام.»

«سلام.»

از کوچه‌های تنگ و پیچاپیچ بین کوزه‌ها می‌گذشتم، زیر روزنه سقف آسمان چشم‌هام را می‌بستم، خود را به آغوشش می‌انداختم و بوی خاک متم می‌کرد، اما هرگز شهامت نداشتم، و هرگز گناه را به گردن کسی نینداختم. تنها سوختم، بی آن‌که بت‌ها را شکسته باشم. قصه هفت گنبد را

هم آن‌جا خواندم، شیرین و فرهاد را هم آن‌جا شناختم، و اولین بوسه جهان را آن‌جا کشف کردم.

حینا گفت: «می‌دانی اولین بوسه جهان چگونه کشف شد؟»

دست‌هاش تا آرنج گلی بود، گفت که در زمان‌های بیار قدیم زن و مردی پینه‌دوز یک روز به هنگام کار بوسه را کشف کردند. مرد دست‌هاش به کار بود، تکه نخ‌ی را با دندان کند، به زنش گفت بیا این را از لب من بردار و بینداز. زن هم دست‌هاش به سوزن و وصله بود، آمد که نخ را از لب‌های مرد بردارد، دید دستش بند است، گفت چه کار کنم. ناچار با لب برداشت، شیرین بود، ادامه دادند.

«این جوری؟»

«آره.»

هواخواه زنی بودم که معشوق را در سردابه‌ای تاریک انداخته بود، نان و آبش را می‌داد، از صبح تا شب لب پنجره می‌نشست و برایش افسانه می‌گفت، و از شب تا صبح جاجیم و سرگیرا می‌بافت که نانی دریاورد، دل به چیزی نمی‌داد و به کرده‌اش خوش بود تا این که سوی چشم‌هاش رفت، گوشت تنش ریخت و ذره ذره آب شد. اما هیچ کس نمی‌دانست که کدامشان زودتر تمام کرده، قاتل کدام بوده و مقتول کدام؟ یکی بالای پنجره، یکی در سردابه پای پنجره، هر دو زندانی همدیگر، و هر دو ملول و استخوانی و حسرتی.

دیوانه خواب بودم و خواب از من می‌گریخت. عذابی که تمامی نداشت، مثل یک بادبادک رها شده در آسمان ذره‌ذره می‌مردم و ذره‌ذره جان می‌گرفتم. مرگ و زندگی دست به دست هم برای بافتن لباسی تلاش می‌کردند که هیچ کدامشان را نمی‌توانستم بپوشم. گفتم سرزمین خواب کجاست، ای غریبه؟ با این فکرها دانستم که برگشته‌ام. باخودم، با گذشته و

با یاد او کلنجار می‌رفتم. برمی‌گشتم به جایی که رها شده بودم. کسی صدام می‌کرد. باز هم بین قطره‌هایی که از جایی می‌چکید بوی خاک می‌آمد، مزهٔ خواب‌زدگی تو دهنم مانده بود، دلم می‌خواست دردی می‌داشتم که می‌توانستم مجاله شوم و گریه کنم. گاه ناله‌ای آدم را تسکین می‌دهد، اما من نمی‌توانستم.

نمی‌دانم کی به خواب رفتم که باز پدر را دیدم، روی همان کوه نشسته بود. همهٔ آدم‌ها منتظر بودند.

پدر گفت: «تصمیم گرفتی؟»

«هنوز مرددم.»

«شک کن دخترم، شک اساس ایمان است.»

مردی جلو عمه‌ام نشسته بود، با پیرهن کتانی یک راه آبی، یک راه زرد، داشت به صدای ساز عمه‌ام گوش می‌داد، رو به آن طرف نشسته بود و من نمی‌توانستم صورتش را ببینم.

پدر گفت: «یا برو یا بمان.»

افسر دستی به موهای آن مرد کشید، و سر بر سینه‌اش گذاشت، گفت:

«عزیزم، همایون بزnm؟»

انگار قلبم را از سینه‌ام بیرون می‌کشیدند و در دست می‌فشرده‌اند. صدای گریهٔ خودم را از سال‌های قبل می‌شنیدم. دختری از نردبان کنار دیوار خود را به ایوان خانهٔ ما می‌رساند و می‌گفت نوشا، نوشا، پس‌پسو. و بعد در مه گم می‌شد. صدای گریهٔ زنی را می‌شنیدم که بر پله‌های خانهٔ متروکهٔ پدرش مانده بود و نمی‌توانست بالاتر برود. مرض ناامنی داشت و شبیه مادر بود، گفت: «اگر یک سکهٔ دوهزاری به من می‌دادی می‌گذاشتم ته جییم.»

گفتم: «من؟»

گفت: «نمی‌دانم چرا باز یاد شما افتادم.» و خندید.

به کوچه خودمان پیچیدم. گفتم خدایا من از تنهایی این جور نشوم؟ چه یادی دارد! چرا نمی‌تواند فراموشم کند؟ تابستان بود و حتماً از درخت‌ها بوی میوه پخته می‌آمد، حتی از بید. ساعت ساختمان انجمن شهر لانه کبوترها شده بود، و ساعت لنگری ما بر دیوار نبود که بگوید دنگ دنگ دنگ.

جلو خانه خودمان که رسیدم، میرزا حسن را دیدم. روی سکوی کنار پله‌ها نشسته بود و داشت نوه‌اش، باسی را به کشف یک افسانه می‌برد، افسانه دختری که عاشق یک کوزه‌گر شده بود:

«مردم هزار جور حرف می‌زنند، بعضی می‌گویند جذام گرفت و مرد، بعضی می‌گویند از این جا رفت. خبر درست که ندارند، می‌گویند یار داشت. پسر غلامحسین تک هیچ کدام از این حرف‌ها را قبول ندارد، می‌گوید گمان نمی‌کنم اصلاً همچو زنی وجود داشته است. دروازه را می‌شود بست، اما دهن مردم را نمی‌شود بست. من بارها و بارها از بیجگی دیده بودم. بعد از عروسی‌اش ما پاگشا کردیم با شوهرش آمد خانه ما، آن شب خیلی خوشگل شده بود، دیگر خوشگل‌تر از او مادر بزاید. شوهرش دکتر معصوم نامی بود که همین جا سه تا کوچه پایین‌تر مطب داشت، بالای کارخانه قند. در سال بلوا چو انداخته بود جذام آمده. به من گفت زنش جذام گرفته، حتی یک روز مرا به بالین نوشافین برد. با سروان خسروی و ناژداکی شهردار رفتیم، نمی‌دانم چه بلایی سرش آورده بود که بی‌هوش روی تخت خوابیده بود.»

میرزا حسن تا مرا دید گفت: «تویی، نوشا؟»

«آره، منم.»

«تا به حال باسی مرا دیده بودی؟»

«چه پسر خوشگلی! چه خال قشنگی دارد!» و انگشتم را روی خال صورت باسی گذاشتم.

«از خوشگلی نگو که هیچ کس به پای تو نمی‌رسید، من به یاد ندارم.» دست باسی را توی دست‌هام گرفتم: «چند سالت است، کوچولو؟» میرزا حسن گفت: «هشت سالش است، امسال می‌رود کلاس دوم.» به کف دست باسی نگاه کردم، به چشم‌هاش نگاه کردم و لبخند زدم که ترسد. گفتم: «آینده عجیبی دارد.»

سرم را زیر انداختم و در حالی که دست باسی را می‌فشردم گفتم: «مرا از یاد نبر، کوچولو.» سر تکان داد و با مهربانی نگاهم کرد.

میرزا حسن گفت: «نقاشی خیلی دوست دارد، افسانه هم دوست دارد.»

گفتم: «چند سال پیش هنوز یادتان هست؟» «سال بلوا کی یادش نیست؟ انگار همین دیروز بود، اما بیست و دو سال گذشته. چه آدم‌هایی آمدند و رفتند، چه جوان‌هایی کشته شدند، مثل دسته‌گی.»

باسی آه کشید و به جوی آب کنار دیوار چشم دوخت. میرزا حسن او را به خود چسباند و گفت: «خیلی‌ها را از یاد برده‌ام، بعضی را هم نه. سرهنگ نیلوفری رفیق شفیقم بود که آخر عمری کور شد و از غصه دق کرد. اسم شهردارمان نازداکی بود. یادم باشد قصه غلامحسین‌خان را برات تعریف کنم که درست شب عروسیش کشته شد. روس‌ها آمده بودند توی شهر، توی این کوه و کمر واسه خودشان بودند، نه کاری به کسی داشتند، نه نانی می‌دادند و نه نانی می‌گرفتند. باله‌وون‌های روسی بالای شهر پرواز می‌کردند و اعلامیه می‌ریختند. حسین‌خان در کافرقلعه

سنگر گرفته بود و با سرهنگ آذری می‌جنگید. سال بنوا سال بدی بود، باسی. آن همه آدم نابود شدند، بعضی از گرسنگی مردند و بعضی به خاطر یک تکه نان. یک مستر ملکوم نامی هم بود که آلمانی بود و در کوه پیغمبران کندوکاو می‌کرد، به هر جلسه و انجمنی هم می‌آمد، و طرف هیچ کس را نمی‌گرفت، یعنی بی‌طرف، اما پنهانی می‌رفت سراغ این و آن، تحریکشان می‌کرد و بلوا را گرم نگه داشته بود. می‌خواست پلی بسازد که کوه پیغمبران را به کافرقلعه وصل کند، به یاغی‌ها گفته بود تا من این‌جا هستم بجنگید و دولتی‌ها را به زانو درآورید، به سرهنگ آذری گفته بود می‌خواهم پلی بسازم که شما یک شبه بتوانید کار یاغی‌ها را یک‌سره کنید.» باسی گفت: «نوشافرین کجا رفت؟»

خواستم از میرزا حسن پرسیم راست است که مردها همیشه بچه‌اند و زن‌ها همیشه مادر؟ توانستم.

میرزا حسن به این طرف و آن طرف کوچه نگاه کرد، به بالا سرش، و حتا به در بسته خانه ما، اما مرا ندید. رنگش پرید و انگشت‌هایش را به کف دستش مالید، با ضرب مالید و دندان‌هایش را به هم فشرد، گفت: «عجب!» مگر نمی‌شود میرزا حسن یاد من افتاده باشد؟

باسی با تعجب به پدر بزرگش نگاه کرد و گفت: «نوشافرین کجا رفت؟» من روی تخت خوابیده بودم، و هرچه تقلا می‌کردم نمی‌توانستم تکان بخورم، هیچ نیرویی در بدنم نبود، به تخت دوخته شده بودم، گفتم به همین سادگی است، آدم این همه به خودش مغرور است که خیال می‌کند هیچ وقت از کار نمی‌افتد، بعد یکباره می‌بیند که دنیا با سرعت دور می‌شود، و او جا مانده است.

شب شده بود و سرسرا خیلی تاریک بود. از تشنگی له‌له می‌زدم و به سر و صدای خیابان گوش می‌دادم. مردی داد می‌زد: «آهای!» و کوه جواب می‌داد: «آهای!»

مردم جوری هیاهو می کردند که به نظر می آمد یا عروسی است یا عزاء، شاید هم هر دو. صدای گروپ گروپ آدم هایی که می دویدند قطع نمی شد. تنهام بود و دلم بدجوری شور می زد.

صدای پایی در پله ها شنیدم، بعد صدای قفل در سراسرا، و بعد صدای معصوم را کنار تخت شنیدم که گفت: «همه چیز تمام شد.»

نفس می زد و هیجان زده بود. از لای پلک او را می دیدم و دلم می خواست برگردم پیش پدر. خواستم گریه کنم، نتوانستم. خواستم بلند شوم، نتوانستم. خواستم بگویم کمی آب به من بده، نتوانستم. خواستم... معصوم نبض را گرفت: «هنوز که زنده ای!»

چرا نمی توانستم حرفی بزنم؟

«متر ملکوم هم فرار کرده. می گویند هرچی گنج توی کوه پیغمبران بوده جمع کرده و زده به چاک، حالا سروان خسروی یک گروهان تجسس فرستاده که ردش را پیدا کنند.»

پا شد چرخ می زد. از لای پلک دیدم که داشت گردسوزها را روشن می کرد. بعد سایه اش را بر دیوار مقابل دیدم که در سقف شکسته بود. یکی از گردسوزها پت پت می کرد، و معصوم هیجان غریبی داشت، صدایش می لرزید و حرکت دست هاش ارادی نبود، یکباره به موهای چنگ می زد و باز صاف می ایستاد. گفت: «خبر خوشی برات دارم.»

صدای هیاهوی مردم را می شنیدم.

سرش را خم کرد، و نزدیک گوشم با صدای بلند گفت: «حسینای کوزه گراعدام شد، می شنوی؟»

چیزی در سینه ام ترکید و کوه جواب داد.

کاروان ها ایستادند، گردسوزها خاموش شدند، و بعد دنیا ایستاد. بوی ازلی مایمی ناشناس در رگ هام جاری بود، مزه شیر مادر را در پستان هام

احساس می‌کردم، عطر خاک در بینی‌ام فرو می‌ریخت و همه وجودم را پر می‌کرد. هیچ ذره‌ای نبود، هیچ روزنه‌ای نبود، و هیچ وزنی معنا نداشت. گفتم، آب، و ساعت لنگریمان گفت دنگ دنگ دنگ.

لرزش خفیفی همه بدنم را گرفت، گفتم ای نور سماوات والارض، ای خدای مهربان، ای حسینا، ای فرهاد سنگتراش، کوزه‌گر بدبخت من. و تنها در یک لحظه توانستم دست راستم را تا دم شقیقه‌هام بالا بیاورم، دلم می‌خواست به خدا سلام بدهم. لب‌هام از هم باز شد، اما دیگر نتوانستم ببندم. به جایی تکیه نداشتم، معلق هم نبودم، از میان ران‌های مادرم بیرون می‌آمدم، دستی مرا می‌گرفت که احساسش نمی‌کردم. صدای خاک خوردن موریانه‌ها را می‌شنیدم، و صدای سوختن چیزی را در آتش به وضوح می‌شنیدم. کسی در جایی به آتش چشم دوخته بود و به من فکر می‌کرد.

معصوم و حشت‌زده گوشی قلب را روی سینه‌ام می‌گذاشت و نمی‌دانست چه کند، دست‌هاش می‌لرزید، صدای گریه‌اش می‌لرزید، و هی به اطراف نگاه می‌کرد. دست روی چشم‌هام گذاشت، از بالا به پایین، جوری که دیگر نتوانم چشم‌هام را باز کنم، و بعد ملافه را روی صورتم کشید.

حسینا نوازشم کرد، چیزی را که مزه خواب داشت در تنم گذراند، از پاهام شروع کرد و از سرم بیرون کشید. لبخند زدم و صدای خنده کودکانه خودم را از شهر شیراز می‌شنیدم، در برابر چشم حسرت‌بار زنانی که هیچ کدامشان را نمی‌شناختم می‌دویدم و خودم می‌دانستم که تمام توجه‌شان به من است. سه ساله بودم که دانستم خوشگلم و این چیز خوشایندی بود. صدای بال هزاران پرنده را از شهری دور می‌شنیدم که وقوع زلزله را از ساعتی پیش دریافته بودند و داشتند به شهری دیگر

مهاجرت می‌کردند. بعد بوی خاک شخم‌خوردهٔ مرطوب می‌آمد و شمعدانی‌ها از خاک درآمده بودند. پاسبان دوچرخه‌سواری سوت‌زنان از کوچهٔ تاریکی می‌گذشت و دختری نه ساله از پنجره او را تماشا می‌کرد، و آن دختر انگار من بودم.

آرام برخاستم، از سرسرا بیرون رفتم، از کوچه گذشتم، به فلکه رسیدم. عده‌ای چراغ به‌دست از کوچه‌ها در می‌آمدند و به طرف پاپالو می‌دویدند. دار وسط فلکه ایستاده بود ولی هیچ کس به آن آویزان نبود. خیابان خسروی از آدم‌های چراغ به‌دست موج می‌زد، شمع‌ها در لاله‌ها می‌سوختند، و من هرگز آن همه آدم ندیده بودم. به پشت سر برگشتم و نگاه کردم، این همه آدم تا به حال کجا بودند؟

جلو درخت چنار بزرگی که سیاوشان را به آن دوخته بودند، ماندم. خواستم به صورتم دست بکشم بینم هم؟ بعد دانستم که نیستم. با میخ و مفتول دست‌ها و پاهاش را به شاخه‌ها دوخته بودند. در نور چراغ‌های زنبوری رنگ صورتش مهتابی بود، زرد و آبی کمرنگ. با سری افتاده و موهای سیاهی که روی شانه و بازوی چپش ریخته بود. جایی در انتهای آسمان، ابرها شکاف برداشته بودند و نور زرد و آبی کمرنگ در دل سیاهی نمود قشنگی داشت.

از آن سر خیابان عده‌ای سینه می‌زدند و نوحه می‌خواندند. بعد سینه‌زنی و نوحه‌خوانی مثل شعله همه جا را گرفت.

سروان خسروی سوار اسب نزدیک آن مرد مصلوب ایستاده بود، اسبش از من می‌ترسید و روی دستش بلند می‌شد. یکی از پاسبان‌ها دستور داد که چند سرباز جلو اسب بایستند و دهنتش را نگه دارند. چند تیر هوایی شلیک شد تا مردم آرام شدند، بعد سروان خسروی با صدای بلند نطق کرد: «آرام باشید. هرکس این یاغی جذامی را به دام انداخته

دستخوش دارد. اما، اما آقایان! من این رفتار وحشیانه را تأیید نمی‌کنم. پس ما دار را برای چی ساخته‌ایم؟ هیچ کس حق ندارد...» و صداش برید، به سرفه افتاد و دیگر نتوانست ادامه بدهد.

صدای ذکر می‌آمد، کسی از ته شهر در دل شب اذان می‌گفت، با صدای بلند اذان می‌گفت و بیناين با صدایی محزون دعا می‌خواند. مردم باز نوحه خواندند و سینه زدند. همه هراسان بودند.

«چه کسی مرده؟»

«نوشافرين نيلوفرى.»

«زن دکتر معصوم؟»

«جذام گرفته بود.»

«می‌گویند یار داشته و پاش را خورده.»

جمعیت باز نوحه خواندند: «ای حرمت قبله حاجات ما، نام تو تسبیح و مناجات ما.»

به دایره‌های بی‌شماری تقسیم شده بودند و در خود می‌چرخیدند. بعد علم‌کش‌ها هم از راه رسیدند، با بیرق‌های سبز و سرخ و سیاه. شب عاشورا شد، عاشورایی با پنجه‌های طلایی، گوشواره‌های پنج‌رنگ، بیرق‌های کوچک و بزرگ، کبوترهای سفیدی که بالا سر مردم پرپر می‌زدند، و آن تخیلی که در وسط بر دوش جماعت راه می‌رفت. یک تابوت خالی هم در خیابان خسروی روی دست‌ها می‌چرخید. جماعت داد می‌زدند: «حسین حسین حسین وای.»

خواستم بگویم کدام حسین را می‌گویید؟ حینا مال من است، نتوانستم. پسر بچه‌ها هم علم لاله‌ها را حمل می‌کردند، از گورستان زیارت تا پیچ راهبند، شمع‌ها در لاله‌ها می‌سوختند و روی دست‌ها پیش می‌رفتند، شهر دشت لاله‌ها بود.

زن‌ها جلو خانهٔ ما بودند، موری می‌کردند و منتظر بودند تا در خانه باز شود. جاوید روی پله نثسته بود و گریه می‌کرد. کنارش ماندم. یکباره برگشت و با چشم‌های پف کرده و پر اشک گفت: «بر مزدپرست یا دیوپرست؟»

«چی؟»

«من همه چیز را می‌دانم، نوشا. ولی مگر می‌شود به کسی گفت.»

«زیاد به من فکر نکن، به بدبختی خودت فکر کن.»

سرش را زیر انداخت و باز گریه کرد. یک گریه روی دیوار خوابیده بود، تا مرا دید ناله‌ای کرد و خودش را پایین انداخت. دلم می‌خواست کنار خودم باشم، به سرسرا برگشتم، ملافۀ سفیدی روی صورتم کشیده شده بود، و معصوم در سرسرا نبود، در ایوان با میرزا حسن رئیس حرف می‌زد، دستمال سفیدی در دست داشت، و مدام اشک‌ها و آب بینی‌اش را پاک می‌کرد.

باسی آهی کشید و به در بستهٔ خانهٔ ما نگاه کرد. میرزا حسن گفت: «زن عجیبی بود، باسی، هر بار که می‌دیدمش غم و غصه‌هام را از یاد می‌بردم. از بس که مهربان و باوقار بود، شاد و سرزبان‌دار، خوشگل، اما بدشانی آورد، زن دکتر معصوم نامی شد که ظاهر خوبی داشت، اسم و عنوانی داشت، اما شغال بود. می‌گویند انگور شاهانی نصیب شغال می‌شود. حرامش کرد. چو انداخت جذام، بیخود و بی‌جهت دختره را کشت و شبانه از سنگسر رفت، همهٔ پول‌هایی را که در صندوق آهنی گذاشته بود با خودش برد، به مستخدمش جاوید گفته بود خرده‌ریزها و صندلی‌ها را از مطب ببرید خانه، تابلو را هم نکنید، بگذارید باشد، مردم بهش عادت کرده‌اند. تابلوش تا همین چند سال پیش بالای کارخانهٔ قند به دیوار بود. دکتر معصوم، متخصص امراض داخلی، تأسیس ۱۳۱۶. دیگر او را

ندیدیم، چند وقت بعد خبر شدم در اردبیل مطب دایر کرده، بعدها شنیدم مالیخولیایی شده و از سایه خودش هم می‌ترسد و مردم بهش می‌گویند دکتر دیوانه. آخرین بار خبرش را از دارالمجانین امین آباد ورامین داشتم. بعد دیگر نفهمیدم چی شد. می‌دانی اسم محضردارمان چی بود؟»

باسی گفت: «ابوالمعالی محضردار.»

«آره عزیزم، آن سال‌ها من رئیس انجمن شهر بودم، اولین ماشین را در سنگسر من خریدم. مدتی داشتمش و بعد فروختمش به سروان خسروی. مارکت انگلیسی بادمجانی‌رنگ، مثل ماشین‌های حالا نبود، چراغ‌های بزرگی به اندازه کله آدم روی گلگیرهاش بود که وقتی شب‌ها روشن می‌کردیم تا ته خیابان را روشن می‌کرد. درش هم این طرفی باز می‌شد.»

باسی گفت: «بعدش چی شد؟»

«این چیزهایی که تا به حال برات گفتم مربوط به قبل از سال بلوا بود. از فردای آن شب سال بلوا شروع شد. خیال نمی‌کنم بتوانی بفهمی، اما یادت باشد که ناامنی بدترین بلایی است که سر ملتی می‌آید، بی‌قانونی، بی‌نظمی، به فکر مردم نبودن و این چیزها. بعدش هم بلوا شد.»

«نوشافرین چی شد؟»

من روی تخت خوابیده بودم، ملاقه سفیدی روی تن کشیده بودند، زن‌های دوروبرم دعا می‌خواندند و گریه می‌کردند و بیرون در خیابان با این‌که سروان خسروی حکومت نظامی اعلام کرده بود، سینه‌زنی و نوحه‌خوانی ادامه داشت. نازو چند شاخه گل روی ملاقه گذاشته بود و انگار که جلو مجسمه شاه نشسته است، گاهگاهی چند قطره اشک می‌ریخت و باز متین و موقر سعی می‌کرد با حرکت دست، زن‌ها را آرام کند. حرص و جوش می‌خورد و از سر و صدای زن‌ها کلافه شده بود.

من پیش‌تر آن زن‌هایی را که دورم جمع شده بودند و موری می‌کردند،

بجا نمی‌آوردم، بجز نازو که طرف راستم روی صندلی نشسته بود، و دختر همسایه‌مان کثور که روی زمین زانو زده بود، سرش را بر تخت گذاشته بود و هرچه می‌کرد نمی‌توانست جلو گریه‌اش را بگیرد. زن میرزا حسن هم بود، بالا سرم نشسته بود و قرآن می‌خواند، گاهگاهی هم چشم‌غره‌ای به زن‌های دیگر می‌رفت. زن ابراهیم نجار هم بود، همانی که بعدها یاد من می‌افتاد و نمی‌توانست از پله‌های خانه پدرش بالا برود، زل می‌زد به چشم‌هام و می‌گفت مرا یادت هست؟ مرا یادت هست؟ گفتم خدایا من از تنهایی این جور نشوم؟ دم سرسرا روی زمین نشسته بود و بی‌توجه به دیگران، برای دل خودش اشک می‌ریخت.

صدای گریه خودم را می‌شنیدم. دلتنگی‌هام را برای حسینا به یاد می‌آوردم. نمی‌دانستم کجاست، و نمی‌توانستم از خودم دور شوم. راست است که وقتی آدم می‌میرد، کنار خودش در میان آدم‌های سوگوار به انتظار می‌نشیند. و من چشم به راه بودم. هر آن خیال می‌کردم او را می‌بینم. باسی به پدر بزرگش نگاه کرد و پرسید: «حسینا کجا بود؟»

میرزا حسن گفت: «هیچ معلوم نشد. من که از کارش سر در نیاوردم، انگار آب شد رفت توی زمین. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم خیلی عجیب است، گاهی خیال می‌کنم اصلاً همچو آدمی وجود نداشته باسی، شاید خیال بوده، شاید هم افسانه.»

باسی گفت: «نمی‌شود توی این خانه را هم ببینیم؟»
من به سیرزا حسن لبخند زدم و باز بهش سلام کردم، اما او مرا ندید. دستی هم به موهای باسی کشیدم.

میرزا حسن گفت: «آدم دلش می‌گیرد. حالا دیگر خانه نیست، مخروبه است.» و کلیدی از جیش درآورد و در را باز کرد. یک کبوتر در هشتی مانده بود، به محض باز شدن در، بال‌بال زد و بیرون رفت. آن‌ها داخل

شدند، از راهرو گذشتند، نگاهی به گرمخانه جاوید انداختند، سری هم به حوضخانه زدند. دیوارها سراسر پوشیده از کارتونک بود و آب زردی در حوض می چرخید و در جوی سرازیر می شد. باسی رفت کنار حوض نشست، خواست از آن آب بخورد، میرزا حسن گفت: «خوردنی نیست.»

«چرا؟»

«مگر آن افانه را نشنیده ای که هرکس از آب چشمه اش می خورد، آهو می شد؟»

از حوضخانه درآمدند، از پله ها بالا رفتند، وارد سرسرا شدند و چرخ خوردند.

«نوشافزین همین جا خوابیده بود. یک عده از زن ها این جا گریه می کردند، یک عده هم در حیاط و در کوچه. جاوید هم در آتیشخانه بود، مدام چای و قهوه درست می کرد و می داد که زن ها ببرند بگردانند، همه هم به حساب نازو. شبانه آمد پیش من، گفت هرچه قهوه و چای و قند دارید بفروستید منزل نیلوفری به حساب من. خرما و نقل هم بود. دست کرد توی کیفش یک دسته اسکناس درآورد و گفت مضایقه نکنید. زن لوطی مسلکی بود، با معرفت بود، او هم جوانمرگ شد.»

از سرسرا بیرون رفتند و در ایوان ایستادند. میرزا حسن گفت: «مردم آن شب تا صبح سینه زدند و عزاداری کردند، صبح تشییع جنازه بود، آن قدر شلوغ بود که نعش به گورستان نمی رفت، روی دست می چرخید و باز برمی گشت. یک نعش که نبود، دو تا بود. یک عده این جا بودند، یک عده هم دور نعش درویش بی گناهی به اسم سیاوشان. تا عصر این ماجرا ادامه داشت، هوا ابری بود و نمی هم زده بود. بعد که به گورستان رسیدیم و مراسم دفن تمام شد، سروان خسروی آمد جلو گورستان زیارت، بالای یک چهارطاقی ایستاد و نطق کرد. آخرین نطقش بود و همان جا بود که با

برنو نشانش کردند و یک خال هندی وسط پیشانی اش کاشتند. رگبار هم گرفته بود و تگرگ می بارید به این درشتی. اگر حرف مرا شنیده بود، اگر به مردم تکیه می کرد و این همه ظلم نمی کرد که این جور نمی شد. همان بود، سال بلوا از همان لحظه شروع شد، بشکۀ باروت جرقه می خواست، هیچ کس هم نمی توانست جلوش را بگیرد، حالا این جرقه نوشافرین بود؟ حسینا بود؟ سیاوشان بود؟ نمی دانم، باسی، من هرگز این را نفهمیدم.»

از پله ها پایین رفتند، از راهرو گذشتند و از خانه بیرون آمدند. جوی آب سرخوشانه پیش می رفت و باسی به جای نامعلومی خیره شده بود. میرزا حسن در خانه را قفل کرد و به چشم های من خیره شد: «من ابله نیستم، نوشا، من جای ضربه های موزر را از زخم جذام تشخیص می دهم.»

باسی گفت: «عجب!»

میرزا حسن خندید، آن قدر خندید که اشک به چشم هاش آمد.

گفت: «عجب را از کی یاد گرفته ای؟»

باسی گفت: «از شما.»

من روی پله ها نشسته بودم، وقتی باسی از کنارم می گذشت دستش را گرفتم. کف دستش را باز کردم و به خطوط آن خیره شدم، به چشم های براقش نگاه کردم و خواستم ببوسمش، نتوانتم. گفتم: «کوچولو، خواهش می کنم مرا از یاد نبر، من خیلی غریبم.»

بغض جلوش را گرفت و اشک هاش روی گونه اش سر خورد.

میرزا حسن دست هاش را گرفت و جلوش زانو زد: «چرا گریه می کنی؟»

باسی با سرآستین پیرهن اشکش را پاک کرد و به من لبخند زد:

«همین جوری.»

میرزا حسن او را به خود چسباند: «کاش این چیزها را برات نمی گفتم.
قلب تو خیلی کوچک است، باز امشب هم خوابت نمی برد.»
باسی حق هوکنان گفت: «چه اهمیت دارد؟»
و به جوی آب خیره شد. مگر نمی شود؟

پایان

اردیبهشت ۱۳۶۸ تا خرداد ۱۳۷۱



فرهنگ سده فرهنگ

«گفتم آید و ساعت لتکریمان گفت: دنگ دنگ دنگ»

فاصله ها از میان برداشته شده اند و حال و گذشته در هم آمیخته اند: حسینای مسحور شده با زلفی آشفته ایستاده است، اما ته پر پله های شهرداری که در ذهن نویسنده: دکتر معصوم طناب دار حسینا را می یابد و با قنداق موزر به مغز نویسنده می گوید: سرهنگ در پی بیرون پله های ترقی از شیراز به سنگسر می افتد؛ ملوک المانی در کار ساختن یک پل بزرگ از کوه پیغمبران به کافر قلعه است؛ و سروان خسروی در پی آن است که همه کوجه های شهر به خیابان خسروی ختم شوند اما همه یک داغ به پیشانی دارند؛ همان که سال بلوار را آغاز می کند همان که همه ناچار به انتخابش بوده اند. و مقصر کیست وقتی بازی و بازیگر یگانه نیست؟

ایمیلیو استوره با دنیای امروز ما، شگرت عیان معروفی است.

و اکنون امیلیو دیگری روی ما قرار دارند: سیاسی، حسین و آسماعیل.